

از کجا... تا ناکجا

خاطرات تبعید

کیان کاتوزیان (حاج سید جوادی)





- از کجا..تا ناکجا (خاطرات تبعید)
 - کیان کاتوزیان(حاج سید جوادی)
 - طرح روی جلد : بنفشه مسعودی
- با استفاده از تابلوی در حاسیه‌ی کویر، مرتضی کاتوزیان
۱۳۸۸
- چاپ اول: باقر متضوی، آلمان، زمستان
 - شمارگان: ۵۰۰ نسخه

ایالات متحده امریکا: اروپا:

<i>Noghteh</i>	<i>Noghteh</i>
B.P 157	P.O Box 8181
94004 Créteil. Cedex	Berkeley, CA, 94707-8181
France	USA
E.mail: nashrenoghteh@yahoo.fr	

فهرست:

۹	پیش‌گفتار
۱۱	بعد از بهار
۱۹	سال ۱۹۸۲ در فرانسه
۲۴	جمعه‌ها در پاریس
۲۵	ما و تنها‌یی و پاریس
۵۲	ما و مجاهدین
۵۵	نمونه‌ی یک کار دسته‌جمی
۶۴	پیشواز و بدرقه
۶۶	در جستجوی کار
۷۵	نگار در بروکسل
۷۷	کار کنار دریاچه
۸۱	جهان در ماههای پایانی سال ۱۹۸۹
۸۴	دیدار با برادر
۹۰	شهرزاد فرانسوی
۹۱	من و شیشه خانم
۹۵	گروه‌های سیاسی
۹۹	آخرین دیدار با مادر
۱۰۶	پایان تحصیلات نگار
۱۰۷	عروسوی لیلا
۱۰۸	حاج آقا شانه‌چی
۱۱۳	حاج آقا رضایی
۱۲۰	خداحافظ دریاچه
۱۳۳	قهوه‌خانه در فرانسه
۱۳۵	مردی اهل کرمان

۱۳۸	ریخته‌گر انقلابی
۱۴۰	کار در نانوایی
۱۴۳	نگار در سال ۱۹۹۵
۱۴۵	مرگ ساعدی
۱۴۸	خودکشی رویا
۱۵۱	خودکشی اسلام کاظمیه
۱۵۹	مرگ مادرم
۱۶۰	تولد نوه
۱۶۶	واقعه‌ی یازدهم سپتامبر
۱۷۶	نوروز در سرزمین بیگانه

پیوست‌ها

نامه‌ی:

۱۸۱	- مسعود رجوی به علی اصغر حاج‌سیدجوادی
۱۸۸	- مهندس رمضان نصر به سیاوش بشیری
۱۹۷	- سیاوش بشیری به مهندس رمضان نصر
۱۹۹	- سیاوش بشیری به کیان کاتوزیان
۲۰۵	- بابک امیرخسروی به نورالدین کیانوری
۲۱۵	چکیده‌ی نامه‌ی سرگشاده علی اصغر حاج‌سیدجوادی به محمد رضا شاه: بابک امیرخسروی

۲۳۱

نمایه

سپاس از باری‌های بیدریغ و راهنمایی‌های
صمیمانه‌ی آقای ناصر مهاجر. ادای وظیفه‌ای
است که برای همیشه بر ذمہ‌ی نویسنده
باقی خواهد ماند.

برای لیلا و نگار
که در تلخی‌ها و شیرینی‌ها، با هم بودیم.

پیش‌گفتار

در سال ۱۳۷۸ دفتر اول خاطراتم، «از سپیده تا شام» را با این جمله به پایان

رساندم:^{*}

«فصلی از سرگذشت خانواده‌ی ما ورق خورد و فصل جدیدی شروع شد که خود قصه‌ی دیگری است.» و اینک آن قصه، قصه‌ی از کجا تا ناکجا. وقتی که به «ناکجا» رسیدی، از تو می‌پرسند از کجا می‌آیی؟

بعد از یک ملاقات کوتاه در یکی از متروهای پاریس، اوایل اوت ۲۰۰۹، تردید در چاپ این خاطرات که آن را در سال ۲۰۰۳ به پایان رسانده بودم، بر طرف شد. پسر جوانی که گویا مدتی به صحبت‌های من و همسرم گوش داده بود، جلو آمد و با لهجه‌ی ذری پرسید: اینجا کجاست؟ همسرم گفت: اینجا ایستگاه مترو است. تو از کجا می‌آیی؟ گفت:

* این کتاب برای نخستین بار در پاریس به چاپ رسید؛ در ۲۱۰ صفحه. چاپ دوم آن در تهران صورت گرفت و توسط نشر آبی در سال ۱۳۸۰، و البته با اندکی جرح و حذف.

از کجا...تا ناکجا

من از افغانستان می‌آیم؛ به من گفته‌اند برو پاریس در گار دو لست (*Gare de l'Est*). با خود گفتم: او می‌داند از کجا می‌آید، اما نمی‌داند «ناکجا» او کجاست. به یاد آن صبحی افتادم که خانه‌ام را ترک کردم. چراغ ما هم در خانه‌مان می‌سوخت؛ اما گردیداد حوادث خانه‌مان را بر باد و چراغ خانه‌ی ما را خاموش کرد و ما را نظیر هزاران هزار پوینده‌ی راه آزادی از کجا، برکند و بر «ناکجا» فرو انداخت. به ناکجا آمدیم، زیرا خواهان انکار راهی که با جان و دل رفته بودیم، نبودیم.

کیان کاتوزیان(حاج سید جوادی)

دسامبر ۲۰۰۹

زبیوی باد رهگذر
بهار را شناختم
چو خواستم که پنجره گشایم و
درود گویمش
بهار رفته بود
«محمد زهری»

بعد از بهار

۱ ساعت هفت و نیم بعد از ظهر جمعه ۹ آوریل ۱۹۸۲ (۱۳۶۱ فروردین) هوپیمای افرانس، پرواز استانبول - پراگ - پاریس، در فرودگاه اورلی به زمین نشست و من و دو دخترم لیلا ۱۷ ساله و نگار ۱۲ سال و نیمه، خسته و کوفته از گذراندن یک سفر سه هفته‌ای و عبور از کوههای پُر برف ترکیه و گذار از تپه‌ها و دره‌های فراوان، همراه با سایر مسافران از هوپیما پیاده شدیم. این سفر سه هفته‌ای دنباله‌ی ۱۱ ماه دریه‌دری خانواده‌ی چهار نفره‌ی ما در سال ۱۳۶۰ و از این خانه به آن خانه رفتن و در منزل دوستان و اقوام مخفی شدن بود که شرح مفصل آن را در کتاب خاطراتم «از سپیده تا شام» نوشته‌ام. همسرم علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی به جرم مخالفت با رژیم از راه رسیده‌ی جمهوری اسلامی و پس از نوشتن مقاله‌ی «صدای پای فاشیسم» در ۵ اردیبهشت ۵۸ یعنی دو ماه و نیم پس از انقلاب بهمن ۵۷، مورد غصب قدرت حاکم قرار گرفت. کار این رو در رویی با رژیم و شخص آقای خمینی به جایی رسید که ما مجبور شدیم روزنامه‌ی جنبش را در خداد ۱۳۵۹ به اراده‌ی خودمان تعطیل کنیم. در طول زمستان ۵۹ همسرم دو مرتبه به نوشتن مقالاتی پرداخت که مخفیانه به صورت زیراکسی چاپ و پخش می‌کردیم و مجموع آن‌ها در سال ۱۹۸۳ به همت آقای محمود

رفیع که نشریه‌ی حقوق بشر را در آلمان منتشر می‌کرد، تحت عنوان «یک قطره آب بود از رودی» به چاپ رسید.^۱ بالاخره روز ۷ اردیبهشت ۱۳۶۰، همسرم به زندگی مخفی روی آورد و روز ۶ آبان ۱۳۶۰، تهران را مخفیانه ترک کرد و از راه ترکیه به استانبول و بعد به فرانسه رفت.

دو سال و نه ماه پس از آن روز ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ و آن همه امید و آرزو و تلاش و از خود گذشتگی و دلهره و ترس و شجاعت، گذشته بود. مدت‌ها بود که برای عده‌ای امیدها، همه برباد رفته بودند؛ امید رسیدن به آزادی، امید نداشتن زندانی سیاسی، امید داشتن یک حکومت مردمی ملتکی و استوار بر قانون، امید آزادی قلم و بیان.. همه چیز تعطیل شده بود. درها همه بسته شده بودند.

سال ۱۳۶۰ سالی بود پُر از خون و وحشت و تروع. در تابستان این سال نیروی جوان و دانشآموز مجاهدین خلق ایران بزرگترین ضربه را از رژیم خوردند و بیشترین تلفات را دادند. زیرا رهبری سازمان و شخص مسعود مسٹوئل اول سازمان، پس از شکست در انتخابات مجلس خُبرگان و شکست در یافتن راه حلی برای نزدیک شدن به حریم آقای خمینی، از شور و شوق جوانان بی‌گناهی که تنها گناهشان روزنامه‌فروشی و شعاردادن به نفع سازمان بود سوءاستفاده کرد و هر روز آن‌ها را دسته به خیابان‌ها فرستاد که تظاهرات کنند و به قول خودشان شعار «مرگ بر خمینی» را به کوچه و بازار ببرند. جوانان شعار ضد رژیم می‌دادند و پاسداران بدون هیچ رحم و شفقتی آن‌ها را به گلوله می‌بستند. هر روز ده‌ها نفر کُشته می‌شدند و مردمی که رهبری مجاهدین آزو داشت با ریختن به خیابان‌ها آن‌ها را همراهی کند، از گوشه و کنار دیوارها و پُشت درختان و داخل جوی‌های آب کنار خیابان فرار می‌کردند تا خود را به بناهگاهی برسانند. فقط ترس و وحشت بود که سایه بر روی خیابان‌های تهران انداخته بود. جوانانی که در روز تظاهرات بزرگ مجاهدین یعنی ۳۰ خرداد ۶۰ از خانه خارج شده بودند و از ترس بازداشت و اعدام جرأت بازگشت به خانه‌های خود را نداشتند و به تدریج در خانه‌های دوستان و آشنایان نیز به روی‌شان بسته می‌شد، در سرمای سخت زمستان ۶۰ هنوز

۱- نشریه‌ی حقوق بشر، ارگان جامعه‌ی دفاع از حقوق بشر در ایران. (برلن) آلمان.

لباس تابستانی به تن داشتند. شب‌ها را یا در پارک‌ها و یا در باجه‌های تلفن به صبح می‌رسانند و اغلب دستگیر و بلافضله تیرباران می‌شوند. فرار مسعود رجوی رهبری سازمان در همان تابستان ۶۰ به همراه آقای بنی‌صدر که توسط آقای خمینی از فرماندهی کُل قوا عزل شده بود و توسط مجلس از ریاست جمهوری کنار گذاشته شده بود، به فرانسه آن هم از فرودگاه مهرآباد، خشم رژیم را دو چندان کرد. آقای رجوی جان سالم به در برده؛ ولی در عوض مطابق مدارک روزنامه مجاهد ۱۱۴۲ جوان بی‌گناه بین ۱۲ سال (فاطمه مصباح‌کریمی) و ۱۸ سال تیرباران شدند که بیشترشان شجاعانه از ذکر نام خود نیز خود داری کردند و عده‌ای نیز در مقابل جوخه‌ی اعدام از وحشت مرگ دست همدیگر را چسبیده بودند و مادران خود را صدا می‌زنند.^۲ آن‌ها به جای رفتن به کلاس‌های درس، دسته دسته روانه‌ی گورهای دسته جمعی شدند.

تهران در آن سال بسیار طولانی، بوی خون می‌داد. ایران بوی خون گرفته بود. بوی جنایت، بوی بی‌رحمی و انتقام، انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی روز ۷ تیر ۱۳۶۰ و بعد ترور حسن آیت و بعد از آن محمدعلی رجایی و محمدجواد باهنر، آسمان ایران را خونین کرده بود.^۳ شهر خاموش بود و وحشت در خانه‌ها مستقر. با این همه درد و رنج، درگیری در یک جنگ خانمان سوز بین دو رژیم جلال ایران و عراق، نفس مردم را بریده بود. برای رژیم ایران به قول آقای خمینی این جنگ برکت بود و برای مردم جُز خاموشی، وحشت، بی‌برقی، بی‌غذایی، بستن دهان‌ها، شکستن قلمها و خالی شدن خانه‌ها از جوانان و سیاپوش شدن مادران و همسران، برکتی نداشت. یک سره از گوشه و کنار شهر صدای قرائت قرآن می‌آمد. ختم، عزاداری و دسته‌ی سینه‌زنی. اغلب

۲- نشریه‌ی مجاهد، شماره‌ی ۳۱، ۴۰۷ شهریور ۱۳۷۷.

۳- حسن آیت از رهبران حزب جمهوری اسلامی و سخن‌گویان اصلی آن حزب در مجلس اول شورای اسلامی بود. او در روز ۱۴ مرداد ۱۳۶۰ در تهران ترور شد.

محمدعلی رجایی، از اعضای حزب جمهوری اسلامی که پس از برکناری ابوالحسن بنی‌صدر از ریاست جمهوری به جای او نشانده شد. او و نخست وزیرش، حجت‌الاسلام محمدجواد باهنر، در رویداد بمبگذاری مقر نخست وزیری به تاریخ ۸ شهریور ۱۳۶۰ کشته شدند.

سَرِّ کوچه‌ها، کُتل‌های چراغانی شده را می‌دیدی که عده‌ای جوان به دورش جمع شده‌اند. یعنی که در این کوچه نوجوان بی‌گناهی در جبهه‌ی جنگ از بین رفته و حالا لقب شهید گرفته است.

در این جو وحشت و دربه‌دری بود که همسرم به اصرار و پافشاری دوستاشن و خصوصاً چند نفر از بازاریان عضو جبهه‌ی ملی که از هواداران آیت‌الله شریعتمداری بودند و از جانب ایشان پیغام آوردنده که ایران را ترک کنید و خودشان نیز وسایل خروجش را فراهم کردند، تسليم شد و با دلی چرکین تهران را ترک کرد. من و دو دخترم، پنج ماه پس از این خروج اجباری در خانه را بستیم و روز ۲۸ اسفند ۱۳۶۰ از راه تبریز و کوهستان‌های پُر از برف ترکیه و سرماه ۲۰ درجه زیر صفر، خود را پس از یک هفته به استانبول رساندیم. و دو هفته نیز در آن شهر منتظر انجام کارهای اداری و برگ‌های ورود خود به خاک فرانسه شدیم که توسط وزارت خارجه فرانسه به استانبول فرستاده شده بود.

هنگام پیاده شدن از هوایپمای ارفرانس در پاریس و عبور از گمرگ، برگ‌های ورودی خود را به مأموران نشان دادیم و گیج و مبهوت و نیمه خندان و نیمه گریان به سالن فرودگاه آمدیم که همسرم و دو نفر از دوستاشن در انتظارمان بودند.

در آن روز ۹ آوریل ۸۲ از آنچه وحشت داشتم و تصویرش در دلم شور می‌انداخت به سرم آمد. وقتی که هوایپمای ارفرانس به زمین نشست. بَنَدِ ناف مرا از مادرم، از ایرانم جدا کردند و من نوزاد تازه متولد شده‌ای شدم که هیچ نمی‌دانستم. هنگام ورود به خاک فرانسه جز دو کیف دستی کوچک حامل وسایل اولیه و یک دست لباس، باری همراه نداشتم. زیرا لباس‌های پاره و کهنه‌ی دخترها را در استانبول دور ریخته بودم. کیف‌های دستی‌شان را هم در راه دزدیده بودند در نتیجه یک دست لباس بیشتر نداشتند که شخصی که ما را از تهران همراهی کرده بود، برای آن‌ها خرید و به تن کردند. اما آنچه بر دوش داشتم، بار سنگینی از خاطرات ۴۴ سال عمرم و زندگی و کارم در ایران و ۱۸ سال زندگی مشترکم بود. باری از خاطرات شیرین زندگی در کنار همسرم و فرزندانم و خانواده و دوستانم و خاطرات شب‌های ترس و دلهره‌ی سال‌های ۵۶ و ۵۷ و شب‌های بیداری تا نزدیک صبح! و خاطره‌ی دو نامه‌ای که همسرم به شاه ایران نوشت و مُضلات رژیم و ظلمی که به مردم می‌شد را بی‌پرده بیان کرده بود. اما سنگین‌ترین بار بر دوشم بار جدایی از مادرم بود و از خانه‌ام. و من هنوز پس از گذشت ۲۱ سال این بار

را بر دوش دارم و سنگینی آن را احساس می‌کنم.
در آن روز ۹ آوریل ۸۲ برگی از کتاب زندگی خانواده‌ی ما ورق خورد و زندگی جدید و ناخواسته در تبعید آغاز گردید.

سالن فرودگاه اورلی غرق در نور و رفت و آمد بود. هنوز شب نشده بود، آسمان لاجوردی بود، اما تا به شهر برسیم، شب نیز از راه رسیده بود. به اتفاق دوست عزیزمان آقای جوادی به منزل ایشان در میدان ایتالیا (*Place d'Italie*) رفته‌یم و پس از صرف شامی مختصر و مقداری تعریف و بازگویی سفرمان، توسط ایشان به محله‌ی دیگری رفته‌یم که در آنجا اناقی برای اصغر گرفته بودند. و شب را در آنجا به سرآوردمیم. آقای جوادی و همسر بی‌نظیرش، مریم خانم، در این مدت پنج ماه تنها‌یی بزرگ‌ترین کمک‌ها و مهربانی‌ها را به همسرم کرده بودند و او همیشه در نامه‌هایش از محبت‌های بی‌دریغ آنان برایم می‌نوشت. اما ما چهار نفر در آن شب نُخستِ ورود بیشتر ساكت بودیم و باهم حرف نمی‌زدیم. بیشتر بُهت‌زده بودیم، شاید دَدِ دوری از ایران و رنج سفر آن قدر سنگین بود که دهان ما را بسته بود. سرمای راه، گرسنگی، التهاب و ترس، همگی به سهم خود رمک ما را گرفته بودند. دیدن همسرم پس از پنج ماه مرا بی‌اندازه متأثر کرد. موجودی دیدم ژولیده، لاگر و رنگ‌پریده که کفش‌هایی مندرس با تخت پاره به پا داشت. به شدت سرفه می‌کرد. بُرنشیت داشت و بیمار بود. سیگار زیاد می‌کشید. چون هنگام خروج از ایران دو پلوور و بیراهن و شلوار بیشتر نداشت و تمام مدت آن‌ها را پوشیده بود. پلوورها سوراخ شده با آتش سیگار و بیراهن‌ها کهنه‌تر شده بودند. نه خنده به لب داشت و نه از دیدن من و بچه‌ها شوقی در دل. فقط خوشحال بود که سالم رسیده‌ایم و دور هم جمع شده‌ایم. می‌گفت: حزب سوسیالیست فرانسه به‌وسیله‌ی یکی از دوستان پیغام فرستاده که اگر چیزی احتیاج دارم به آن‌ها بگویم. هنگام ورود او به پاریس، چند ماهی بود که حکومت فرانسه بدست سوسیالیست‌ها افتاده بود و فرانسوایی‌تران رئیس جمهور شده بود. همسر من پیشنهاد حزب را با تشکر پاسخ داده بود و حتا تقاضای یک آپارتمان دولتی کوچک نیز از آن‌ها نکرده بود. اما دلشورهای دائمی داشت که آیا می‌توانیم در پاریس دوام بیاوریم یا نه. به او می‌گفتم: حالا که آمده‌ایم، چاره‌ای جز ماندن نداریم. راه بازگشت مسدود و تقریباً غیرممکن است. اولین کار من پس از ورود به پاریس خریدن یک جفت کفش بود برای او و شستن

لباس‌هایش. مقداری دارو که از ایران آورده بودم به او خوراندم؛ به امید اینکه کمی بهبود یابد.

ورود ما به پاریس، مصادف شد با تعطیلات ۱۵ روزه مدارس بهمناسبت عید پاک. در نتیجه دخترها نتوانستند بلافصله درس و مشق را شروع کنند و در خانه ماندند. البته به چند روز استراحت هم نیاز داشتند. مقدار کمی به عنوان رفع حاجت برای آن‌ها لباس تهیه کردیم و در محله سیزدهم پاریس و در جوار منزل آقای جوادی در خیابان شوازی (Choisy) آپارتمان کوچکی اجاره کردیم که به دو اتاق تو ز تو و آشپزخانه و حمام ختم می‌شد و مبلمانی بسیار فرسوده و رنگ و رو رفته داشت. دخترها به شوخی می‌گفتند: این اثاثیه از زمان ماری آنتوانت و لویی ۱۶ در این اتاق مانده و حالا ۲۰۰ ساله است. هیچ‌گونه وسایل اولیه برای خوابیدن نداشتیم. در نتیجه به همان تخت کهنه قناعت کردیم و به کمک مریم خانم جوادی بالش و پتو خریدیم. باورم نمی‌شد که دو مرتبه پس از ۱۸ سال زندگی و همسر و دو دختر، مجبور هستم همه چیز را از صفر شروع کنم. مات و میهوت به موقعیت جدید و خانه‌ی جدید و شهر و دیار جدید نگاه می‌کردم.

دلم می‌خواست که خواب می‌دیدم و از خواب بیدار می‌شدم. در طول شبانه روز و در حال نظافت این آپارتمان بسیار کثیف و کهنه، لحظه‌ای قیافه‌ی مادرم، برادرانم، خانه‌ام در کوی مهر و دوستانم و همسایگانم از نظرم دور نمی‌شد. مثل یک آدم آهنی با جسم حرکت می‌کردم و روح جای دیگری بود. به مادرم در تهران سفارش کرده بودم که لباس‌های باقی مانده‌ی من و بچه‌ها را پُست کند؛ چون تقریباً همه را بخشیده بودم. مادرم دو سه بسته‌ی پُستی کوچک، برای مان فرستاد. هر دفعه بسته‌ها باز می‌شد، خانه پُر از اشک می‌گردید. این‌ها پاره‌ای از خاطرات ما بودند که از راه می‌رسیدند و بوی ایران و خانه‌ی ما را می‌دادند. لیلا و نگار نیز افسرده بودند و از اینکه درس و مدرسه را چگونه آغاز کنند، ترس داشتند. سال تحصیلی تقریباً به پایان رسیده بود. بالاخره با کمک زنده‌یاد دکتر امیری که به ما محبت زیاد می‌کرد و خود نیز مهاجر بود و آقای محمدرضا روحانی و مراجعه به شهرداری ناحیه‌ی ۱۳، دخترها در دو مدرسه‌ی مختلف پذیرفته شدند. برای اینکه هر دو در یک دیبرستان باشند، جا وجود نداشت. و غصه‌ی لیلا هنگامی دو برابر شد که از تهران دوستانش خبر دادند که امتحان ثلث اول و دوم را که

با هم در تهران گذرانده بودند با معدل ۱۸ قبول شده و می‌دید که مجبور است همان کلاس را دو مرتبه سال آینده ادامه بدهد. اگر کمی ذکاوت یا هشیاری به خرج داده بودیم می‌توانستیم او را در سال آخر ثبت نام کنیم؛ چون در حقیقت سال سوم دبیرستان را خوانده بود. ما حتاً مدرکی هم که دال بر دانش‌آموز بودن دخترها باشد در دست نداشتیم. اما مدیران هر دو مدرسه وقتی که فهمیدند که از کشور خود فرار کرده‌ایم، به گفتار ما اعتماد کردند.

شبی که فردای آن دو خواهر باید به مدرسه می‌رفتند، من مصیبیتی داشتم. هر دو گریه می‌کردند. غریب و خسته بودند و وحشت داشتند. و بدتر اینکه در یک مدرسه هم نبودند. اما چاره نبود. باید می‌رفتند و انس می‌گرفتند، به نگاه‌های سایر شاگردان عادت می‌کردند و به سؤال‌هایی که از آن‌ها می‌شد، جواب می‌دادند. روزی خانم آقای روحانی از لیلا پرسید: خوشحالی که به پاریس آمده‌ای؟ لیلا گفت: نه ولی لاقل شبها نمی‌ترسم! من از هفت سالگی هر شب با ترس خوابیده‌ام و از شنیدن هر صدایی زیر لحاف مخفی شده‌ام.

درست یک ماه پس از ورودمان به پاریس کارت پناهندگی سیاسی خود را دریافت کردیم و بعد به ما کارت اقامت دادند. دفتر فرانسوی محافظت از پناهندگان و بی‌وطنان (OFPRA) در عرض چند روز به تقاضای ما رأی موافق داد. در نتیجه ما شدیم جزء آوارگان و بی‌وطنان دنیا. بعد از دریافت کارت باید برای دریافت پاسپورت پناهندگی به اداره‌ی پلیس مراجعه می‌کردیم. هر چهار نفر ما پس از گرفتن وقت قبلی به اداره‌ی پلیس مراجعه کردیم. خانم مسئول ما را صدا کرد و بعد از پُرکردن مشخصات هر کدام از ما در پاسپورت‌هایمان، از من پرسید: شما با چه وسیله‌ای به فرانسه آمدید؟ گفتم: پیاده و با اسب تا استانبول آمدیم یک هفته در راه بودیم؛ بعد با هواپیما به پاریس رسیدیم. دیدم چشمانش پُر از اشک شد و با اندوهی زیاد گفت: چقدر سخت است، خانم. شما همه چیز خود را گذاشتید و آمدید؟! گفتم: بله. باز گفت: چقدر سخت است که من مجبورم مطابق مقررات پناهندگی سازمان ملل در پاسپورت شما بنویسم که دارنده‌ی این پاسپورت به همه‌ی نقاط دنیا می‌تواند مسافرت کند، جُز به ایران. همین‌طور که مشغول نوشتن بود، گفت: چرا باید یک خانواده محروم از مسافرت به کشور خود باشد؟ من که تأثیر و اشک او را دیدم، بی‌اختیار شروع به گریه کردم. بسیار ناراحت شد. گفت:

خانم گریه نکنید. شما تَحْتِ سرپرستی سازمان ملّل قرار دارید و و مطابق کنوانسیون ژنو از شما مراقبت می‌شود. گفتم: خانم من دلم نمی‌خواست که تَحْتِ حمایت سازمان ملّل باشم، این برای من چه مزیتی دارد؟! خانه‌ی من و خاک من جای دیگری است. لطفاً روح این خانم و انسانیت او که یک غریبیه بود، مرا بی‌نهایت تَحْتِ تأثیر قرار داد. با خودم فکر کردم که من و خانواده‌ام از شدت نالمنی باید پای پیاده از خانه‌ی خود فرار کنیم و یک غریبیه و ناشناس این‌قدر مهریان با ما برخورد کند.

هنوز دو هفته از اقامت ما در آپارتمان جدید نگذشته بود که از شهرداری ناحیه‌ی ۱۳، نامه‌ای دریافت کردیم. وقت ملاقات داده بودند که به دیدار مسئول سرویس سوسیال (اجتماعی) شهرداری برویم. همسر من روحیه‌ی مراجعه به ادارات دولتی را نداشت و هنوز هم ندارد. در نتیجه من تنها رفتم. کاری که در عمرم نکرده بودم. زیرا در ایران بین شهرداری و ادارات دولتی و مردم هیچ‌گونه ارتباطی وجود نداشت. اگر کار شخصی نداشتی (مثل پروانه گرفتن برای ساختمان یا غیره) هرگز به شهرداری محل اقامت قدم نمی‌گذاشتی. اینجا شهرداری محل، مسئولیت‌های فراوان دارد.

به هر حال در شهرداری خانم جوانی مرا پذیرفت و دو مرتبه سوالات مختلف در برابر ما گذاشته شد: چطور آمدید؟ چرا آمدید؟ در ایران چه کار می‌کردید؟ تقاضای پناهندگی سیاسی داده‌اید یا نه؟ هنگام پاسخ به سوالات مختلف که مربوط به گذشته و حال خانواده بود، اشکِ من صورتم و لباسم را خیس کرد. خانم مرا تماشا می‌کرد و جواب‌های مرا یادداشت می‌کرد. این کار که تمام شد، چکی به من داد به مبلغ سه هزار فرانک و گفت: این از جانب شهرداری ناحیه ۱۳ است برای مخارج مقدماتی شما تا کارت پناهندگی به دستتان برسد. دسته‌های مرا فشرد و خداحفظی کرد و من تا منزل تمام راه را گریه کردم.

سال ۱۹۸۲ در فرانسه

۱ در همان نوامبر سال ۱۹۸۱ که شوهر من به پاریس رسیده بود، عده‌ی دیگری از مخالفین رژیم نیز به اروپا آمدند. تعدادی از راه ترکیه و عده‌ای نیز از راه پاکستان؛ مثل حاج آقا شانهچی، مرحوم حاج لباسچی، شادروان علی‌بابایی که به آلمان رفت، نعمت میرزازاده، ناصر پاکدامن، هوشنگ کشاورز صدر، دکتر غلامحسین ساعدی، خانم و آقای متین دفتری.^۱ دیدنی بود حالی هر کدام از ما، قیافه‌های مان و ناباوری‌های مان وقتی که به هم می‌رسیدیم. مگر ممکن بود که تصور کیم روزی روزگاری در غرب کنار هم باشیم. همه آواره، همه به کوه و صحراء و دره زده، تنها و بی‌کس، بی‌پول، امیدها از دست رفته، آینده نامعلوم و تاریک. در خواب هم تصویرش را نمی‌کردیم. جُز از ایران با هم سخن نمی‌گفتیم. آواری را که به سرمان فرود آمده بود، با هم تجزیه و تحلیل می‌کردیم و نیز علت رسیدن آخوند به قدرت و علت شکست. ما جُز امید به

۱ - مرحوم احمد علی بابایی، مرحوم لباسچی و حاجی شانهچی هر سه از بازاریان وابسته به جبهه‌ی ملی بودند که در طول انقلاب و بعد از آن از نظر مالی کمک‌های با ارزشی به انقلاب ایران کردند. مرحوم علی‌بابایی بعد از انقلاب در جنوب تهران دوازده مدرسه ساخت. رئیس دفتر آقای طالقانی بود قبل از این که مسئولیت آن دفتر را حاج آقا شانهچی به عهده بگیرد. پس از مهاجرت به آلمان مهاجرت دومی کرد به امریکا و در همانجا از دنیا رفت. شنیدم که در پایان وصیت‌نامه‌ی خود نوشته بود:

تابوت مرا جای بلندی بگذارید تا باد برد بوی مرا در وطن من

حاج لباسچی پس از فرار از ایران به آلمان رفت. پس از آن برای پیوستن به فرزندش راهی آمریکا شد و در همانجا فوت کرد. این‌ها از نوع مسلمانانی بودند که به قبای رژیم جمهوری اسلامی نمی‌خوردند. جای همگی آن‌ها در ایران بود، نه در غربت.

بازگشت، امید دیگری نداشتم، بعضی از ما برای اولین بار بود که اروپا را می‌دیدند. نه به آداب و رسوم غرب آشنایی داشتند و نه می‌خواستند که آشنایی پیدا کنند. در و دیوار خیابان‌ها، متروها، رفت و آمد مردم، زبان غریبه و ناآشنا، نگاههای بی‌تفاوت عابرین همگی، آن‌ها را از درون می‌خورد و از داخل تکیده می‌کرد. هنوز سیل فرار خانواده‌هایی که برای نجاتِ جان فرزندان پسر خود از رفتن اجباری به جبهه‌ی جنگ ایران و عراق راهی اروپا و آمریکا شدند، شروع نشده بود. هنوز اعضاي حزب توده و چریک‌های فدائی (اکثریت) به جمع فراریان نپیوسته بودند و دست در دست آخوندها داشتند و برای خوش خدمتی خانه‌های تیمی و مخفی‌گاه‌های سایر گروههای مخالف رژیم را شناسایی می‌کردند و تحويل پاسداران می‌دادند. خلخالی جانی را در لیست انتخابات خود می‌گذاشتند. کشتارهای رژیم جدید را تأیید می‌کردند.

اما بالاخره نوبت آن‌ها نیز رسید. دفتر مرکزی حزب توده بسته شد. اعضای دفتر مرکزی و سردمداران حزب، که پس از سی سال مهاجرت به روسیه شوروی به تهران آمده بودند، اما هنوز خط مشی سیاسی خود را از «کشور شوراهای» می‌گرفتند و همراه با آخوند به بستان دهان مخالفین و شکستن قلم آن‌ها و تهمت‌زدن به آن‌ها مشغول بودند، دستگیر و زندانی شدند. به یاد می‌آورم روز ۱۹ بهمن ۱۳۶۰ را که مخفی‌گاه موسی خیابانی از سران مجاهدین و اشرف ربیعی همسر اول مسعود رجوی و عده‌ای دیگر از مجاهدین مورد حمله‌ی پاسداران قرار گرفت. در این عملیات غیر از دو سه کودک که درون وان حمام آن‌ها را مخفی کرده بودند، بقیه افراد به دست مأمورین پاسدار کشته شدند. فردای حادثه روزنامه‌ی مردم ارگان حزب توده منتشر شد که عکس بزرگ جسد موسی خیابانی را در صفحه‌ی اول چاپ کرده بود. زیر عکس با کمال وقاحت نوشته بودند «این است نتیجه‌ی خیانت به خط امام». در آن بهمن ۲۰ روزنامه‌ی مردم از نادر روزنامه‌هایی بود که انتشار آن بلامانع بود. سایر گروههای سیاسی هیچ‌کدام نه حق فعالیت داشتند و نه حق انتشار روزنامه. چون بنای مخالفت با رژیم را گذاشته بودند. این وقاحت حزب توده برای کسانی که هنوز به مجاهدین به عنوان مبارزین راه آزادی نگاه می‌کردند و خاطره‌ی بنیان‌گذاران سازمان را گرامی می‌داشتند، بسیار گران آمد و تأسف و تأثر آن‌ها را برانگیخت.

هنگام محاکمه‌ی سران حزب توده، زمانی که کیانوری و احسان طبری و به‌آذین زیر

فشار بازجویی‌ها و شکنجه‌ها به خیانت‌های خود و خطاهای خود اعتراف کردند، کسی نبود به آن‌ها بگوید: شما فکر می‌کردید با حمایت از آخوند می‌توانید به تدریج او را از صحنه خارج کنید و قدرت را به دست گیرید. چه خیال خامی.

۲ هنگام ورود من و بچه‌ها به پاریس(۱۹۸۲)، جو سیاسی خاصی بر جامعه‌ی ایرانیان این شهر حکم‌فرما بود، زیرا بیشتر رهبران گروه‌های سیاسی و اصولاً مخالفین سیاسی رژیم به فرانسه آمده بودند و سرمایه‌داران و اطباء بیشتر راهی آمریکا و انگلیس شده بودند.

مسعود رجوی رهبر مجاهدین خلق و عده‌ای از اعضای رهبری که همراه او و آقای بنی‌صدر با هوایپما از ایران فرار کرده بودند، در دهکده‌ی زیبایی در حومه‌ی پاریس سکونت داشتند به نام /اورور سور اواز(Auvers-sur-Oise) و در همان دهکده به وسیله‌ی ژاندارمری فرانسه محافظت می‌شدند. گروه‌های سیاسی دیگر در پاریس پراکنده بودند. مجاهدین که پُر جمعیت‌ترین گروه سیاسی را در اختیار داشتند، همراه با آقای بنی‌صدر و دکتر قاسم‌ملو دبیر کُل حزب دموکراتِ کردستان ایران و تعدادی از نمایندگان گروه‌های سیاسی دیگر و منفردین، شورای ملی مقاومت را تشکیل دادند که هسته‌ی آن در تهران و بعد از میثاق «بنی‌صدر - رجوی» در تابستان ۷۰ بسته شده بود. اعضای شورای ملی مقاومت که هر کدام در ظاهر از استقلال رأی برخوردار بودند در باطن رهبری رجوی را به عنوان مسئول شورا/ پذیرفته بودند، عبارت بودند از: ناصر پاکدامن، هدایت‌الله متین‌دفتری، پرسنور مهابادی، ابوالحسن بنی‌صدر، مهدی سامع، دکتر مهدی ممکن، منوچهر هزارخانی، بهمن نیرومند، کامبیز رosta، حسن ماسالی، مهدی خانبابا تهرانی. دکتر شاپور بختیار آخرین نخست وزیر دوران محمدرضا شاه نیز که پس از انقلاب به پاریس فرار کرده بود، نهضت مقاومت ملی را تشکیل داده بود. همکاران ایشان شماری از وزرای سابق کایتبه‌ی ایشان بودند. عده‌ای هم از فعالین پیشین کنفلدراسیون جهانی دانشجویان و محصلین ایرانی نیز نشریه‌ای منتشر می‌کردند به نام نهضت مقاومت. مدتی نیز ماهنامه‌ای به زبان فرانسه منتشر می‌کردند که اداره‌ی آن به خانم مولود خانلری واگذار شده بود. نام نشریه نامه‌های ایرانی بود. دکتر شاپور بختیار با کمک‌های مالی دریافتی از آمریکا یا عراق یا هر دو؟ سال‌ها توانست حقوق وزرای خود را کماکان

پردازد. یک بورس تحصیلی هم برای دانش‌آموزانی مقرر کرده بود که پدران شان عضو نهضت مقاومت بودند.

اما بگوییم از خانم مولود خانلری که از زنان بسیار روشنفکر و فعال ایرانی بود. اهل قزوین و اولین زنی که در آن شهر قبل از کشف حجاب اجباری توسط رضا شاه در ۱۳۱۴، چادر از سر برداشت. او پس از جدا شدن از همسرش در ۱۹۴۸ به پاریس آمد. عضو فعال حزب توده بود و بعد عضو حزب کمونیست فرانسه شد. آن طور که خود حکایت می‌کرد، در سال‌های نخستین ورودش به سختی وسایل معيشت خود را فراهم می‌کرد. اما چندی نگذشت که در دفتر ژان پل سارتر فیلسوف معروف فرانسه، به کار پرداخت و همکار او شد. با بنی صدر و قطبزاده، هنگامی که در پاریس اقامت داشتند، روابط نزدیک داشت. بهتر بگوییم خانه‌ی کوچکش پناهگاه بسیاری از ایرانیان بود. به ایران و مراسم نوروزی آن بی‌نهایت عشق می‌ورزید. سفره‌ی هفت‌سینی که در ایام نوروز پهنه می‌کرد به وسعت سطح اتفاقش بود و در زیبایی و طراوتی بی‌نظیر. یک بار در پاریس به دیدن آقای خمینی رفت و با اوقاتِ تلخ بازگشت. در گرماگرم انقلاب در کمیته‌ی دفاع از حقوق بشر و پیشبرد آن در ایران (پاریس) در کنار دکتر امیر پیشداد و دیگران به فعالیت پرداخت. بعد به نهضت مقاومت ملی پیوست. هیچ‌گاه هوس بازگشت به ایران نکرد؛ زیرا از ابتدا با رژیم جمهوری اسلامی آیت‌الله‌ها، مخالف بود. با گذشت زمان نهضت مقاومت ملی از جنب و جوش افتاد و دکتر بختیار منزوی شد. سرنوشت او از سایر رهبران مخالف رژیم بسیار دردناک‌تر بود؛ زیرا عاملین رژیم با کارد آشپزخانه سر او را وحشیانه از تن جدا کردند و قاتلین او دستگیر نشدند! جز یک نفر به نام علی وکیلی راد که پس از محاکمه در دادگستری فرانسه و محکومیت به حبس ابد در پاریس، زندانی شد و هنوز دوران زندان خود را می‌گذراند. اما عامل اصلی که فردی بود به نام فریدون بویراحمدی، به ایران رفت. همین فریدون بویراحمدی در قتل مرحوم برومند که از یاران بختیار بود، مورد سوء ظن پلیس فرانسه قرار گرفت. ولی چون از محارم بسیار نزدیک بختیار بود، هرگز مورد سوء ظن ایشان قرار نگرفت. قاتلین بختیار به وسیله‌ی این شخص وقت ملاقات گرفتند و به دیدارش رفتند.

دکتر علی امینی نخست وزیر سابق ایران نیز در پاریس فعالیت می‌کرد و جبهه‌ی نجات ایران را تشکیل داده بود. هفته نامه‌ای به نام ایران و جهان منتشر می‌کردند که در ابتدا

توسط اسلام کاظمیه اداره می‌شد. ولی بعد از مدتی به دست شاهین فاطمی و دکتر منوچهر گنجی افتاد و بالاخره تعطیل شد. ایشان هم تعدادی حقوق‌بگیر داشت. دریادار دکتر احمد مدنی کاندیدای اولین ریاست جمهوری ایران و استاندار خوزستان بعد از انقلاب نیز به پاریس فرار کرده بود و عده‌ای از دوستان و هواداران جبهه‌ی ملی را در کنار داشت. با کمک‌های مالی دریافتی از آمریکا که با آن تعدادی آپارتمان در پاریس اجاره کرده بودند و بلاعوض در اختیار جوانان فراری قرار می‌دادند، از هر گروه و دسته‌ی سیاسی‌ای و بدون استثناء، و به عده‌ای از خانواده‌ها هم که دست خالی راهی غرب شده بودند، ماهیانه کمک مالی می‌کردند.

عده‌ی دیگری از فراریان ایران چون همسر من، آقای حسن نزیه، دکتر لاهیجی، هوشنگ کشاورز صدر، باقر مومنی، حاج آقا شانه‌چی، آقای علی‌بابایی و حاج لباسچی منفرد مانده بودند. نه به هیچ گروه و دسته‌ای تعلق داشتند و نه در کنار آن‌ها فعالیت می‌کردند. اما صادقانه بگوییم که خیلی از این گروه‌ها زیر پوشش مالی عراق و یا آمریکا بودند و هر کدام به مناسبت موقعیت سیاسی رهبران شان کمک مالی دریافت می‌کردند. چنان‌که دکتر مدنی اعتراف کرد که این کمک‌ها را برای دستگیری از هموطنان آواره‌اش دریافت می‌کرده. خود دکتر مدنی با زندگی بسیار ساده‌ای که داشت نشان می‌داد که از این خوان نعمت بهره‌ای نبرده است. ولو اینکه در گرفتن کمک از آمریکا مرتكب اشتباهی بزرگ شده باشد.

در کنار این دسته‌ها حزب توده‌ی ایران، چریک‌های فدائی اکثریت وابسته به حزب توده، چریک‌های فدائی اقلیت که در عرض چند سال چند پاره شدند، راه کارگر، کومله و... فعالیت می‌کردند؛ هر کدام با چند یا چندین هوادار. آنچه در ذهن تمام این رهبران سیاسی حضور داشت، فراهیم آوردن وسائل سقوط رژیم جمهوری اسلامی در آینده‌ای بسیار نزدیک و به دست گرفتن قدرت به دست خودشان بود. و مجاهدین خلق به علت وجود آقای بنی‌صدر و دکتر قاسم‌لو رهبر حزب دموکرات کُردستان/ایران، بیش از سایرین در روایی رسیدن به این خوابِ خوش بودند.

جمعه‌ها در پاریس

روزهای جمعه هر هفته، کوی دانشجویان در پاریس که به سیته (Cité) معروف است، محل اجتماع همه‌ی گروه‌ها و دسته‌های سیاسی می‌شد که با شعارها و اعلامیه‌ها و نوشته‌های خود توجه سایر دانشجویان خارجی را به وقایعی که در ایران می‌گذشت و خصوصاً اعدام‌های کور و دسته‌جمعی، وضعیت اسفبار زندان‌ها و تلفات بی‌شمار جنگ ایران و عراق، معطوف می‌داشتند. در مقابل مخالفان و فراریان سیاسی، اعضای سفارت ایران، اعضای حزب توده و فدائیان اکثریت قرار داشتند که به هواداری از سیاست جمهوری اسلامی و حمایت از جنگ ایران و عراق، به بحث و گفتگو با مخالفین می‌پرداختند. آن‌ها مسلح به چوب و چماق هم بودند. نزدیک ظهر جلسه‌ی بحث و گفتگو و فروش نشریه، تبدیل می‌شد به کتک‌کاری و چماق کشیدن؛ آن‌هم فقط از جانب اعضای سفارت و هواداران آن‌ها. این وضعیت دو سالی بیشتر دوام نیاورد و اجتماع روزهای جمعه‌ی ایرانیان توسط پلیس خلاف قانون اعلام شد. زیرا تقریباً هر جمیع پلیس مجبور بود عده‌ای زخمی و کتک‌خورده را به بیمارستان برساند و عده‌ای کتک‌زده را بازداشت کند.

ما و تنهایی و پاریس

اما بگوییم از حال روحی خودمان چهار نفر و تنهایی که داشتیم در سرزمین غریب. کاش ما هم حسرت آمدن به اروپا را داشتیم. اگر این طور بود، کمتر به ما سخت می‌گذشت. آنچه به محض ورود به فرانسه توجه مرا بیشتر از هر چیز جلب کرد، روشنایی شهر و متروها و فروشگاهها بود. من از جنگ و تاریکی می‌آدم. از کمبود مواد غذایی و انتظار طولانی در صفحه‌ای طویل مواد خوارکی. تنها صدایی که در سرّم بود، صدای بمباران‌ها و صدای تک تیرها بود. نمی‌توانستم قبول کنم چرا باید راهروهای متروها این‌قدر روشن باشند و مردم این‌قدر خوارکی بخوردند و سوپرها این‌قدر لبریز از خوارکی‌های متنوع باشند. وقتی چرخ‌های مملو از گوشت و مرغ و میوه را می‌دیدم که در صفحه‌ای متعدد منتظر پرداخت پول هستند، بد و بیراه می‌گفتم، علناً فحش می‌دادم. همه‌اش به شوهرم می‌گفتمن: چرا آن‌قدر خرید می‌کنند! چرا آن‌قدر برق مصرف می‌کنند! مگر هموطنان بی‌گناه من کمتر از این‌ها لیاقت داشتن رفاه و آسایش دارند. آزادی و دموکراسی که نداریم، حرف‌های لوکس هستند. به قبای ما نمی‌خورد. مشروطه هم که نداشتیم، اصولاً نفهمیدیم رژیم مشروطه‌ی سلطنتی یعنی چه. خانواده‌ی پهلوی نگذاشتند طعم دموکراسی و مشروطه و قانون اساسی مشروطه را بچشیم. با این همه ثروت خدادادی که خاک ما دارد، خوارک هم نباید داشته باشیم، زیرا هر چه داریم به جبهه‌های جنگ می‌رود. کدام جنگ؟

ملت مظلوم ایران ناخواسته وارد جنگی شده بود که عاقبت آن از بین رفتن یک میلیون جوان و نوجوان دیبرستانی و دبستانی بود. این جنگ توانست غطش قدرت طلبی صدام حسین رئیس جمهور عراق و غرور و خودخواهی آقای خمینی را ارضاء کند. فراموش نکنیم که آمریکا با کمک‌های خود به عراق و فروش اسلحه به صدام حسین، چه نفعی نصیب خود کرد. همچنین اسرائیل و کشورهای اروپایی خصوصاً آلمان و فرانسه، با فروش اسلحه به عراق و به ایران به وسیله‌ی دلال‌های بین‌المللی، هم خود ثروتمند شدند و هم عده‌ای را در ایران و عراق از این راه به ثروت‌های بادآورده رساندند. به دستور آقای خمینی اطفال دوازده ساله را از سر کلاس‌های درس با اتوبوس دسته دسته به جبهه بردن. کلید بهشت ساخت کره‌ی جنوبی به گردشان انداشتند و آن‌ها را مأمور خنثاکردن مین‌ها کردند. و این جگرگوشگان دسته دسته روی مین‌ها به هوا رفتند و تکه تکه شدند. آقای خمینی طفل تازه به پا خواسته‌ی انقلاب را وادر به دوین کرد. و پس از هشت سال جنگ و شکست از صدام به قول خودش «جام زهر را سر کشید».

با دیدن صحنه‌های دلخراش جنگ از تلویزیون و دیدن بدن‌های قطعه شده‌ی جوانان بی‌گناه، برای ما جز اشک و گریه چه می‌ماند؟ اصلاً حوصله نداشتیم. در کوچه و خیابان به مردم نگاه می‌کردیم. به زیبایی‌های شهری که همیشه دوستش داشتم، اما احساس می‌کردم که این شهر برایم یک زندان شیشه‌ای است؛ پُر از رنگ و زیبایی و نور و تنوع، اما من دلم جای دیگری بود. به خاکِ دیگری وابسته بودم. هر چهار نفرمان، بی‌حوصله بودیم و هر چهار نفرمان دلتگی‌مان را از هم پنهان می‌کردیم. افتاده بودیم توی چاه تنهایی و بی‌برنامگی و بی‌هدفی. یاد خانه‌ام می‌افتدام در کوی مهر که روزها چقدر شلوغ بود و می‌آمدند و می‌رفتند. و ما گاهی فرصت نداشتمیم به راحتی و کنار هم غذا بخوریم. حالا جُز سکوت چیزی نبود. و نگرانی از آینده و سرنوشت خودمان و دخترها. نیمه‌شب‌ها بی‌اختیار از خواب می‌پریدم و از خودم می‌پرسیدم، چه کار باید بکنیم؟ آیا می‌توانیم ادامه بدھیم؟ اگر این مختصر پولی که داریم تمام شود، چه باید بکنیم؟ همه چیز به حداقل برای ما وجود داشت و دخترها در سکوتی بُهت‌آور، همه‌ی کمبودها را تحمل می‌کردند. خَم به ابو نمی‌آوردند. اداره‌ی بی‌کاری، مطابق قانون کار فرانسه، هر ماه به من و همسرم یک حقوق حداقل می‌پرداخت تا هنگامی که کاری پیدا کنیم.

دو ماه پس از ورود ما به پاریس، پاسداران رژیم خانه‌ام را مصادره کردند و مادرم را از خانه بیرون کردند. نازنین برادرم ناصر به عنوان انفصال آبد از خدمت، از دانشگاه اخراج شد. و برادر کوچکم مرتضی به خاطر یک اشتیاه مأموران و به خاطر جرمی که مرتکب نشده بود، راهی اوین شد و زن جوان و دو کودک خردسال شش ساله و پنج ساله‌اش تنها ماندند و در کنار مادرم جهنم را می‌گذراندند. جو سرکوب به قدری شدید بود که کافی بود شماره‌ی تلفن تو در دفتر تلفن کسی باشد که دستگیر کرده‌اند. آن وقت تو هم به راحتی به زندان می‌افتادی. مادر صورم که باز فراق من و خانواده‌ام و گرفتاری‌های دو برادرم را به دوش می‌کشید، بیمار شد. سلطان سینه. او را هم به بیمارستان بردند و عمل کردند. در سال ۸۲ تلفن مستقیم تهران - پاریس وجود نداشت. باید از طریق مرکز تلفن تماس می‌گرفتیم. رژیم جمهوری اسلامی برای کنترل مکالمات در فرانسه، خصوصاً این کار را کرده بود. در نتیجه رابطه‌ی ما بیشتر با نامه بود و من تا رسیدن نامه واقعاً پریبر می‌زدم. نمی‌دانستم چه کنم. دستم از ایران کوتاه شده بود. با آن روحیه‌ی خراب باید به بچه‌ها و پدرشان هم می‌رسیدم. به آن‌ها دلداری می‌دادم و تحمل غربت را آسان‌تر می‌کردم. هنگامی که دخترها مدرسه بودند و تنها بودم با صدای بلند با مادرم صحبت می‌کردم. او را صدا می‌زدم. با او دَرِ دل می‌کردم. و شب‌ها در خیالم به خانه‌ام در کوی مهر می‌رفتم. توی آشپزخانه، قفسه‌ها را بازدید می‌کردم که فراموش نکنم چه چیز را کجا گذاشته‌ام. به خانه یک یک دوستان و همسایگانم در کوی مهر سر می‌زدم و چقدر از اینکه از آن‌ها دورم، رنج می‌بردم. یک‌سره، نامه می‌نوشتم. از تنهایی و فراق می‌گفتم و این سخن ابوسعید ابوالخیر را تکرار می‌کردم که: «خدایا تو که آتش فراق داشتی، چرا جهنم آفریدی؟» تحمل دَرِ فراق و دوری، امری کاملاً شخصی و خصوصی است. هیچ‌کس نمی‌تواند قدرت تحمل خود را با دیگری مقایسه کند. در توجیه کلافگی و سرگردانی روحی ام باید بگویم که حتا حوصله نداشتم شکر بخرم. می‌گفتم: قند داریم، کافی است. روزهای متوالی در خانه می‌ماندم و جُز برای خریدهای ضروری بیرون نمی‌رفتم. دلم برای شلوغی خانه‌ام در تهران تنگ می‌شد. برای آن همه سر و صدا و آن همه رفت و آمد و آن همه زنگ‌های تلفن که از حرکت نمی‌ایستاد! اینجا هنگامی زنگ در خانه‌ات به صدا در می‌آید که پُستچی نامه‌ای سفارشی آورده باشد. گاهی در کوچه پس کوچه‌های این بخشی که پاریس نام دارد، با آن همه زیبایی‌اش قدم می‌زدم و در

حضرت آن جهنمی که ترکش کرده بودم اشک می‌ریختم.
 یاد قیافه‌ی خسته‌ی علی آقا، بلال فروش می‌افتادم. دلم برایش تنگ می‌شد. علی آقا
 تابستان‌ها هر روز عصر با چرخ بلال و منقل آتش خود که روی آن بلال‌های بو داده را
 چیده بود آهسته از کنار محله‌ی ما، «کوی مهر» رد می‌شد و با صدایی گرفته و شبیه
 ناله، خسته از ساعتها چرخیدن در خیابان‌ها و عرق ریختن، صدا می‌زد: "آی بره بلاله"
 و بچه‌ها دورش جمع می‌شدند برای خریدن بلال. تنها سرمايه‌اش همان یک چهارچرخه
 بود و چندین بلال. صورتش نیز در زیر اشعه‌ی آفتابِ سوزان تابستان، چون بلال‌هایش
 سوخته و سیاه شده بود. سرش را با دستمالی می‌بست که از گرما و آفتاب مصون باشد.
 تابستان که تمام می‌شد و رو به سرما می‌رفتیم، همان چرخ را پُر از آب می‌کرد. بخار از
 روی چرخ بلند می‌شد و فریاد او که: "بیا آبو داغه" و من چقدر دلم برایش تنگ می‌شد.
 دلم برای همه‌ی مردم تنگ می‌شد. دلم برای آقای محبتی بقال سر کوچه‌مان تنگ
 می‌شد. برای آن مغازه‌ی بسیار کوچک که همه چیز در آن پیدا می‌کردی. انواع و اقسام
 لبیات، بیسکویت و آبنبات، برنج و روغن و غیره... دلم برای آن قیافه‌ی نجیب و خنده‌رو
 تنگ می‌شد. برای او که هرگز احساس خستگی‌اش را بروز نمی‌داد. ساعت شش و نیم
 صبح مغازه را باز می‌کرد و ۱۱ شب می‌بست. تمام این مدت را سرپا می‌ایستاد. گاهی که
 سرش خلوت می‌شد، روی یک چهارپایه می‌نشست و کمی خستگی ذر می‌کرد. بعد از
 ظهرها و پس از تعطیل مدارس، بچه‌های محله از سر و کوش بالا می‌رفتند، او صبور
 و مهربان همه را راضی روانه‌ی منزل می‌کرد. هنگامی که جنگ ایران و عراق شروع
 شد و مواد غذایی بسیار کمیاب و بعضی اوقات نایاب می‌شد، مرا صدا می‌زد و می‌گفت:
 برای شما صابون و شامپو و کره و پنیر کنار گذاشتید؛ بیا بیر و من چقدر همیشه قدر
 این محبت را دانسته‌ام و نسبت به او حق‌شناس هستم.

دلم برای خانه‌ی برادرم تنگ می‌شد. برای تختی که تابستان‌ها در حیاطِ کنار باغچه
 می‌گذاشتند. آب‌پاشی می‌کردند و غروب که می‌شد فرش‌های روی تخت را پهن
 می‌کردند و سماور را به حیاط می‌آوردند و هر که از راه می‌رسید، شربتی می‌خورد و چای
 می‌نوشید. آن بوي خاک که از باغچه برمی‌خاست و بوي عطر گل‌های اطلسی همیشه
 در مشامم است. چه صفاتی. در وطن من در خانه‌ها به روی دوست و آشنا باز است. هر
 وقت دلتگ باشی راه می‌أفتدی به سوی خانه‌ی دوستی و صفا می‌کنی. و این کنار هم

بودن‌ها و ذرد دل کردن‌ها قیمت ندارند.

دلم برای دوره‌های شب جمعه منزل برادرهای شوهرم، تنگ می‌شد. گاهی تعداد ما به اضافه‌ی بچه‌های مان و نزدیکان خانواده، تا ۴۰ نفر می‌رسید. همگی تا پاسی از شب می‌گفتیم و می‌خندیدم و بعد به خانه باز می‌گشتم. دلم برای مغازه‌ی آقای شادکام بزدی تنگ می‌شد که سر کوچه‌ی ما قنادی بزرگی داشت و خود، چه انسان شریفی بود. و چقدر دوست داشتم روزهای پایانی سال و نزدیک شدن عید نوروز را که شادکام جعبه‌های شیرینی را روی هم می‌چجد و تا نزدیک سقف مغازه می‌رسید. آجیله‌ای رنگارانگ در بسته‌بندی‌های زیبا، به این وسیله خرید را برای مشتریانی که عجله داشتند، آسان می‌کرد. و ماه رمضان مغازه مملو از زولبیا و بامیه و پشمک می‌شد. بعد از ورود ما به پاریس، هر بار دوستان عزیزمان خانم و آقای پوروکیل را در پاریس ملاقات می‌کردیم که دو سه روزی با ما بودند و بعد به آمریکا می‌رفتند، از طرف شادکام بسته‌ای باقلوا یا شیرینی و گاهی هم زولبیا و بامیه برای ما همراه می‌آوردند. شادکام عاطفه و دوستی خود را با شیرین کردن کام ما به ما ثابت می‌کرد.

دلم برای شب‌های «کوی مهر» تنگ می‌شد. اغلب بعد از شام، بچه‌ها را که می‌خواباندیم، دو سه خانواده مثل نصر، پوروکیل و لارین که اغلب با هم بودیم، دور هم جمع می‌شدیم برای نوشیدن چای و بازی تخته. و چقدر این دور هم بودن لذت داشت و چقدر کمبود آن را احساس می‌کردم.

۲ از سال ۸۱ به بعد، جلادان جمهوری اسلامی دست به یک رشته ترور در اروپا زدند که تا سال ۹۱ ادامه یافت. در این سال‌ها، ارتشد غلامحسین اویسی فرماندار نظامی تهران در شهریور ۵۷ شهربیار شفیق فرزند اشرف پهلوی، عبدالرحمان برومده، فریدون فرخزاد، دکتر عبدالرحمان قاسملو، دکتر صادق شرفکندي(رهبران حزب دموکرات کردستان/یران)، دکتر شاپور بختیار آخرین نخست وزیر رژیم پهلوی، دکتر رضا مظلومان، غلام کشاورز، حمید چیتگر ... هر کدام را به طریقی از بین بردن. بعد از ترور شاپور بختیار، از وزارت کشور فرانسه (سرویس اطلاعات مخفی)، نامه‌ای خصوصی برای همسرم رسید که او را برای یک دیدار به آن اداره دعوت کرده بودند. در سرویس اطلاعاتی به او گفته بودند که از سرویس مخفی آلمان لیستی به دست ما رسیده که در

آن اسمای چند نفر ذکر شده که قرار است ترور شوند. گفتند: شما در آن لیست قرار دارید؛ اگر مایلید برای شما محافظت بگذاریم، همسرم گفته بود: خیر. چون من سال‌هاست که زیادی زنده‌ام. سلطنت‌طلبان را به جرم متلاشی کردن ارتش با مقالاتم نمی‌بخشنند. جمهوری اسلامی هم جای خود را دارد. به علاوه هر آنکه اراده کنند مرا ترور کنند، این کار را خواهند کرد. مگر دکتر بختیار زیر محافظت پلیس فرانسه نبود. به راحتی او را از بین بردنند. در ضمن من تشکیلات سیاسی ندارم و خیال به قدرت رسیدن در سرم نیست. قلمی دارم و نگاهی انتقادی به مسائل. با وجود محافظه، زندگی من در غربت به زندان تبدیل می‌شود و من ترجیح می‌دهم، آزاد باشم.

تابستان سال ۸۲، تابستان بسیار سختی بود. برای ما که تازه وارد بودیم و نسبت به همه چیز غریبه، روزها طولانی‌تر از روزهای دیگر بود. خوشبختانه از همان روزهای ورود نگار به مدرسه، معلم موسیقی او که سال‌ها قبل به ایران سفری کوتاه کرده بود، تا فهمید نگار پیانو می‌زده، کلید کلاس موسیقی مدرسه را به او داد که هر وقت مایل باشد در کلاس موسیقی مدرسه تمرین کند. این حرکت انسانی آن خانم، باعث دل‌خوشی زیاد نگار شد.

شش ماه پس از ورود ما به پاریس، برادرزاده‌ام به جمع ما پیوست. او هم همان راه را طی کرده بود. با پایی زخمی و تنی مجروح به استانبول رسیده بود و افسر مرز ترکیه همه‌ی پول‌هایی را که همراهش کرده بودند از او گرفته بود؛ البته با همدستی قاچاقچی. و اجازه داده بود که وارد خاک ترکیه شود. به ما تلفن کرد و شرح حالش را گفت. ما هم فوراً اقدام کردیم و به وسیله‌ی دوستانی که در استانبول داشتیم، وسیله‌ی رسیدن او به پاریس فراهم شد. او هم سه ماه بسیار سختی را در کنار ما گذراند و به طور معجزه‌آسایی ویزای آمریکا گرفت و رفت که به برادرش بپیوندد.

با حال روحی بدی که داشتیم، آزادمان نمی‌گذاشتند. مجاهدین خلق و شخص مسعود رجوی رهبر آنان، اصرار داشتند که همسر من به شورای ملی مقاومت بپیوندد. هر کدام از اعضای شورا به نوبت با اصغر تماس می‌گرفتند تا بلکه او را راضی کنند. شوهر من زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت: مسئول شورا مسعود رجوی است و من در طول زندگی سیاسی خود هرگز مسئول نداشتم و خود بوده‌ام؛ نمی‌توانم اختیار قلم و

فکرم را به دست شورایی بدهم که در ظاهر شورا است، ولی در باطن همان سازمان مجاهدین است و همان رهبری و همان دستورات از بالا رسیده! گاهی خود رجوى با تلفن تماس می‌گرفت و به همسرم می‌گفت: نیامدن شما به شورا به من صدمه زیاد می‌زند و من مرتب جواب‌گوی بچه‌ها هستم که شما چرا در شورا نیستید. نامه‌ای هم برای او نوشته و با صراحة گفت که "... کنار ماندن ظاهری شما از شورا و مجاهدین اسباب خیلی تعابیر و حرف‌ها شده و خیلی دهان‌ها را علیه ما باز کرده است که امیدورام هر چه سریع‌تر خاتمه یابد."^۱ مرحوم علی‌بابایی از آلمان با همسر من مکاتبه می‌کرد و اصرار بر این داشت که باید به مجاهدین کمک کنیم. نامه‌هایی که همسرم در جواب مرحوم علی‌بابایی به آلمان می‌فرستاد و اظهار نظرهایی که در مورد شخص مسعود رجوی می‌کرد، همگی به وسیله‌ی ایادی ایشان از خانه‌ی علی‌بابایی به سرقت رفت و در روزنامه‌ی مجاهد به چاپ رسید.

در همان زمستان ۸۲ خبر ازدواج رجوى با دختر بزرگ آقای بنی‌صدر، فیروزه، پخش شد. عروس ۱۸ ساله و دانشجوی سال اول پزشکی بود. شنیدن خبر این ازدواج باعث بُهت و حیرت همگی ما شد. چطور شخصی با این همه گرفتاری و مسئولیت و هنوز یک سال از مرگ دلخراش همسرش اشرف ریبعی نگذشته به فکر ازدواج افتاده است. بعد از ازدواج، رجوى تلفن زد و به همسرم گفت: من ازدواج کرده‌ام، تبریک نمی‌گویید؟ اصغر هم گفت: شما کار بسیار بدی کردید و جای تبریک ندارد. ازدواج جنبه‌ی سیاسی داشت و از آن پس به رابطه‌ی تلقنی اصغر با مجاهدین پایان داد. گاهی آقای محمد اقبال به دیدن ما می‌آمد. آن‌هم به خاطر سوابق کار سیاسی مشترک در تهران و در دوران انقلاب. البته گاهی شهرزاد برادرزاده اصغر و همسر محمود قجر عضدانلو نیز تلقنی با «عمو جان» صحبت می‌کرد.

در اوایل فوریه ۸۲ ناگهان در سینه‌ی چشم دردی احساس کردم و به وجود یک غده پی‌بردم. بسیار نگران شدم. مخفیانه با دکتر پیشداد که کمک و یاور ما بود تماس گرفتم و به بیمارستان ایشان در محله سن‌کلو (Saint-Cloud) رفتم. ایشان مرا به متخصصی

^۱ نگاه کنید به پیوست ص ۱۸۱.

سپردهند که بعد از آزمایشات تشخیص داد باید جراحی شوم. البته در زمستان ۵۷ نیز همین داستان پیش آمده بود. سینه‌ی راست جراحی شده بود. ولی حالا در غربت، وضع تفاوت کلی با تهران داشت. همه‌اش فکر می‌کردم دخترها را چه کار کنم، اگر من بیمار شوم و نباشم این دو موجود بی‌گناه چه کار خواهند کرد. به مادرم چگونه خبر بدhem. او به اندازه‌ی کافی مشکل دارد و من نباید به مشکلات او چیزی اضافه کنم.

بالاخره در مارس ۸۳ تصمیم به جراحی گرفتم. به وسیله‌ی دکتر پیشداد بیهوش شدم و پس از سه روز از بیمارستان مرخص، خوشبختانه غده‌ی بدخیمی نبود و پس از دو هفته استراحت کم کم به راه افتادم. در دوره‌ی نقاوت در منزل از پذیرایی سرشار و مهربانانه لیلا که دیگر ۱۸ ساله شده بود، برخوردار شدم. و از این همه مراقبت که از من می‌شد، لذت فراوان بردم.

۴ روز اول ژوئیه ۸۳ ما اسباب‌کشی کردیم و از آن آپارتمان جهنمی بیرون آمدیم. آپارتمانی در طبقه‌ی شانزدهم یک مجتمع در خیابان ایتالیا (Italia) اجراه کردیم و همسایه‌ی خانواده‌ی لاهیجی شدیم. فضای این آپارتمان هم به اندازه‌ی آپارتمان قبلی بود. دو اتاق یکی بزرگتر و دیگری بسیار کوچک که مساحت آن در مجموع ۵۴ متر می‌شد. منتهای دو اتاق به وسیله‌ی آشپزخانه از هم جدا می‌شدند و ما و دخترها مجبور نبودیم مثل آپارتمان قبلی در دو اتاق تو در تو باشیم. و قابل وصف نیست خوشحالی من از این اسباب‌کشی و خلاص شدن از خانه‌ی اول. اسباب مختصه‌ی را که داشتیم با یک کیف دستی از خیابان شوازی (Choisy) پیاده به خیابان ایتالیا آوردیم. این همان دو اتاقی است که هنوز پس از ۲۱ سال در آن سکنا داریم. مختصه‌ی لوازم ضروری خریدیم. دولت فرانسه برای تهیه‌ی مُبل و وسائل اولیه به پناهندگان سیاسی مقداری کمک مالی می‌کرد، ولی ما این کمک را قبول نکردیم و ترجیح دادیم با امکانات ناچیز خودمان رفع احتیاج کنیم. اتفاقاً همان سال اوایل پاییز، برادر شوهرم شمس‌الدین خان و خانمش برای دیدار ما به پاریس آمدند. آن‌ها اولین کسانی بودند که پس از خروج از تهران می‌دیدیم و چقدر این دیدار شادی‌آفرین بود. ایشان اتاق ما را بُلله کردند و به زندگی ما سَر و سامانی دادند. کاری که ما خود نکرده بودیم و شبها را روی یک پتو و یک روکش معمولی به صبح می‌رساندیم. این خانه امروز برای من پُر از خاطراتِ تلخ و شیرین است.

سختی‌هایی که در این خانه کشیدیم در وصف نمی‌گنجد و تک روزهای خوش فارغ‌التحصیلی دخترها و عروسی لیلا را هم در این خانه دیدیم. روزها که دخترها به مدرسه می‌رفتند و من تک و تنها، نمی‌دانستم چه کنم. حواسم متوجهی تهران بود و برادری که در بند اسیر شده بود. کمتر از خانه بیرون می‌رفتم. آسمان تقریباً همیشه ابری بود و من از این ابر وحشت داشتم و دلم می‌گرفت. اگر گاهی کاری اداری پیش می‌آمد و مجبور بودم سوار مترو بشوم، احساس لذت می‌کردم. خودم را در کنار دیگران می‌دیدم که دارم پی‌کاری می‌روم. یعنی که من هم آدمم، طبیعی‌ام. در انتظار مترو هستم، بقیه‌ی اوقات در خانه بودم. ساكت و آرام، و نامه می‌نوشتم، نامه... نامه... نه یکی و نه دو تا بلکه ده تا و بیست تا. چندین بار پیش آمد که در واگنی باشم که مردی جوان، بلند قامت و زیبا، با موهای بلند گیتار می‌زد و آواز دلنشیزی می‌خواند. و این آواز چقدر خوب بود. شعر و آهنگ را یک هنرمند جوان فرانسوی ساخته بود به نام «میشل برژه» و ترجیع بند ترانه این بود:

«می‌خواهم برای کسانی بخوانم که از خانه و وطن خود دور هستند

که من در چشمان غمگین آن‌ها چیزی می‌بینم که دلم به درد می‌آید»

و من با چه شوری و چه قلب فشرده‌ای به این آواز که شرح حال خودم بود، گوش می‌دادم. مدت‌ها گذشت و آوازه‌خوان جوان را ندیدم. اتفاقاً روزی در ایستگاه مترو نزدیک منزل‌مان او را دیدم. زرد و لاغر و ژولیده و کثیف کنار راهرو نشسته و گدایی می‌کرد. و این آخرین دیدار ما بود...

در همان تابستان ۸۳ که ما تازه اسباب‌کشی کرده بودیم، برای تولد ۱۳ سالگی نگار، یکی از دوستان قدیم ما مقداری پول به نگار هدیه داد. من فکر کردم بهترین فرصت است که این دو بچه را از این حالت کسالت و تنهایی و بی‌برنامگی درآورم. به آن‌ها پیشنهاد کردم که با این پول دو بلیط مسافرت به واشنگتن بخرم و آن‌ها را روانه‌ی امریکا کنم برای دیدار از خانواده‌ی عزیز نصر که در ایران دوست و همسایه‌ی هم بودیم و دیوار به دیوار. دخترهای من در کودکی و در کنار این خانواده ایام بسیار شیرینی را گذرانده بودند و خود ما نیز نصیب و بهره‌ای فراوان از این دوستی بردیم. ما و خانواده‌ی نصر تقریباً تمام ساعات بیکاری‌مان را با هم می‌گذراندیم. دخترهای من با

پرستو و نوید نصر بزرگ شده بودند. آن‌ها یک سال و نیم زودتر از ما از ایران رفته‌اند و دوری از آن‌ها برای مان به قدری سنگین بود که هر گاه حرفی از آن‌ها به میان می‌آمد، بچه‌ها می‌گفتند: آرزو داریم دویاره پری و مهندس نصر را ببینیم. این آرزویی است که من نیز بسیار دارم و تاکنون از رسیدن به آن محروم مانده‌ام. دخترها به آمریکا رفته‌اند و همراه خانواده‌ی نصر برای دیدار از زری عزیزم و پرویزخان همسرش به بوستون رفته‌اند. آن‌ها هم بعد از ما آواره شده بودند. خانواده‌ای که در سال ۶۰ و در گیرودار تمام حوادث گوناگون و مخفی شدن‌ها، هشت ماه تمام من و دو دخترم را زیر چتر حمایت خود گرفته بودند و نان سفره‌شان را با ما تقسیم کرده بودند.

در پاییز ۸۳ به تشویق نوشی لاھیجی که روحیه‌ی بهتری از من داشت و منطقی‌تر از من فکر می‌کرد، با هم در کنکور ورودی/استیتو کاتولیک شرکت کردیم. و من در سال سوم قبول شدم، یعنی سال پایانی و دریافت دیپلم. یک سال تحصیلی روزهای، دو شنبه و پنجشنبه به استیتو کاتولیک می‌رفتم و ادبیات فرانسه می‌خواندم. اصلاً رغبت نداشتم و به فکرم نرسید که به دنبال گذراندن تز دکترای تاریخم بروم که در سال ۱۹۶۳ از بزانسون (Besançon) گرفته بودم. تز را نوشته بودم ولی پس از ازدواج نتوانستم بازگردد و آن را بگذرانم. در کلاس‌های استیتو کاتولیک همین‌طور که جزوی می‌نوشتم دفترم را از اشعار گوناگون پُر می‌کردم. جایجا می‌نوشتم:

«هر غریب در غروب دلتانگ است»

«شب‌های هجر را گذراندیم و زنده‌ایم - ما را به سخت جانی خود این گمان نبود» و «هرگز حضور حاضر و غایب شنیده‌ای - من در میان جمع و دلم جای دیگر است» اما چون همه‌ی همکلاسی‌هایم جوان بودند و از کشورهای مختلف اروپا آمده بودند، همان دو ساعت سر کلاس مرا به یک شاگرد مدرسه تبدیل می‌کرد. مشکلات فراموش می‌شد. آن سال تمام شد امتحانات پایانی را گذراندم. دیپلم را گرفتم و دو مرتبه خانه‌نشین شدم. امکانات محدود ما از لحاظ جا، با وجود دخترها که باید درس می‌خوانند و جای آرامی می‌داشتند، به ما اجازه نمی‌داد که با ایرانیانی که به تدریج می‌رسیدند معاشرت کنیم. دنبال هیچ‌گونه وسیله تفریح و سرگرمی نبودیم. به خود اجازه نمی‌دادیم که حتا به دیدن یک فیلم به سینما برویم. ما در بحبوحه‌ی جنگ ایران و عراق وطن را ترک کرده بودیم و هموطنان ما و کسان ما و بستگان ما در زیر

بیماران‌های صدام حسین وحشی، شب و روز نداشتند. ما چطور می‌توانستیم لحظه‌ای از فکر آن‌ها غافل شویم. درست است که جسم ما از آن‌ها دور بود، ولی جان‌مان در کنارشان بود. هر شب در انتظار ساعت هشت بودیم و پخش اخبار تلویزیون فرانسه. هر شب با دیدن صحنه‌های دلخراش جنگ و بیماران‌ها و خصوصاً دیدن کودکان معصوم ایرانی که برای ختنا کردن مین‌ها از روی آن‌ها رَد می‌شدند و تکه‌های بدن‌شان به اطراف پرتاپ می‌شد، گریه می‌کردیم و نفرین به آن‌ها که این جنگ را آفریده بودند و دولت‌هایی که با فروش اسلحه به عراق و ایران به آتش جنگ دامن می‌زنند.

یکی از اتفاقات جالبی که در تابستان ۸۳ برای ما افتاد، آخرین ملاقات همسر من و رهبری شورای ملی مقاومت، مسعود رجوی است که به شرح آن می‌پردازم.

شبی شهرزاد صدر، برادرزاده‌ی اصغر که همسر محمود قجر عضدانلو بود و از اعضای سرسپرده‌ی مجاهدین، به عمویش تلفن کرد و گفت: اگر اجازه می‌دهید ما فردا به دنبال شما می‌آییم و شما را به اور سور اوار (Auvers-sur-Oise) محل اقامت مسعود می‌بریم که میل دارد مسائلی را با شما در میان بگذارد. فردای آن روز شهرزاد و همسرش به دنبال همسر من آمدند. ساعت دو نیم بعد از ظهر بود. او را همراه خود برند و ساعت پنج و نیم صبح فردا بازگردانند. و من تمام شب را در دلهره و نگرانی و خواب و بیداری گذراندم و همه‌اش از خود سؤال می‌کردم که چه اتفاقی افتاده که او به منزل باز نمی‌گردد. پنج و نیم صبح بود که سر و کله‌اش پیدا شد. و شروع به تعریف ماجرا کرد. و گفت: تمام طول بعد از ظهر دیروز تا صبح امروز، رجوی خصوصاً و اطرافیان نزدیکش مثل ابریشمچی، داوری، قجر عضدانلو عموماً به انواع و اقسام خُفه‌ها متousel شدند که بتوانند نوشته‌ای از من بگیرند مبنی بر تأیید سازمان مجاهدین و شورای ملی مقاومت. و من امتناع کردم. در این مورد بحث زیادی شد. رجوی می‌گفت: ما این بنایی را که ساخته‌ایم یعنی شورا را به هیچ‌وجه نمی‌توانیم در ساختار آن دست ببریم. من حاضر نیستم یک آجر از این بنا جابجا شود و یا تغییر کند. و من می‌گفتم: این بنا پایه‌اش بر دیکتاتوری است و شما چون در این شورا اکثریت دارید، خواسته‌های خود را تحمیل می‌کنید. و من اهل سازش نیستم. و ادامه داد: گاهی مسعود لرز می‌کرد کیسه‌ی آب‌گرم می‌آوردند. گاهی سر دَد داشت، گاهی عصبی می‌شد و گاهی مهربان. بعد به من پیشنهاد کرد که من نوشته‌ی تأیید را بنویسم ولی به آن‌ها ندهم و در جیب خودم

نگهدارم، باز هم قبول نکردم. خلاصه این نمایش تا ساعت پنج صبح ادامه یافت. پس از آن ماجرا، هر بار نشریه‌ی مجاهد منتشر می‌شد، به بهانه‌های مختلف همسر را به انواع فحش و ناسزا و طعنه و کنایه مفتخر می‌کردند و نسبت‌های فراوان به او می‌دادند. حتا دو برادرزاده‌اش شهرزاد و علی، او را عموجان «پست و فرومایه، خودفروخته، ترسو و حقوق‌بگیر آمریکا و صهیونیسم» خواندند. و از «دُم تکان دادن‌های» او برای نزدیکی به رژیم جمهوری اسلامی صحبت کردند. علی، در نامه‌اش قسم خورد که جان زن و فرزند و پدر و مادرش فدائی رهبرش است و اگر رهبر اشاره کند حساب عمومی جان را خواهد رسید.

البته همسر من بیدی نبود که از این بادها بلهزد و از این لاف و گزاره‌ها بترسد. جابجا و در موارد گوناگون، اعمال آن‌ها را به باد انتقاد می‌گرفت و جزوی ای به همین مناسبت منتشر کرد که در آن به علل شکست سازمان مجاهدین خلق در مبارزات بعد از انقلاب و اشتباهات و فرصت‌طلبی‌های بی‌یابان رهبری و شخص رجوی پرداخت. جابجا او را با «مسعود افغان» که شجاعانه در مقابل حمله ارتش تجاوزگر شوروی به افغانستان ایستادگی کرد، مقایسه می‌نمود و مسعود افغان را که شیر درهی پنج شیر لقب گرفته بود، با «شغال بغداد» یکی نمی‌دانست.

مجاهدین علاوه بر اعضای شورای ملی مقاومت، عده‌ای دیگر از کسانی را که آزو داشتند به جمع آنان پیووندند و نانی از این سفره نصیب خود سازند، به خدمت گرفته بودند. ما با دو نفر از این آقایان برخورد نزدیک داشتیم که مایلم راجع به هر کدامشان بنویسم و نشان بدhem داستان غم‌انگیز پوست انداختن آدمها را برای نزدیکی به قدرت و زیر پا گذاشتن دوستی‌ها و انس و اُلفت و همه چیز شریف دیگر را.

نزدیکی این دو نفر به بارگاه مجاهدین نه از روی ایمان و اعتقاد بود (مثل جوانان مغز شسته و بی‌گناه این سازمان) و نه از روی علاقه به ایران و کمک به براندازی رژیم جمهوری اسلامی. چون هر دوی آن‌ها به خوبی آزمایش شده بودند و متأسفانه هنوز هم پس از گذشت بیست و یک سال، در خدمت آقای رجوی هستند. اولی محمد اقبال نام دارد. با ایشان که مهندسی سی ساله و جویای نام و بسیار آزومند رسیدن به مال و مقام بود، در سال ۱۳۵۶ و در تهران آشنا شدیم. بی‌مقدمه به منزل ما آمد؛ مثل خیلی‌های دیگر و خود را از طرفداران دکتر شریعتی خواند. این ملاقات‌ها هر هفته بیشتر و بیشتر

شد تا اینکه ایشان از معدود کسانی شد که لااقل در سال ۵۷ سه بار در هفته در منزل ما غذا می‌خورد و از محارم ما و مونس شب و روز ما شده بود. چون زبان انگلیسی می‌دانست، در گرمگرم ماههای پایانی انقلاب، مدام به دنبال خبرنگاران خارجی که به تهران می‌آمدند، از این خانه به آن خانه می‌رفت. با سران مخالف رژیم شاه گفتگو می‌کرد. در پاییز ۵۷ هنگامی که رالف شانمن خبرنگار آمریکایی به ایران آمد، در منزل ما با او آشنا شد و تا پایان انقلاب با او بود. همراه او به نجف‌آباد اصفهان رفت که برادر شوهر من آقای صدر و آقای هدایت‌الله متین‌دقتری هم حضور داشتند و هر چهار نفر کتک مفصلی از عوامل رژیم می‌خوردند. بعد از انقلاب به مجاهدین نزدیک شد. چون خواهر و برادرش از هواداران مجاهدین بودند، آرزو داشت در انتخابات مجلس شورا بتواند یکی از نامزدهای انتخاباتی آنان باشد که مجاهدین زیر بار نرفتند. به همسر من مراجعه کرد که او را واسطه قرار بدهد و علت بی‌مهری مجاهدین را بداند. همسرم با آقای عباس داوری از اعضاي دفتر سیاسی سازمان تماس گرفت و علت را برسید. گفتند: چون آقای اقبال همراه با خبرنگاران خارجی به منزل افرادی از قبیل دکتر علی امینی نخست وزیر سابق ایران رفت و آمد کرده و برای ما این عمل قابل قبول نیست از انتخاب ایشان معذوریم.

اما روز ۳۰ خرداد ۱۳۶۰، روز تظاهرات میلیونی مجاهدین علیه رژیم جمهوری اسلامی، برادر اقبال یعنی عارف اقبال توسط مأمورین تیر خورد و کشته شد. و او تا جایی که من می‌دانم تنها کشته‌ی تظاهرات ۳۰ خرداد است. اقبال بعد از این واقعه با همسر و دو فرزند خردسالش خانه را ترک کرد و تقریباً زندگی نیمه مخفی پیدا کرد. مجاهدین برای او آپارتمانی در شمال شهر اجاره کردند که خانوادگی به آنجا نقل مکان کردند. در تابستان ۶۰ مرتب به دیدن من و بچه‌ها می‌آمد که در خانه‌ی دوستم زری عزیز زندگی می‌کردیم و با مخفی شدن همسرم در ۷ اردیبهشت ۶۰، زندگی نیمه مخفی داشتیم. بعد از مرگ عارف اقبال، من مقدار متایه‌ی پول برای او تهیه کردم. بهتر بگوییم مبلغی را که یکی از دوستداران همسرم برای من و بچه‌ها آورده بود، تمام و کمال به او دادم تا از لحاظ مخارج زندگی خیالش آسوده باشد. هنگام خروج خودم از ایران نیز مقداری از پول دکتر لاهیجی را که برای سفرش به برادر شوهرم سپرده بود، با اجازه‌ی خود ایشان به او دادم. چون قرار شده بود که او و همسر و دو فرزندش نیز از ایران خارج شوند. دو ماه

بعد از ورود ما به پاریس در تابستان ۱۹۸۲، آن‌ها هم از راه کوه به پاریس رسیدند و بعد از آن‌ها مادر و پدر و خواهر نیز از ایران خارج شدند و به فرانسه آمدند. مرگ برادر باعث نزدیکی او به بارگاه رجوی شد. کم کم برای خود جایی باز کرد و خود را از جمعیت اقامه که هدف اعلام شده‌ی آن تصحیح و ترمیم قانون اساسی جمهوری اسلامی بود و با شرکت تئی چند از جمله حاج شانه‌چی و مرحوم علی‌بابایی پا گرفته بود، کنار کشید. در پاریس برای او آپارتمانی اجاره کردند. او را به کلاس زبان فرانسه فرستادند. ما دیگر کمتر او را می‌دیدیم. میزان تماس‌های خود را به تدریج کاهش داده بود. البته اصغر معتقد بود که او به دستور سازمان با ما تماس می‌گیرد و در موقع معین برای کسب اخبار یا بهتر بگوییم جاسوسی و دادن گزارش. و راست هم می‌گفت. مجاهدین بدون هدف و چشم‌داشت به کسی کمک نمی‌کنند. در همین پاریس، مسعود رجوی روزی تلفنی با من صحبت می‌کرد و گفت: می‌دانید ما مجاهدین وقتی با کسی کار داریم و به احتیاج داریم به قول معروف پاشنه‌ی در خانه‌ی او را از جا می‌کنیم. به همین دلیل هم ما تا به شوهر شما احتیاج داریم مرتب تلفن می‌زنیم.

اختلاف اساسی آقای محمد اقبال با ما و در حقیقت با من که باعث قطع رابطه‌ی ما شد، علتی جز هاتکی مجاهدین نسبت به دکتر امیر پیشداد نداشت. داستان از این قرار است که پس از پیوستن آقای هدایت‌الله متین‌دقتری به شورای ملی مقاومت به نام نماینده‌ی جبهه‌ی دموکراتیک ملی، دکتر پیشداد طی مصاحبه‌ای گفت: اعضای جبهه‌ی دموکراتیک از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی‌کنند. این گفتار به مجاهدین گران آمد و او را در نشریه‌ی خود به باد انتقاد گرفتند. او را که پژشکی بی‌نهایت متعهد و شریف و از فعالان جامعه‌ی سوسیالیست‌های ایران در خارج از کشور بود و عمر خود را در راه رسیدن به آرمان‌های خود سپری کرده بود، در نشریه‌ی خود «خارجه‌نشین» خواندند. در حالی که خود نیز به خارجه پناه آورده بودند. دکتر امیر پیشداد بعد از کودتای ۲۸ مرداد و سقوط دکتر مصدق، تهران را به قصد فرانسه ترک کرده بود. او در آن موقع دانشجویی پژشکی دانشگاه تهران و عضو جوانان نیروی سوم و از هواداران خلیل ملکی بود. پس از ورود به فرانسه، رشته‌ی پژشکی را از سال اول آغاز کرده بود. او سختی‌های غربت، رودررویی دایمی با پلیس برای گرفتن کارت اقامت و مبارزه با رژیم شاه از طریق کنفراسیون جهانی دانشجویان و محققین ایرانی، همه را پشت سرگذاشتند بود و بعد از

سرازیر شدن موج ایرانیان فراری به فرانسه، در نهایت صمیمیت و صداقت اوقات کاری و بیکاری خود را در خدمت آن‌ها گذاشته بود. از هیچ کمکی خصوصاً پژوهشکی به هیچ کس درین نمی‌کرد. در کمیته برای دفاع از حقوق بشر و پیشبرد آن در ایران نیز به فعالیت قلمی خود ادامه می‌داد. مجاهدین حتا تحمل یک مصاحبه آن‌هم از موجودی چنین فداکار و صادق و در خدمت مردم را نداشتند.

بعد از چاپ اعلامیه‌ی مجاهدین، شبی آقای اقبال به منزل ما آمد. سر و وَضعش نشان می‌داد که مشکل مالی زیادی ندارد. آن شب حرف به مصاحبه‌ی دکتر پیشداد کشیده شد. و اعلامیه‌ی مجاهدین، اقبال گفت: "دیدید چطور حسابش را رسیدند، با مسعود نمی‌شود در افتاد. مسعود است و سی هزار کشته که پشتونه‌ی اوست". من گفتم: اقبال بگو: "مسعود است مسئول قتل سی هزار کُشته": اگر افتخار کسی به تعداد کشته‌های طرفدار او بستگی دارد، خمینی که چند برابر در جنگ کُشته داده و می‌دهد. می‌بینی که جنگ ایران و عراق هنوز هم ادامه دارد. اقبال به محض شنیدن جمله‌ی من بسیار عصبی و رنگ و روی بِرافروخته از جای خود بلند شد و رو کرد به من و گفت: "تو هر چه می‌خواهی می‌گویی. تو سلطنت طلب شده‌ای. تو در سراشیب سقوط قرار داری. من می‌روم و به همه می‌گوییم که چه گفتی". و رو کرد به شوهر من و گفت: خدا حافظ من باید بروم. جای من اینجا نیست. گفتم: "اقبال تو می‌دانی که من از خدا هم نمی‌ترسم و وقتی لازم باشد، حرفم را می‌زنم، از تو خواهش می‌کنم برو و به همه بگو که من گفته‌ام رجوعی قاتل سی هزار جوان بی‌گناه ایران است و سی هزار خانواده را عزادار ندانم کاری‌های سازمان کرده است". در خانه را باز کردم و در حقیقت او را بیرون کردم. تا او به انتهای راهرو و نزدیک آسانسور برسد دو سه بار با صدای بلند تکرار کردم "اقبال فراموش نکن که من چه گفته‌ام، حتماً به همه بگو". او رفت. من و اصغر بُهت‌زده به هم نگاه کردیم. چطور توانست به من این اندازه توهین کند و فراموش کند که به قول معروف ما با هم نان و نمک خورده‌ایم. چقدر در تهران بشقاب غذای او را شسته بودم. چقدر جای پای کفش‌های خاکی و گل آلودش را جارو کرده بودم. نام فرزند تازه متولد شده‌اش را من گذاشته بودم طاهر؛ به یاد و خاطره‌ی طاهر احمدزاده. او رفت و دیگر نه او را دیدیم و نه رغبتی داشتم که او را ببینیم. این خانواده جن‌زده بودند چنان که همسرش روزی به ما گفت: پس از کوروش کبیر شخصیتی به برجستگی مسعود رجوی

در ایران ظهور نکرده است. عکس‌هایی که از جلسات مُضحك پارلمان شورای ملی مقاومت در روزنامه‌ی مجاهد چاپ می‌شد. اقبال را گاهی در کنار دیگر اعضای شورا، مثل هزارخانی و متین‌دفتری و دیگران می‌بینم که قضیه را خیلی جدی گرفته‌اند و در خاک دشمن ما عراق، آب خُنک می‌خورند. پول‌های گراف خرج می‌کنند: ارتش و پارلمان و در کنار آن زندان هم دارند.

نفر دوم آقای محمد رضا روحانی است که ما بیشتر او را به عنوان یک وکیل می‌شنختیم. او هم در ماههای پایانی انقلاب از جمله کسانی بود که یک‌سره به منزل ما می‌آمد و در جلسات جنبش شرکت می‌کرد. بعد از انقلاب گروه سیاسی جنبش و روزنامه‌ی هفتگی وابسته به آن رسمی شد. آقای متین‌دفتری نیز در روز ۱۴ اسفند ۵۷ رسماً تولد جبهه‌ی دموکراتیک ملی را به مردم اطلاع داد. عده‌ای از آفایانی که پس از سال‌ها دوری از وطن و فعالیت در کنفرانسیون دانشجویی خارج از کشور به ایران بازگشته بودند و به قول معروف تازه نفس بودند و زیاد «چپ می‌زندن» به جبهه‌ی دموکراتیک پیوستند. مثل آفایان مهدی خانبابا تهرانی، بهمن نیرومند، حسن ماسالی و آقای محمد رضا روحانی هم که قبلاً در کانون وکلا و در کنار آقای متین‌دفتری فعالیت می‌کرد به این جبهه پیوست. خیلی زود هم به فرانسه آمد؛ چون همسر و دو فرزندش در پاریس زندگی می‌کردند. اما هرگز رابطه‌ی دوستانه‌ی خود را با ما قطع نکرد. بعد از ورود همسرم به پاریس در نوامبر ۱۹۸۱ و همچنین پس از رسیدن من و بچه‌ها به این شهر، چون در همسایگی ایشان منزل داشتیم، هم خودش و هم همسرش نهایت مهربانی را به ما کردند. ایشان هر دو سه روزی یکبار به دیدن شوهرم می‌آمد و به قول خودش می‌گفت: "آمدام آقا تماشا". سالی از ورود ما نگذشته، کم کم پای خود را کنار کشید و همه جا در کنار آقای متین‌دفتری دیده شد. پس از پیوستن آقای متین‌دفتری به شورای ملی مقاومت، آقای روحانی هم بالاخره راهی پیدا کرد که به دربار رجوی نزدیک شود. پس از مصاحبه‌ی دکتر پیشداد راجع به جبهه‌ی دموکراتیک ملی و تعداد محدود اعضای آن، روزی به منزل ما آمد و با آقای بیژن حکمت که در منزل ما بود به مشاجره پرداخت و از عمل مجاهدین دفاع کرد و دکتر پیشداد را محکوم. بدون اینکه با خود ما درگیری پیدا کرده باشد، خانه‌ی ما را ترک گفت. از فردای آن روز هرگاه ما را در ورودی آپارتمان‌مان می‌دید یا در آسانسور، تو گویی که اصلاً وجود نداریم. حتا درین از یک

سلام معمولی. چشم در چشم ما می‌دوخت و نگاهمان می‌کرد و کلمه‌ای نمی‌گفت. اما من هنوز هم که این جملات را می‌نویسم، محبت‌های خانم ایشان را در مورد خودم و دخترها فراموش نکرده‌ام.

آخرین بروخورد درست مصادف می‌شود با ملاقات ۱۵ ساعته‌ی بدون نتیجه‌ی همسر من با مسعود رجوی و تن ندادن به خواسته‌های او و در نتیجه‌ی مغضوب شدن شوهر من. به خوبی واضح بود که مجاهدین می‌خواهند به این وسیله‌ی یعنی بایکوت کردن شوهر من، میزان وفاداری تازه واردین را هم تخمین بزنند و ببینند آیا از آزمایش وفاداری به «مسعود» و پُشت کردن به عواطف و احساسات انسانی، سربلند بیرون می‌آید یا نه؟ که بحمدالله اقبال و محمد رضا روحانی نمره‌ی قبولی گرفتند. آقای روحانی پس از کوچ مجاهدین به عراق در ۱۹۸۶، به گلی به جمع آنان پیوست. در انتشار گاهنامه‌ی آزادی که آقای متین دفتری منتشر می‌کرد، با ایشان همکاری نزدیک داشت و به نام مستعار «مذک» یا «صالح رمکی» آنچه را که از مغرب‌یمارش تراوش می‌کرد، از فحش و ناسزا و متلک و کنایه به اصغر می‌نوشت. حالا هم پس از بیست سال، در شورای به اصطلاح ملی مقاومت است. دو سال قبل در سال ۲۰۰۰ که خانم و آقای متین دفتری پس از ۱۷ سال فعالیت در کنار رجوی و تن دادن به رهبری او و قبول پیشوایی او و انکار زندان‌های مجاهدین در مجامع بین‌المللی، شورا را ترک کردند یا عذرشان را خواستند، بدون اینکه در باره‌ی این خروج چنین دیرپا توضیحی به مردم ایران بدهند که برای عبرت نسل‌های آینده به جای بماند، آقای روحانی قلم برگرفت و در دفاع از سیاست سازمان مجاهدین و شورا و در حقیقت در دفاع از خواسته‌های مسعود رجوی به مراد چندین ساله‌اش تاخت و هر چه خواست به متین دفتری و خانم ناسزا گفت. قابل فهم بود. سفره‌ی رجوی رنگین‌تر از متین دفتری بود. چون متین دفتری اصلاً سفره‌ای نداشت. نامی داشت، نوه‌ی دکتر مصدق بود. این سرمایه برایش کافی بود. آن را در اختیار شورای ملی مقاومت گذاشت. آن‌ها از این نام در موارد ضروری استفاده می‌کردند و وقتی که نخواستند یا لازم نداشتند، دورش انداختند. هدف مجاهدین استفاده از اسمی و آدم‌هاست برای تزیین دادن روی‌نای تشکیلاتی که به همه چیز شباهت دارد چُر یک سازمان چریکی و درگیر مبارزه‌ی چریکی برای رسیدن به قدرت.

۵ در پاییز ۱۹۸۴ (۱۳۶۳)، موفق به دیدن مادرم شدیم، نازنین مادرم که دوری از ما و درد فراق او را به کلی فرسوده و پیر کرده بود، به دیدار ما به پاریس آمد. یک سال تمام با آرامش در کنار ما بود. هر چند که دچار کمبود جا بودیم، اما او به خوابیدن در گوشه‌ی کوچکی از خانه قناعت می‌کرد تا در کنار من و بچه‌ها باشد. کاش می‌توانستم و امکاناتم اجازه می‌داد که او را سال‌های سال در پاریس نگه دارم. اما این شرمندگی هم اضافه شد به شرمندگی تنها گذاشتند او در ایران و دور شدن از او. هر چند که برادرانم در پذیرایی از او سنگ تمام می‌گذاشتند، اما او آرزو داشت سال‌های پایانی عمر را در کنار من بگذراند؛ که این هم نشد.

پس از بازگشت مادرم به ایران، زندگی ما روال همیشه‌ی خود را پیدا کرد. روزها یکنواخت و کسل‌کننده می‌گذشتند. زمستان می‌رفت و بهار می‌آمد و تابستان و ما ایرانیان مهاجر و پناهنده در اندیشه‌ی دائمی بازگشت، به خود و به دیگران امید می‌دادیم که عمر جمهوری اسلامی کوتاه است و ما بزودی باز خواهیم گشت. حالا پس از بیست و یک سال به ساده‌اندیشی خود می‌خندم.

لیلا دیپلم خود را گرفته بود و به دانشکده‌ی حقوق دانشگاه سوربون می‌رفت. خواندن حقوق در خانواده‌ی ما یک سنت بود؛ چه در خانواده‌ی من و چه در خانواده‌ی همسرم، پدرم، ابوالقاسم کاتوزیان، از وکلای خوشنام و معروف تهران بود. گو اینکه زود ما را تنها گذاشت و چندان خاطره‌ای از او ندارم، اما هرگاه یاد قیافه‌ی او می‌افتم، تعدادی پرونده در دست دارد. بسیار آرام، مهربان و فرهیخته بود. همیشه به ما می‌گفت: یادتان باشد، هیچ‌گاه دست کسی را نبوسید و در مقابل هیچ‌کس تعظیم نکنید. پدرم و عمویم محمدعلی کاتوزیان دو برادری بودند که در خانواده از احترامی فوق العاده برخوردار بودند. نام خانوادگی ما، کاتوزیان، را عموی من که از بنیان‌گزاران کتابخانه‌ی ملی و نماینده‌ی دوره‌ی اول و سوم مجلس شورای ملی بود و به زبان اوستایی آشنایی داشت برای ما برگزید که به معنای «پارسایان» است. نام کاتوزیان در شاهنامه‌ی فردوسی نیز ذکر شده است: «همان قوم که کاتوزیان خوانی اش...»

۶ باز گردیم به موضوع. لیلا اشتیاق زیادی به این رشته نشان می‌داد. من نمی‌دانستم که تحصیل حقوق در فرانسه خیلی مشکل است و حجم درس‌ها بی‌نهایت

زیاد. وقتی کتاب‌های درسی او و میزان ساعتی را که به مطالعه مشغول بود می‌دیدم، در دل او را تحسین می‌کردم؛ مثل هر مادری که آرزویی جُز دیدن موفقیت فرزند خود ندارد. اغلب شب‌ها که از دانشکده تبرمی گشت، شامی می‌خورد و دو دختر دوقلوی بسیار زیبای یکی از همسایه‌ها را چند ساعت نگه می‌داشت و پدر و مادر به سینما و رستوران می‌رفتند. تا پاسی از شب که آن‌ها برگردند او از بچه‌ها مواضیت می‌کرد. و هنگامی که بچه‌ها می‌خوابیدند او بیدار نشسته و درس می‌خواند. اوایل که کار را شروع کرد، برای من بسیار ناگوار و سخت بود. در ایران عادت نداشتیم فرزندان‌مان برای رفع احتیاجات مالی خود کار کنند و گاهی تا دو صبح بیدار بمانند. پدر و مادرهای ایرانی همه گونه سختی کار را تحمل می‌کردند که به فرزندان عزیزکرده‌ی خود هر چه بیشتر رفاه بدهنند. و این شامل همه‌ی طبقات شهری می‌شد. در روستاها فرزندان از خردسالی در مزارع و در کارگاه‌ها در کنار پدران خود کار می‌کردند. در نتیجه هر شب که لیلا کار می‌کرد تا بازگشت او به منزل من هم بیدار می‌نشستم. اما بشر چون به سختی‌ها هم زود عادت می‌کند، برای من هم این کار کم‌کم به صورت عادی درآمد. کار بچه‌داری تا پایان تحصیلات او طول کشید. آن دو دختر کوچک و نازنین الان نزدیک به بیست و دو سال دارند و هر دو دانشجو هستند.

لیلا هفت سال دوران تحصیل حقوق را با موفقیت و هر سال با نمرات بسیار خوب به پایان رساند. نه به گردش و تفریح رفت و نه زندگی طبیعی سایر جوانان هم‌سن خود را داشت. جز درس خواندن و پایان این رشته هدفی نداشت و بالاخره به هدف خود رسید. کنکور پایانی مدرسه و کالت را که برای خروج از مدرسه باید می‌گذراند، با معدل و درجه‌ی بسیار خوب گذراند. فراموش نمی‌کنم هنگامی که در کنکور ورودی مدرسه و کالت قبول شد، من از شوق چه اشکی می‌ریختم. به من می‌گفت: چرا گریه می‌کنی، اگر قبول نمی‌شدم چه می‌کردی؟ برادرم ناصر که بسیار شوق‌زده بود از اینکه لیلا حقوق می‌خواند و هم رشته‌ی خود او می‌شود، همیشه در نامه‌هایش او را حقوق‌دان جوان می‌خواند.

یکی از زیباترین روزهای زندگی‌ام در این سال‌های غربت روزی است که به وزارت دادگستری رفتیم و در مراسم قسم خوردن لیلا برای وکیل شدن شرکت کردیم (۲۶ مه ۱۹۹۳). او را برای اولین بار با لباس سیاه و بلند و کالت و شال‌گردی سفید می‌دیدم که به

زیبایی فرشته‌ها شده بود و در کنار سایر فارغ‌التحصیل همان سال، ایستاده بود. یک یک را صدا کردند. نوبت او که رسید جلو رفت دستِ راست خود را بلند کرد و قسم خورد و من همچنان اشک می‌ریختم. این اشک شوق بود. اشک مادری که می‌بیند دخترش در سخت‌ترین شرایط روانی و مالی ناشی از فرار از وطن، از آن‌ها که در رفاه و آسایش و آرامش بودند پیشی می‌گیرد و به حدی می‌رسد که آرزوی بسیاری از دختران و پسران فرانسوی است که در این امتحان مردود می‌شوند، حالا دختر من در فرانسه وکیل دادگستری شده بود. دختری که به خاطر شرایط نامناسب زندگی پدر و مادرش، یک اتاق هشت متری را سال‌ها با خواهرش تقسیم کرده بود. هر دو کنار هم درس می‌خوانند و هر گاه یکی مزاحم دیگری بود، آن دیگری در داخل حمام درش را مُور می‌کرد. و این دو فرشته‌ی مظلوم نه تنها هیچ نمی‌خواستند، بلکه به دنبال رسیدن به آرمان‌های خود همه‌ی سختی‌ها را هم تحمل می‌کردند. حال گاهی می‌شنوم که دوستان و آشنايان با تحسين از آن‌ها ياد می‌کنند و به من می‌گويند: خوشابه حال تو که دخترها به همه چيز رسيدند.

نگار نیز از ۱۶ سالگی کار را شروع کرد. در مقابلن ڈر فروشگاه‌های بزرگ در کیوسک‌های مخصوص که متعلق به فروشگاه بود، وسایل منزل و کیسه‌ی خاکروبه می‌فروخت. در سال آخر دیبرستان که بود، هر روز عصرها دو ساعت دختر یک سال و نیمه‌ای را نگهداری می‌کرد. پدر و مادر دختر در همسایگی ما بودند. دخترک را از مهدکودک می‌گرفت. غذا می‌داد. با او بازی می‌کرد تا ساعت هفت شب. این دختر حالا ۱۶ ساله است. به قدری ما به او علاقمند شده بودیم که گویی بچه خودمان است. نگار او را به منزل می‌آورد. برای ما هم سرگرمی شده بود. نگار در طی دوران دیبرستان مرتب به کلاس پیانوی خانم اقدس پورتاب می‌رفت. ایشان نیز که در تهران در هنرستان موسیقی معلم دخترها بودند؛ دو سال بعد از ورود ما به فرانسه به این کشور آمدند و هر سه دختر خود را همراه آوردند. کلاس پیانو باز کردند و نگار را که به قول خودشان پیشرفت چشم‌گیری داشت، زیر پرگرفتند و بدون دریافت کمترین شهریه‌ای هر چه می‌دانستند به او آموختند. نگار در ارکستر بزرگ مدرسه‌اش «کلود مونه»، که از بزرگترین ارکسترهاي مدارس پاریس بود، پیانو می‌زد. استاد نازنینش خوب به او می‌رسید. ارکستر مدرسه یک بار برای اجرای کنسرت به برلن رفت. هنوز دیوار برلن فرو

نریخته بود (۱۹۸۷) و قرار بر این بود که شاگردان با ترن نظامی راه را طی کنند و از آلمان شرقی عبور کنند و به برلن بروند. چون نگار کارت پناهندگی سیاسی داشت، حق نداشت از این ترن استفاده کند. به خاطر «مسائل امنیتی»، ورود او به خاک آلمان شرقی ممنوع اعلام شد! در نتیجه از طرف مدرسه برای او یک بلیط هواییمای ارگانس خریدند. تنهایی به برلن رفت. سایر شاگردان با ترن رفتند. هنگام بازگشت هم او را سوار ارگانس کردند و در فرودگاه تحویل گرفتند و به منزل آوردند. برای ما که بزرگتر بودیم این مسئله بی اهمیت جلوه کرد. اما دل نگار را که جوان بود و نمی خواست با بقیه تفاوتی داشته باشد، به دَرَد آورد. به قول خودش «دَرَدِ غریبیه بودن»، دَرَدی که تا آخر عمر با غریبیه هست. این غریبیه به هر جاه و مقامی هم که برسد، در مواردی می بیند که غریبیه است. منش و رفتار و حرکات و عکس العمل هایش با دیگران متفاوت است. و فرهنگش از جای دیگری تغذیه کرده است.

۷ نگار در سال ۱۹۸۸ از دیبرستان کلود مونه، دیپلم خود را گرفت و در دانشگاه سوریون در رشته سینما ثبت نام کرد. از نوجوانی عاشق این رشته و ستاریونویسی و فیلمبرداری بود. سال اول دانشگاه را به پایان نرسانده، مطلع شد معروف‌ترین مدرسه‌ی سینمای اروپا، مدرسه‌ی بروکسل است. مدرسه‌ای به نام (*Insas*) که باید با گذراندن کنکور وارد آن شد. برای شرکت در کنکور باید از مدرسه تقاضای یک پرسشنامه می کرد. پرسشنامه را برای او فرستادند. همراه با مدارکی که خواسته بودند، همه را آماده کرد و همراه با تقاضای ثبت‌نام به بروکسل پُست کرد. پس از مدتی پاسخی از مدرسه دریافت کرد که با شرکت او در کنکور موافقت شده است. کنکور مشکلی که ۱۵ روز طول کشید. یک هفته امتحانات کتبی و یک هفته شفاهی. خوشبختانه نگار در میان محدود قبول شدگان این مدرسه قرار گرفت (از ۷۰۰ شرکت‌کننده در پنج رشته، مجموعاً ۴۰ نفر قبول شدند). پس از اینکه قبولی او را مدرسه اعلام کرد، با مشکل ثبت نام رو به رو شدیم. زیرا نگار پناهندگی سیاسی بود و اداره‌ی مهاجرت بلژیک باید راجع به ورود او به آن کشور رأی مثبت می‌داد. بالاخره به آن‌ها فهماندیم که مطابق کنوانسیون ژنو پناهندگی سیاسی تحت سرپرستی سازمان ملل متحد است و تعلق به کشوری خاص ندارد. این مشکل هم که برای نگار دَرَدِسر بزرگی شده بود، بعد از چند روز حل شد.

اجازه اقامت به او دادند. بار سفر بست و تَک و تنها بدون داشتن آشنا و دوستی به بروکسل رفت. ما به فَرَاق او مبتلا شدیم. ولی خوشحال بودیم که اولاً موفقیت بزرگی پیدا کرده و ثانیاً آنچه را که دوست دارد، می‌خواند. توصیه‌ی من همیشه به دخترهایم این بود که هر رشتاهی را که علاقمندند، بخوانند؛ ولی خوب بخوانند. چون در هر رشته تحصیلی می‌توان با دقت و پشتکار به موفقیت رسید. البته نگار از بچگی و نوجوانی، آهن آبدیده شده بود و سختی‌ها و مشقات دوری از خانه و کمبود مالی را به خوبی تحمل می‌کرد و هدفی جز رسیدن به آخر راه و ورود به دنیای سینما نداشت.

برگردیم به دنیای سیاست، زیرا زندگی روزمره‌ی ما آواره‌ها در پاریس از زندگی سیاسی‌مان جدا نیست. هم‌زمان با فعالیت شورای ملی مقاومت در پاریس و در بحبوحه‌ی جنگ ایران و عراق در سال ۱۹۸۴ و همان هنگام که بوی تعفن رژیم جمهوری اسلامی همه جا را پُرکرده بود و اپوزیسیون خارج از کشور بی‌برنامه و بدون هدف به تسویه حساب‌های داخلی سرگرم بود، هواداران رژیم پهلوی به تدریج پوسته‌ی خود را شکستند و مشغول فعالیت شدند. رژیم جمهوری اسلامی به قدری به مردم امیدوار پس از انقلاب خلم کرده بود و به قدری بدnam و بی‌آبرو بود که پهلوی‌طلبها هم جانی گرفتند و به مقایسه دو رژیم نشستند. طبیعی بود که آزادی‌های رژیم گذشته بیش از رژیم جمهوری اسلامی بود. مردم در لباس پوشیدن، خورد و خوارک و تفریح آزاد بودند. همه چیز مجاز بود، جُز فکرکردن و انتقاد از رژیم. در رژیم جمهوری اسلامی زندگی روزانه‌ی مردم زیر تیغ سانسور رژیم است و اصولاً آزادی معنا و مفهوم ندارد. تیغ حمله‌ی طرفداران سلطنت در درجه‌ی اول متوجه روشنفکرانی شد که با نوشته‌های خود مردم را به سوی «سراب» کشانده و گمراه کرده بودند. آقای شجاع‌الدین شفا که سال‌ها در مقام وزارت دربار شاهنشاهی شاهد همه‌ی دزدی‌ها، کلاشی‌ها و فساد افراد خانواده پهلوی بود و چشم بسته سر به فرمان اعلیحضرت داشت، از بقیه‌ی بازماندگان رژیم گذشته در این راه پیشی گرفته بود و در روزنامه‌های هوادار سلطنت مثل کیهان لندن به طرفداری از رژیم گذشته، همه را به باد انتقاد می‌گرفت و خصوصاً همسر مرا که سلطنت‌طلبان معتقد بودند و هستند قلم او و نوشته‌های او باعث سقوط رژیم و خصوصاً سقوط ارشش شاهنشاهی شد. ناگفته نماند که گروه‌های مختلف از هواداران رژیم گذشته

و رژیم کنونی، فهرستی از افراد مختلف انتشار داده بودند که محکوم به اعدام هستند. شانس شوهر من در این بود که جزء فهرست تمام گروهها بود. البته او هم ساکت ننشست و جواب آقای شفا را با ارایه اسناد و مدارک خیانت خانواده پهلوی به مردم ایران برای روزنامه‌ها فرستاد و بعد به صورت جزوی ای به نام «بایگانی ناقص آقای شفا» منتشر ساخت.^۱ اما نه آقای شفا و نه هواداران سلطنت پهلوی در طی این سال‌ها نخواستند به یک سؤال ساده پاسخ گویند و به بررسی و نقد نقاط ضعف سلطنت پهلوی‌ها پردازند و علت نارضایی و شورش مردم را که از سرکوب دائم و ظلم بی‌پایان و بی‌عدالتی رژیم سرچشم می‌گرفت، بدانند. خیلی آسان است که پس از گذشت سال‌ها بگویند: "چون شاه می‌خواست ایران را به سوی دروازه‌های تمدن بزرگ ببرد آمریکا به وحشت افتاد و وسائل سقوط او را فراهم کرد". یا بگویند: "مردم هنوز آمادگی پذیرش فکر مدرن و قبول مدرنیته را نداشتند و در نتیجه آن را خلاف مذهب می‌دانستند و قیام کردند". هیچ‌کدام این ادعاهای صحت ندارد. مردم ایران هیچ‌وقت آن چنان مذهبی نبودند که احساس کنند مذهبشان در خطر است. دست شاه هم که همیشه در دست روحانیون بود. در مراسم عزاداری عاشورا در کاخ گلستان شرکت می‌کرد. بسیاری از روحانیون حقوق بگیرش بودند. اما روزی رسید که این همدستان قدرت مطلقه‌ی خود را یک مشت آخوند شیشو خواند و به آن‌ها پُشت‌کرد. چون پُشت به قدرت سلاح‌های خریده شده از آمریکا داشت.

ما در دنیا شاهد شورش‌ها و انقلابات فراوانی بوده‌ایم. اما هیچ‌کدام نخوانده‌ایم و نشنیده‌ایم مردمی که از آزادی قلم و بیان برخوردارند، مردمی که پارلمان دارند و نمایندگان واقعی خود را با انتخابات آزاد به مجلس می‌فرستند، مردمی که دادگستری مستقلی از رژیم دارند، مردمی که اجازه و حق اعتراض و انتقاد دارند، مردمی که دانشجویان دانشگاه‌های‌شان به خاطر خواندن کتاب‌های ممنوع، محکوم به زندان نمی‌شوند، مردمی که از ترس سرویس‌های امنیتی و هجوم آن‌ها به منازل‌شان، خود

۱- علی اصغر حاج سید جوادی، *بایگانی ناقص آقای شفا: یا نوری به تاریکی آینده*، خرداد ۱۳۶۹، ناشر

نویسنده.

کتاب سوزان نمی‌کنند، دست به شورش که نتیجتاً منجر به انقلاب می‌شود، بزنند. من امروز در مملکتی زندگی می‌کنم که دانش‌آموزان مدارسش صنف و اتحادیه خود را دارند و به عنوان اعتراض به تصمیمات وزارت آموزش و پرورش به خیابان می‌ریزند؛ اظهار وجود می‌کنند، نسبت به سرنوشت و آینده‌ی خود احساس مستولیت می‌کنند و با نمایندگان وزارت آموزش و پرورش پُشتِ میز مذاکره می‌نشینند. و من و هزاران مثل من، ناظر این شکوفایی و رشد فرهنگی هستیم و آه می‌کشیم. زیرا در کشوری کار کرده‌ایم و درس داده‌ایم که وزیر آموزش و پرورشش آقای هادی هدایتی، به پیروی از دستورات سواک به مدارس کشور بخشنامه کرده بود و اسماعیل نویسنده‌گانی را داده بود که نوشته‌های شان باید از کتابخانه‌ی مدارس جمع‌آوری می‌شد. این نویسنده‌گان عبارت بودند از: ویکتور هوگو، ژان ژاک روسو، ولتر عده‌ای دیگر که در خاطرم نیست. و از نویسنده‌گان ایرانی: جلال آلمحمد، صمد بهرنگی، علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی و غیره... رژیم سلطنتی ایران پس از کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد، سقوط حکومت دکتر مصدق و خاکسپاری آزادی و دموکراسی که به نام «قیام ملی» در کتاب‌های درسی به خورد جوانان ایرانی داده می‌شد، به تدریج با پُرکردن زندان‌ها و اجرای حکم اعدام، تمام منافذ آزادی‌خواهی و حیات سیاسی را به روی مردم ایران مسدود کرد. اگر شاه پهلوی مطابق قانون اساسی سلطنت کرده بود و حکومت را به دست مردم و نمایندگان واقعی آن‌ها می‌سپرد، امروز مجبور نبودیم که زیر ستم یک مُشت روحانی از خدا بی‌خبر و خالم قرار بگیریم که اختیار جان و مال‌مان و روح و جسم‌مان را در کفِ بی‌لیاقت خود داشته باشند و به ضرب چوب و چُماق و اعدام و شکنجه به ما حکومت کنند و وطن ما را به قبرستان تبدیل کنند و باعث آوارگی هزاران خانواده شوند و سرمایه‌های اصلی وطن ما یعنی جوانان ما را فراری دهند. چنین است که امروز پس از گذشت سال‌ها هواداران سلطنت پهلوی، فراریان دیروز و مُدعیان امروز، مردم را به اتحاد دعوت می‌کنند و مایلند یک چادر بزرگ فراموشی به روی گذشته ایران بکشند. اما آیا بدون توجه به شکست‌های گذشته و نقد آن‌ها می‌توان آینده‌ی محکمی بنا کرد؟

از سال ۱۳۶۲ به بعد (یعنی ۱۹۸۳) اعضا و هواداران حزب توده نیز که رهبرانشان به زندان جمهوری اسلامی افتاده بودند، به خیل مخالفان رژیم حاکم بر ایران پیوستند. ناگفته نماند که حزب توده بعد از سی سال ازواج رهبری در اتحاد شوروی و زندگی

سیاسی مخفی، ناگهان پس از انقلاب به قولی کاتولیکتر از پاپ شد. و دست در دست از راه رسیده‌ها و پُشت به پُشت آن‌ها در سرکوب تمام آزادی‌ها شرکت جست. ولی رهبران درجه‌ی یک حزب، خواه و ناخواه دستشان خوانده شد و یکی بعد از دیگری به دام زندان و شکنجه و اعتراف افتادند. اعتراف به گناه و خیانت و نوکری اجنبی، مُدلی بود که از رژیم استالین به جای مانده بود.

جو سیاسی ایرانیان مقیم فرانسه در سال‌های نخستین ورود ما بسیار گرم بود... مخالفان درجه اول رژیم، مقیم فرانسه بودند و نه در فکر بازاریابی، نه کار و نه جمع مال و منال. بیشتر در اندیشه‌ی تسویه حساب‌های سیاسی بودند. در فالصله‌ی سال‌های ۸۲ تا ۸۵ به صورت بسیار عادی و بدون جار و جنجال، عده‌ای از اعضای شورای ملی مقاومت از این شورا جدا شدند. از جمله آقایان حسن ماسالی، ناصر پاکدامن مهدی خانباشا تهرانی، حزب دموکرات کردستان ایران به رهبری دکتر قاسملو و... اما این جدایی با سکوت توأم بود. هیچ اطلاعیه‌ای راجع به دلایل جدا شدن خود از شورا منتشر نکردند. آن‌ها با نیتی پاک و به خیال کمک به فراهم کردن وسایل لازم برای براندازی رژیم جمهوری اسلامی به شورا پیوستند، اما نتوانستند در مقابل جو غالب بر شورا که متکی بر خواسته‌ای رهبر شورا بود، دوام بیاورند. در نتیجه محترمانه خود را کثار کشیدند.

ایرانیان مهاجر نیز کم کم به دست و پا افتاده بودند که برای سیر کردن شکم فرزندان و تأمین مخارج تحصیل آنان به کاری مشغول شوند. نفس کارکردن مهم شده بود؛ نه نوع کار. به ما مهاجران، در غربت ارزش کار ثابت شد. عده‌ای با سرمایه‌های کوچک، مغازه‌های فتوکپی و روزنامه‌فروشی بازکردند. عده‌ای دیگر در این مغازه‌های نوپا به عنوان کمک استخدام شدند و عده‌ای نیز از کمک‌های اجتماعی استفاده می‌کردند. و در نهایت تأسف باید بگوییم که عده‌ای هم که وضع مالی مساعدی داشتند، وقتی دیدند که می‌شود کمک‌های مجانية دریافت کرد، با هزار کلک و دروغ این کار را کردند و هنوز هم می‌کنند. سالی لااقل یک بار به ایران می‌روند. کرایه خانه‌ها را جمع‌آوری می‌کنند. حقوق‌های بازنیستگی را دریافت می‌کنند و از کمک مالی دولت فرانسه هم که به اشخاص بیکار و فقیر تعلق می‌گیرد (*RMI*) بهره‌مند می‌شوند. و چون در فرانسه درآمدی ندارند، از کمک پزشکی رایگان نیز استفاده می‌کنند. این نوع زرنگی‌ها از جانب کسانی که خود را از طبقه‌ی تحصیل‌کرده‌ی مملکت می‌دانند، بیشتر مهuous است تا

تحسین برانگیز! جالب این است که ما نسل اول پناهندگان سیاسی به قول معروف به هر کار آن در دادیم، ولی موقعیت اجتماعی و فرهنگی ای را که در کشورمان داشتیم، فراموش نکردیم. حالا پس از گذشت بیست سال، نسل جوان ما که در سال ۸۲ دبستانی و دبیرستانی بودند، با درخشش بیظیری وارد جامعه و بازار کار در فرانسه شده است. بهتر بگوییم که همان راه پدران و مادران خود را در خارج ادامه دادند. در فرانسه همه چیز مشکل به دست می‌آید. پول درآوردن کار آسانی نیست و درس خواندن و موفق شدن و وارد جامعه‌ی فرانسه شدن نیز. اما پس از ده سال که از مهاجرت ایرانیان، گذشت. دهها یا بهتر بگوییم صدها پژوهش و متخصص انفورماتیک و مهندس و ریاضی‌دان و حقوق‌دان و معلم به تدریج شروع به کار کردند و با درخشش خود رنجی را که خصوصاً مادرهای شان تحمل کرده بودند، جبران نمودند. ای کاش و صدها افسوس که چرا این‌همه استعداد و سرمایه باید در کشوری خرج شود که خود به اندازه کافی تواناست و بی‌نیاز است. چرا باید درها به روی این نسل تازه به ثمر رسیده، بسته باشد و ایران محروم از این‌همه سرمایه....

۹ در گذر این سال‌ها، زندگی ما به قدری یکنواخت می‌گذشت که نمی‌فهمیدیم هفته‌ها چه موقع سپری می‌شوند. زندگی ما به قول معروف افقی بود. غم غربت ما را ترک نکرده بود. من نمی‌دانم به لیلا و نگار چه گذشت. چقدر دل شان تنگ بود و به روی خود نمی‌آوردند. چقدر آرزو داشتند که تابستان‌ها مثل سایر ایرانیان به تهران بروند؛ به دیدن خانواده و دوستان و تجدید خاطرات شیرین کودکی در کنار دخترعموها و پسرعموها (پسرعموها و دخترعموها یکی که جماعت بیست و یک نفر بودند و به اضافه همسران و فرزندان شان جمع بزرگی را تشکیل می‌دادند و امروز در کشورهای مختلف پراکنده‌اند). این‌ها را وقتی بزرگ‌تر شدند و به دانشگاه رفتند کم‌کم برای ما بازگو می‌کردند. خصوصاً نگار که می‌گفت: من حتا دلم نمی‌خواست از ایران و از کوی مهر جدا شوم و زندگی در فرانسه را دوست نداشتم.

ما چهار نفر هرگز با هم دَرِ دل نکردیم. غم‌های مان را به هم بروز ندادیم. هر چه بود در دل خودمان بود. تیجه‌اش زخم‌هایی است که بعداً پدیدار شدند. سردردهای لعنتی من در طی سال‌ها امانم را بریده بود و روزها و هفته‌ها دست از سرم برنمی‌داشت.

لحظه‌ای نمی‌توانستم حواسم را به زندگی ام در فرانسه مشغول کنم. یکسره به فکر ایران بودم و آن‌ها که گذاشتمشان و آدم. از صبح مشغول کار خانه و نظافت می‌شدم تا عصر که بچه‌ها به خانه برگردند. زندگی چهار نفر در دو اتاق، کار زیادی نداشت؛ ولی نظم و ترتیب دادن به همه چیز در فضایی کوچک، تمام وقت مرا می‌گرفت. حتا هوايی کتاب خواندن نداشتم، بیشتر نامه می‌نوشتم. من که خانه‌ام در تهران آن‌قدر شلوغ بود و پُررفت و آمد که فرصت غذا خوردن هم به ما نمی‌داد و از صبح مردم تشنه‌ی آزادی بودند که می‌آمدند و می‌رفتند و تمام فضای خانه پُر از بحث و گفت و شنود بود و دود سیگار که همه جا را پُرکرده بود، حالا روزها می‌شد که در خانه‌ام به صدا در نمی‌آمد و زنگ تلفنی هم برای یک احوالپرسی وجود نداشت.

در فضای سیاسی پاریس، معاشرت‌ها هم طبقه‌بندی شده بودند و ما چون نه امکانات مالی داشتیم و نه در گروه و دسته سیاسی خاصی بودیم و نه خود سازمان و دار و دسته‌ای داشتیم، محاکوم بودیم روزها را تنهایی به سَآریم. در حقیقت هم‌زبان و همفکر کمتر پیدا می‌کردیم. اما همیشه ناظر بر تمام حواله‌ی بودیم که در اطراف ما اتفاق می‌افتد و خبرهای آن را دریافت می‌کردیم. تنها تفريح ما در طول هفته، سه‌شنبه‌ها بعد از ظهر بود که دکتر پیشداد و دو سه نفر دیگر از دوستان قدیم ما به دیدن مان می‌آمدند و دو سه ساعتی که با ما بودند از همه چیز و همه جا صحبت می‌شد. وقایع سیاسی روز در ایران و همچنین فعالیت‌های سیاسی در فرانسه تجزیه و تحلیل می‌شد و در پایان بعد از ظهر، همگی خوشحال از این‌همه بحث و گفتگو از یگدیگر جدا می‌شدیم. این برنامه ۱۲ سال متوالی ادامه داشت تا کم کم یا خستگی یا بی‌حوصلگی و یا پیری و یا هر سه آنان باعث شدند که جلسات خانه‌ی ما تعطیل شوند.

ما و مجاهدین

در سال ۱۹۸۵ اتفاق جالبی در درون سازمان مجاهدین افتاد که درینم می‌آید به طور خلاصه آن را شرح ندهم. در حقیقت بُمبی در این سازمان منفجر شد که باعث حیرتِ تمام ایرانیان از هر گروه و دسته‌ی سیاسی گردید. بدون مقدمه اعلامیه‌ای منتشر شد به امضای مسعود رجوی رهبر سازمان و مریم رجوی (که تا دیروز آن روز، همسر مهدی ابریشمچی از اعضای رهبری سازمان بود و معروف به نام خانوادگی خودش مریم قجر عضدانلو).

چندی قبل از انتشار این اعلامیه در روزنامه‌ی مجاهد اعلان شده بود که مریم قجر عضدانلو ارتقاء مقام پیدا کرده و از طرف مسعود، همدیف مسئول اول سازمان شده است. بعد از این اعلامیه‌ی بعدی بود که خبر از ازدواج این دو نفر می‌داد. با این توجیه که چون مجبورند به خاطر همکاری شغلی دائماً با هم در تماس باشند، در نتیجه لازم است که مَحْرَم هم باشند و در نتیجه تصمیم به ازدواج می‌گیرند. به نام خدا و خلق قهرمان ایران! و مضحکتر اینکه همراه با نشر این اطلاعیه و هنوز ازدواج نکرده، مریم عضدانلو به مریم رجوی تغییر نام می‌دهد. اگر نخواهم روی این عمل نام عشق و عاشقی بگذارم، باید بگوییم که رهبری سازمان برای سرگرم کردن اعضای بیکار خود در فرانسه و برای گرم نگه داشتن بازار خود تصمیم می‌گیرند که مریم از ابریشمچی جدا

شود و به همسری رهبری سازمان درآید.

در همان محل اقامت دسته‌جمعی‌شان عروسی این دو نفر آن‌طور که روزنامه‌ی خودشان نوشت با شرکت هزار نفر برگزار شد؛ در دهکده‌ی اورور سور او از در حومه‌ی پاریس. آن‌طور که عکس‌ها نشان می‌دهند، آقای ابریشمچی همسر پیشین خانم رجوی هم در این جشن و سُرور فعالیت زیادی داشت. خود او نیز بالا فاصله با خواهر موسی خیابانی (مینا) که از رهبران سازمان بود و در بهمن ۶۰ در درگیری با پاسداران رژیم همراه همسر اول مسعود کشته شده بود، ازدواج کرد. خیمه‌شب بازی بزرگی بود. به این کُمدمی نام «انقلاب ایدئولوژیک» دادند. و در مقام و مرتبت این ازدواج، «سوختن نامه‌ها» نوشتند مبنی بر اینکه ما از این همه گذشت و فدایکاری که «مسعود» کرده است سوخته‌ایم. و صدر این سوختن‌نامه با این دعا شروع می‌شد: السلام عليك يا مسعود، السلام عليك يا مريم! و اطباء عضو سازمان اعلان کردند که پس از انجام این «ازدواج مبارک»، میزان بیماری‌های روحی و جسمی اعضای سازمان کاهش فراوانی پیدا کرده است! در سال ۸۶ دولت فرانسه عذر آن‌ها را خواست. آن‌ها هم با ساز و دُهل به قول خودشان به «جوارِ خاکِ وطن» منتقل شدند؛ یعنی به عراق و در خدمت صدام حسين که در حال بمباران شهرهای ایران بود. و تلویزیون فرانسه صحنه‌ی ملاقات دوستانه و برادرانه مسعود رجوی و صدام حسين را در برنامه‌ی خبری خود پخش کرد. همین طور زیارت مسعود را از مقبره‌ی امام حسين در کنار حواریون خود. این خیمه‌شب بازی، انسان را به یاد شاه ایران می‌انداخت در حِرم مطهر امام رضا که به زیارت می‌رفت!

مجاهدین در سال ۸۸ با طرح عملیات «فروغ جاویدان» و با یک برنامه‌ریزی بی‌پایه و جنون‌آمیز، تصمیم حمله به خاک ایران گرفتند و هواداران خود را که در اروپا و آمریکا مشغول تحصیل بودند به عراق فرا خواندند و با کمک‌های دریافتی از صدام و مقداری اسلحه به سوی خاک ایران روانه شدند و قرار ملاقات را پس از پیروزی بر نیروهای نظامی جمهوری اسلامی، در میدان آزادی گذاشتند! و نیروهای نظامی جمهوری اسلامی آن‌ها را از زمین و هوا بمباران کردند و حدود چهار هزار نفر در مرز ایران در گورهای دسته‌جمعی مدفون شدند و کودکان یتیم بسیار از خود به جای گذاشتند. از جمله این جوانان از دست‌رفته، ماهرخ طلوعی نازین بود. دختر دکتر طلوعی که دانشجو بود در آمریکا. او پس از ازدواج با پسر خاله‌اش یعنی برادرزاده‌ی همسر من و پسر آقای احمد

صدر وزیر دادگستری دولت موقت، به پاریس آمد و به جمع مجاهدین پیوست. بعد زن و شوهر همراه مسعود به عراق رفتند. او در ۲۷ سالگی با داشتن دو کودک شش و دو ساله به جبهه‌ی جنگ رفت و به جمع شهدای عملیات فروغ جاویدان پیوست. دکتر طلوعی و همسرش، دو کودک ماهرخ را به زور از پدر و از سازمان تحويل گرفتند. کودکان را از عراق به ترکیه آوردند و به پدربزرگ و مادربزرگ سپردند. بچه‌ها در ایران بزرگ شدند و یکی دانشجو و دیگری دانشآموز دبیرستان است. بعد از این حمله‌ی احمقانه، آقای خمینی دستور داد زندانیان سیاسی ایران را به طرزی سبعانه، دسته دسته اعدام کنند (کُشتار تابستان سال ۶۷). حتا آنان که دوران زندان را به پایان می‌رسانندند، از این غصب و خشم مصون نمانندند.

نمونه‌ی یک کار دسته‌جمعی

به سال ۸۷ می‌رسیم. یعنی پنج سال پس از ورودمان به پاریس. و من هنوز کاری ندارم. هنوز خیال می‌کنم که باید برگردیم ایران و زندگی گذشته را ادامه بدهیم. هیچ برنامه‌ای برای گزاراندن سال‌های متتمادی در فرانسه ندارم. آینده برایم به کلی مُبهم و گُنگ است و من جُز در گذشته زندگی نمی‌کنم و به این مسئله واقعیم که با این کار روز به روز تحلیل می‌روم.

روزی نگار به من گفت: کیان تو و پدر خیال ندارید چمدان‌های تان را باز کنید و این پنه را از گوش‌تان بیرون بیاورید که دیگر به ایران برنمی‌گردید؟ حرف او را تصدیق کردم. احساس می‌کردم کاری از من برنمی‌آید. اما موقعیتی دست داد که بتوانم من هم مشغول شوم. در همان سال ۸۷ سه تن از خانم‌های ایرانی که با یک‌نفرشان دوست بودم و هر سه تحصیل کرده و دانشگاه دیده بودند و هر سه نفر در ایران فعالیت سیاسی داشتند و هر سه نفر پناهنده سیاسی بودند، تصمیم گرفتند با هم شریک شوند و یک رستوران ایرانی باز کنند. البته هیچ کدام در این کار تجربه نداشتند. فقط یکی از این سه نفر کدبانوی واقعی بود و در آشپزی و شیرینی‌بزی و تزیین غذا مهارت زیادی داشت.

شروع به دوندگی کردند برای دریافت وام و موفق شدند از موسساتی که مخصوص کمک به پناهندگان است، کمکی دریافت کنند. این موسسات با دیدن سه زن دانشگاه دیده که برای امرار معاش می‌خواهند کاری غیر از تخصص خود انجام دهند، شوق زده آن‌ها را تشویق می‌کردند. بعد از دو سه ماه جستجو در خیابان سن‌میشل و مقابل پارک لوكزامبورگ، جای مناسبی پیدا کردند که قبلاً نیز رستوران بود. فضای بزرگی نداشت، اما دو طبقه بود. خانم‌ها آنجا را بسیار زیبا و دلنشیں تریین کردند و به آن نام نیما به من نیز که بیکار بودم پیشنهاد همکاری دادند. من هم از خدا می‌خواستم و با اینکه هیچ‌گونه تجربه‌ای نداشتم، با کمال میل این پیشنهاد را پذیرفتم. ناگفته نماند غیر از نیما در طول این سال‌ها تعداد زیادی از هموطنان این کار را کردند و همگی ناموفق مجبور به تعطیل شدند. امروز فقط دو سه رستوران ایرانی در پاریس خوب کار می‌کنند؛ در مقابل صدها رستوران چینی، هندی و ژاپنی. علت این شکست واضح است. اولاً فرانسوی‌ها به آشپزخانه‌ای ایرانی آشنا نیستند. بعد هم همه‌ی این رستوران‌ها غذای اصلی‌شان چلوکباب بود که هر روز نمی‌شود مصرف کرد و برای کارمند، غذای سنگینی است. تبلیغاتی هم در مورد آشپزخانه‌ای ایرانی نمی‌شد. در حالی که متوجه‌ترین و لذیذترین غذاها را در ایران تهیه می‌کنند و تنوع غذاها در بین غذاهای سنتی دنیا کم نظیر است.

باری بعد از ظهر روز ۱۴ آوریل ۱۹۸۷ رستوران افتتاح شد. تریین داخلی آن و چراغ‌هایی که با تور دانتل سفید تزیین شده بودند و گل‌آرایی پُشت ویترین، توجه هر رهگذری را جلب می‌کرد. از صبح روز بعد ما چهار نفر به سر کار رفتیم. مقداری غذای ایرانی تهیه کرده بودیم و کارت غذاها نشان از تنوع آن‌ها می‌داد. چلوکباب هم جُزء کارت بود. خورش‌ها و پلوهای مختلف، ماست و خیار، برانی، میرزا قاسمی، کوفته خلاصه همه‌ی غذاها را در کارت گنجانده بودیم. هنگام ظهر اولین مشتری‌ها با کنجکاوی و برای صرف غذا وارد مغازه شدند. و ما چهار نفر از خجالت به آشپزخانه کوچکی که داشتیم پناه بردیم و می‌خندیدیم. البته به ترس خودمان و وضع مُضحكی که داشتیم. دو نفر از خانم‌ها مسئول پذیرایی داخل سالن بودند و من و نفر چهارم در آشپزخانه غذا را تهیه می‌کردیم. من ظرف‌ها را هم شستم و بعد از ظهر به خانه آمدم. روحیه‌ی خوبی داشتم. و احساس اینکه مشغول کاری شدم و زندگی‌ام از یکنواختی در خواهد آمد.

قرار شد هر روز صبح به مغازه بروم و روزی چهار ساعت کار کنم. کار شامل تهیه‌ی پیش‌غذا و سبزیجات و پختن غذاهای اصلی و طبیعتاً شستن ظروف بود. آشپزخانه‌ی این مغازه بسیار کوچک بود و به سختی دو نفر در آن جای می‌گرفتیم. یک گاز صنعتی بزرگ ۵ شعله، بیشتر فضای آشپزخانه را گرفته بود و در کنار آن ماشین سرخ کردن سیبازمینی و میکرو - اوند صنعتی و ماشین ظرف‌شویی صنعتی قرار داشت که در عرض سه دقیقه ظرف‌ها را می‌شست، ولی قابلمه و ماهی‌تابه و غیره را من تمیز می‌کردم. متأسفانه از روز دوم کار در مغازه، بین سه خانم شریک اختلاف افتاد. با اینکه هر سه نفر تجربه‌ی کار سیاسی در گروههای مختلف را داشتند، ولی حاضر نبودند بر سر مسائل جزیی با هم تشریک مساعی کنند. با اینکه دو نفر دیگر آشپز نبودند از عقیده‌ی خود عقب‌گرد نمی‌کردند. اختلافات به قدری بچه‌گانه و پیش‌پا افتاده بود که هر انسان ناظری را به تعجب وامی داشت. مثلاً شیرین کردن خیلی زیاد زرشک‌پلو یا گرفتن روغن‌های اضافی روی فسنجان. و این‌ها فقط اختلاف سلیقه بود که باید با تفاهمن و با حُسن‌نیت حل می‌شد. با وجود اینکه کم‌کم جر و بحث و اختلاف هر روزه شده بود و من تماشچی بودم و کار می‌کدم، اما مغازه روز به روز تعداد بیشتری مشتری پیدا می‌کرد. به طوری که بعد از چند ماه تعدادی مشتری هر روزه و دائمی داشتیم که قبل‌اصل‌غذاهای ایرانی را نمی‌شناختند و حالا از خوردن ماست و خیار و خوش‌های مختلف، خصوصاً بامجان لذت فراوان می‌بردند. اما فضای داخل رستوران نشان می‌داد که هماهنگی بین خانم‌ها وجود ندارد و اغلب با چهره‌ای گرفته از مشتریان پذیرایی می‌کردند. هر چه به آن‌ها نصیحت می‌کردم و می‌گفتتم: شما مقروضید و باید سر ماه قسط پیردازید، بهتر است به جای مشاجره کار کنید، فایده نداشت. یادآوری می‌کردم که فراموش نکنید برای برپایی این مغازه چند ماه دوندگی کرده‌اید، چرا دارید همه چیز را به هم می‌ریزید؟ اعتنایی نمی‌کردند. اگر هر سه نفر با جدیت و پُشتکار عمل می‌کردند و این کار را به شوخي نمی‌گرفتند، اصل‌ا به شخص چهارم یعنی «من» احتیاج نداشتند. شب‌ها رستوران مشتری زیادی نداشت. چون در محل خلوتی بود که کمتر توریست از آنجا عبور می‌کرد. گاهی ایرانیان، آن‌هم از سر کنچکاوی برای خوردن فسنجان و کوفته خصوصاً، به مغازه می‌آمدند. عده‌ای هم رستوران را بایکوت کرده بودند! چون هنوز یخ اختلافات سیاسی آب نشده بود. ناگفته نماند که هنوز هم آب نشده. و شنیدیم که

می‌گویند: «این رستوران مال چپها است». واقعاً تأسف‌آور است که یک عده هموطن مهاجر وقتی می‌شوند سه زن با همت والا و بدون تجربه یک رستوران غلم کرده‌اند، آن‌هم در تلاش معاش، به جای اینکه به رستوران ببینند و آن‌ها را تشویق کنند و با خوردن غذا از آن‌ها پشتیبانی نمایند، فوراً جبهه می‌گیرند و خطکش می‌گذارند که کی چپ است و کی راست! مجاهدین هم که در اشاعه‌ی دروغ ید طولایی دارند، شایع کردند که حاج سیدجوادی یک رستوران باز کرده در پاریس و یک رستوران هم در نیس؛ آن‌هم برای سگ‌ها! اما مشتریان پر و پاپوش فرانسوی جای ایرانیان را پر کردند. عده‌ای وکیل که در کنار رستوران دفتر وکالت داشتند، تقریباً هر روز برای ناهار به رستوران می‌آمدند و به خوردن کباب و پُلو و زعفران و میرزا قاسمی عادت کرده بودند. خصوصاً یکی از آن‌ها که اگر روزی میل به گوشت و یا جوجه کباب، نداشت می‌گفت: به من فقط پُلو بدھید و زعفران، ولی زردهٔ تخم مرغ هم روی آن بربیزید! می‌گفت: پُلوی شما ایرانی‌ها به دانتل شباهت دارد؛ آن قدر که لطیف است.

با همه‌ی کار و گرفتاری اتفاقات خنده‌دار و جالبی در مغازه می‌افتد. یک روز صبح که سرکار رفتم یکی از خانم‌ها گفت: کیان خانم دیشب کوخته‌ای که شما پخته بودید، بسیار مورد توجه واقع شد. چون سه تا خانم که با یکی از نخست وزیران سابق نسبت بسیار نزدیک دارند، به مغازه آمدند و گفتند: ما برای خوردن کوخته آمده‌ایم که بسیار تعریف آن را شنیده‌ایم، ما هم کوخته را سرو کردیم و یکی از خانم‌ها به دیگری گفت: این از مال آشپز ما بهتر است. من خیلی خنديم چون از آشپزخانه نخست وزیر جلو زده بودم! اما کار مشاجره و کشمکش کم کم تبدیل به قهر شد. صدایان بلند شدند و به صورت فریاد در آمدند. فضای مغازه گنجایش این‌همه فریاد و جار و جنجال را نداشت. قرار شد ساعات کار هر کس مشخص شود که کمتر با هم برخورد کنند. من هر روز ساعت نه و نیم مغازه را باز می‌کردم و یکی از خانم‌ها هم می‌آمد. او مشغول جارو و شستن زمین و نظافت می‌شد و من مشغول تهیه پُلو برای ناهار، غذای مخصوص روز، سالادهای مختلف و پختن غذایی که کم داشتیم. مدتی که گذشت من درست شبیه یک آدم آهنه شده بودم. به محض ورود به مغازه، یک لحظه درنگ نمی‌کردم. مقدار کاری که باید انجام می‌دادم بی‌اندازه زیاد بود. من باید در طول دو ساعت و نیم همه‌ی کارها را رویه‌راه می‌کردم و برای سرو هنگام ظهر، آماده باشم. با سرعت و نظم و ترتیبی کار

می‌کردم که باعث تعجب خودم می‌شد. در آن واحدهم پُلو می‌پختم، هم سالاد درست می‌کردم و هم پیاز داغ تهیه می‌کردم. ظهر که می‌شد دو نفر دیگر می‌آمدند برای سرو کردن. بدون اینکه با هم سلام علیکی کرده باشند، مشغول کار می‌شوند. بعد از ناهار و مرتب کردن ظرف‌ها و شستن قابل‌مدها، گاهی برای تهیه غذای تمام شده و درست کردن کوفته و سرخ کردن بادمجان و خورد کردن سینه‌ی مرغ اغلب «ده کیلو» و گوشت و سالاد اولیویه، در مغازه می‌مانند تا کارها را تمام کنم و غذاها را در فریزر جا بدهم و به منزل برگردم، به یاد دارم که پس از یک ماه وقتی خانم‌ها به عنوان دستمزد به من مقداری پول دادند، من از خجالت شب تا صبح نخواییدم. عادت نداشتم که دست دراز کنم و دستمزد بگیرم. سال‌هایی که در ایران تدریس کرده بودم، حقوق ماهانه را به صورت چک از حسابداری مدرسه دریافت می‌کردم که در بانک به پول نقد تبدیل می‌شد. اما این دَد هم موقت بود و به آن عادت کردم. تقسیم‌بندی کار در مغازه، چند ماهی دوام پیدا کرد. اما در وضع روحی خانم‌ها و روابط آن‌ها با یکدیگر تغییری حاصل نشد. ناچار یک نفر از آن‌ها به کلی مغازه را ترک کرد. من ماندم تنها و تهیه صورت غذایی که به حجم رستوران نمی‌خورد و دو نفر دیگر. یکی صبح می‌آمد و دیگری شب‌ها. به محض اینکه ساعات کارشان تمام می‌شد، کیف خود را برمی‌داشتند، با من خداحافظی می‌کردند و می‌رفتند. من به شوخی می‌گفتم؛ طوری رفتار می‌کنید که گویی صاحب مغازه من هستم و شما کارگرهای مغازه. خلاصه، می‌رفتند. من می‌ماندم و کار می‌کردم. بعد از مدتی کم کم شدیم دو نفر و قرار شد هفته‌ای سه شب هم من کار کنم؛ از ساعت شش بعد از ظهر تا پایان کار. دو شب دیگر هم جوانی بود بسیار نازنین و خوش‌رو به نام محسن که به کمک من می‌آمد. روحیه‌ی بسیار خوبی داشت و حال و هوای مغازه را با شوخی و خنده عوض می‌کرد. یکی از خانم‌ها که مغازه را ترک کرده بود، دوباره بازگشت. دومی برای ۶ ماه از مغازه رفت. نتیجه اینکه من هفته‌ای سه روز ساعت سه بعداز ظهر به منزل می‌آمدم. دخترها را نمی‌دیدم. هر دو درس داشتم. کمی غذا برای شام آن‌ها تهیه می‌کردم. گاهی نیم ساعتی استراحت می‌کردم و چُرتی می‌زدم. همان سال مادرم هم می‌همان ما بود و از صبح تنها در آشپزخانه می‌نشست و کتاب می‌خواند. کمی با مادرم صحبت می‌کردم و ساعت شش بعد از ظهر دو مرتبه به مغازه بر می‌گشتم. کار شب، سبک‌تر بود. اما گاهی تا نیمه شب و یک‌صبح ادامه پیدا می‌کرد.

وقتی به منزل می‌رسیدم هم مادرم در خواب بود و هم دخترها. اگر شانس می‌آوردیم و مشتری کم بود، ساعت ده شب مغازه را می‌بستم. شب‌های سرد زمستان در سوز و سرماهی زیاد و در انتظار رسیدن اتوبوس به باجهی تلفن پناه می‌بردیم که کمی گرم شویم، و می‌خندیدیم، یعنی به همه چیز زندگی در غربت. به مغازه و کار آشپزی، طرف‌شویی، نظافت و روپوش سفید می‌خندیدیم، اما شب وقتی به خانه می‌رسیدم، تنها نبودم. همسرم بیدار بود. و این برایم دل‌خوشی بزرگی بود. یک سبب یا یک پرتفال پوست کنده بود و منتظر نشسته بود و روزنامه می‌خواند. من آن‌ها را می‌خوردم چون همیشه شام نخورده می‌رسیدم. دوست نداشتم در مغازه غذا بخورم. ناهار هم به خوردن مقداری نان و پنیر اکتفا می‌کردم. عارم می‌آمد به غذاها دست بزنم. این بیدار نشستن همسرم خستگی را از تنم به در می‌کرد زیرا به من نشان می‌داد که اگر توان کارهای سنگین را ندارد، اما از آنچه که من می‌کنم بی‌تفاوت نمی‌گذرد و همدرد و در کنار من است. و من قدر این همدردی را می‌دانستم. من از شروع زندگی مشترک‌مان هیچ‌گاه از او کوچکترین انتظاری نداشتم که خود را به آب و آتش بزند و برای ما پول بیاورد. می‌دانستم در قدرت او نیست. او کار دیگری بلد است و دل‌مشغولی دیگری دارد. اما اینکه می‌دید من بیشتر از توان جسمی ام کار می‌کنم، رنج می‌کشد.

من مجموعاً بیست و سه ماه در رستوران نیما کار کردم. این کار تلحی‌ها و شیرینی‌های فراوان داشت. روزهایی که آرامش در مغازه بود و جنگ و جدالی وجود نداشت، به ما خوش می‌گذشت. سرمان گرم بود. دور هم بودیم و روز را می‌گذراندیم. من در این مدت حسابی با تجربه شده بودم. یک نفره، تا روزی ۴۰ نفر را غذا می‌دادم. طرف‌ها را می‌شستم و غذاها را می‌پختم. بدون اغراق نود درصد کار آشپزخانه را انجام می‌دادم. یکبار به شوخي به دوستم پری نصر نوشتیم: من مثل سایر خانم‌های پاریس معطر نیستم و بوی خوب نمی‌دهم؛ من همیشه بوی عطر پیاز داغ و کاری می‌دهم! اما متأسفانه رستوران در تابستان ۸۹ به فروش رفت. آنچه را که با خون دل تهیه کرده بودند؛ به راحتی آبِ خوردن از دست دادند. چون بعد از بیمار شدن من، خانم‌ها به هیچ‌وجه رضایت به کار دسته‌جمعی نمی‌دادند، تصمیم گرفتند که کار را یک‌سره کنند. روز به روز از تعداد مشتری‌ها هم کاسته می‌شد. رستوران را یک لبنانی مهاجر خرید و چون تعدادی از غذاها مشتری زیاد داشت، مثل میرزا قاسمی و کوفته و فسنجهان و ماست و خیار، همه

را روی صورت غذای خود نگه داشت. و من دو سه بار پس از پایان دوره‌ی نقاہت بیماری‌ام، به مغازه رفتم و پختن این غذاها خصوصاً کوفته را به خانم صاحب مغازه یاد دادم. برای من که به شدت به همه چیز دل می‌بندم و سخت دل می‌کنم، جدا شدن از آن مغازه آسان نبود. در این مدت بیست و سه ماه، زندگی من ریتم جدیدی پیدا کرده بود. ولی ناگاه همه چیز از هم پاشید.

اما داستان بیماری من، در آشپزخانه‌ای که کار می‌کردم، سیستم هواکش در طی سال‌ها و به تدریج مسدود شده و چربی گرفته بود و کار نمی‌کرد. خریدار مغازه هنگام تحویل گرفتن از خانم‌ها متوجهی این مسئله شد و سیستم را به کلی عوض کرد. در نتیجه من نزدیک به دو سال دود پنج شعله‌ی گاز صنعتی دائم روشن، دود کباب، پیاز سرخ شده و ماشین سرخ کردن سبب‌زمینی را بدون اینکه متوجه شده باشم، تحمل کرده بودم و ریه‌ام چرک کرده بود. مدت‌ها بود احساس درد عجیبی در موج پاها‌یم می‌کردم. به نظرم می‌آمد خصوصاً شب هنگام خواب، که دور موج پاها‌یم را زنجیر بسته‌اند و آن چنان محکم که به سختی می‌توانستم مُچم را حرکت دهم تا اینکه ناگهان دچار تب شدید ۴۰ درجه شدم. دکتر مرا به خیال برنشیت معالجه کرد. حالم بهتر شد و برگشتم سرکارم. شبی در مغازه پس از دادن شام به مشتری‌ها، دچار لرز شدید شدم و بعد تب. به طوری که قابلمه‌ی گرم قرم‌هسیزی را که تازه پخته بودم بغل گرفته بودم تا تنم گرم شود. تا آخر شب به کمک آسپرین سرپا ماندم. به خانه آمدم و فردا صبح راهی بیمارستان شدم. فوراً عکس از ریه انداختند و آزمایشات متعدد و آندوسکوپی ریه، گفتند که مدت‌ها قبل چرک کرده و چرک خشک شده و به صورت گلوله درآمده. درنتیجه آنتی‌بیوتیک بسیار قوی دادند و استراحت. این تب ۴۵ روز تمام طول کشید. البته هر روز خفیفتر می‌شد. اما من ناتوان و خانه‌نشین شده بودم. در این مدت مادرم میهمان ما بود و من سعی می‌کردم همه چیز را از او پنهان کنم. می‌گفتم: مغازه تعطیل است. خیال فروش دارند و من سرکار نمی‌روم. هنگام آزمایشات بیمارستان هم ایشان را به منزل یکی از قوم و خویش‌ها برای میهمانی فرستادم تا دو سه روز در منزل نباشد. دکتر به من گفت: تو بیماری کارگران معدن را گرفته‌ای؛ کار در آن مغازه را تعطیل کن. و بدین ترتیب بود که فروش مغازه هم جلو افتاد و نیما از هم پاشید؛ آن هم به علت سوءتفاهمات جزی. من هم با از دست دادن سلامتی‌ام، خانه‌نشین شدم. برای‌ای این مغازه و کار در آن نمونه‌ی

بسیار کوچک یک کار دسته‌جمعی بود و بازگوکننده‌ی روحیه‌ی ما ایرانیان که حاضر به بحث و گفت‌وشنود و تبادل نظر نیستیم و تصور می‌کنیم آنچه خود می‌پنداریم درست است. این خانم‌ها حتا به همدیگر تهمت تقلب در خرید مغازه و دستبرد به صندوق را هم زدند.

آیا ما به اصطلاح طبقه‌ی تحصیل کرده و روشنفکر انتظار داشتیم که بعد از انقلاب، ایران را به این صورت اداره کنیم؟! موجه‌ترین گروه برای اداره‌ی کشوری که هرگز به علت استبداد و سرکوب هیچ‌گونه تجربه‌ی زندگی اجتماعی و سیاسی نداشت و از داشتن حزب و سندیکا محروم بود، گروه آخوند بود که نشان داد در موقع ضروری می‌تواند اختلاف‌ها را کنار بگذارد، منافع صنفی خود را حفظ کند و در مقابل مخالف یک‌پارچه باشد. این گروه را باید جانشین بَرْحقِ رژیم آریامهری دانست. خیال خامی است اگر تصور کنیم که گروه‌های سیاسی دیگر می‌توانستند با ایدئولوژی‌های وارداتی خود و گاهی هم مَنْ‌درآورده‌ی، کمتر شکنجه کنند. کمتر زندانی و اعدامی داشته باشند. کمتر سرکوب کنند. قلم‌ها را نشکنند. روزنامه‌های مخالف را آزاد بگذارند. آخوند به نام مذهب و با بَرْجَسْب نامسلمانی همه را قَلْعَ و قَمَع کرد. درخت تناور اندیشه و تفکر آزاد را از ریشه کند و دیگران به نام پشتیبانی از حکومت کارگری و طبقه‌ی کارگر و سرکوب بورژوازی و سرمایه‌داری، همین کار را می‌کردند. در حقیقت دنباله‌ی سرکوب رژیم آریامهری و همان راه و روش لاچوردی که به جلال اوین معروف بود و به حق این لقب را به او داده بودند، (کسی که) در شکنجه‌گاه رژیم سلطنتی از داشتن یک چشم محروم شده بود و همان قساوت و سعیت را نسبت به جوانان دیپرسانی و داشنگاهی اعمال می‌کرد. به قول حاج آقا شانچی، لاچوردی آدمی بود که از اعدام مخالفان نه تنها غمی به خود راه نمی‌داد، بلکه چنان اظهار رضایتی داشت از اینکه دشمنان اسلام را سرکوب می‌کند که نماز مغرب و عشاء خود را با رضایت کامل و بدون ترس از خدا می‌خواند.

بگذریم. با فروش رستوران نیما و بسته‌شدن آنجا، برگی از دفتر زندگی من در غربت ورق خود و خاطرات شیرینی برای من بر جای گذاشت. به من آموخت که توانایی کار بدنی را دارم؛ هر چند که از چهل و نه سالگی شروع کرده باشم. من در ایران اصلاً در خواب نمی‌دیدم که بتوانم آنقدر از خودم کار بدنی بکشم. زندگی من در ایران به اندازه‌ی کافی شلوغ و پُرکار بود؛ خصوصاً تدریس و سرپرستی دایمی دو دختر و در کنار

آن کار و فعالیت سیاسی. اما جسمًا هرگز آن قدر فعال نبودم. آن سه نفر نیز هر کدام به راه خود رفتند. و مشغول کارهای دیگری شدند. من ماندم بیکار، خسته و ضعیف و بیرون آمده از یک دوره‌ی طولانی تب. در این بیست و سه ماه به علت کار طاقت‌فرسای جسمی به تدریج بند انگلستان دستم متورم شدند. همراه با ڈرد شدید. مخصوصاً هنگامی که مشغول شُستن بودم. در نتیجه بارها به تزریق کورتون روی بندها رضایت دادم. بعد ڈرد زانو شروع شد که در طی سال‌های بعد و کار در هتل بیشتر و بیشتر شدند. به طوری که امروز به سختی می‌توانم از پله‌های مترو بالا و پایین بروم. یک آرتروز پیشرفته مرا فلنج کرده است. با خوددن روزی چند مسکن خود را آرام نگه می‌دارم.

پیشواز و بدرقه

روز پنجم مه ۱۹۸۹، مادرم که بیش از ۵ ماه در پاریس بود به ایران رفت. او را به فرودگاه بردم و گربیان روانه‌اش کردم. این رفت و آمد به فرودگاه/ورلی خود حدیث مفصلی دارد. لاقل برای من، چون با دیگران در مورد این دَدِ حرفی نزدهام. هر بار که برای پیشواز از مادرم یا برادرانم به فرودگاه/ورلی رفتهام شاد و خوشحال و سرحال بوده‌ام. روزها قبل از اینکه به پاریس برسند، آن‌ها را در کارم احساس کرده‌ام. با آن‌ها غذا خورده‌ام، حرف زده‌ام، راه رفتهام و دَدِ دل کرده‌ام. و چقدر آن دقایق آخر نشستن هواپیما و ورود آن‌ها به سالن فرودگاه برایم هیجان‌انگیز بوده است. همیشه طپش قلب داشته‌ام، در هر دقیقه چند بار به ساعتم نگاه کرده‌ام تا سعادت دیدارشان دست دهد و آن‌ها را در آغوش گیرم. اما هنگام بازگشت و بستن چمدان‌ها، از قلبم خون ریخته است. باز هم هیجان و باز هم دلشوره و طپش قلب؛ اما با تأثر و غمی که قابل وصف نیست.

آن تاکسی که ما را به فرودگاه می‌رساند، کوهی از غم با خود همراه می‌برد. آن‌ها نیز حالی بهتر از من نداشتند. نمی‌دانستم چه هنگام باز آن‌ها را خواهم دید؛ خصوصاً مادرم را. هر بار که آمد، ناتوان تر بود و هنگام بازگشت غمگین‌تر. چمدان‌هایش را با گریه می‌بستم، تا فرودگاه با هم می‌رفتیم و آن خداحافظی‌ها و آن در آغوش گرفتن‌ها. خصوصاً آن لحظه‌ای که هواپیما بلند می‌شد و از نظرم دور می‌گشت. چه ذردی! هواپیما جانم را با خود می‌برد. بی‌اختیار گریه می‌کرم، این بازگشت از فرودگاه اولی و بدرقه‌ی دردنک با آن استقبال، زمین تا آسمان تقاضوت داشت.

و من هزاران بار این سؤال را از خودم پرسیده‌ام، چرا؟ چرا باید از هم جدا باشیم. این رنج و اندوه من به این دلیل است که درها به روی من بسته است و من نمی‌توانم این پنج ساعت راه پاریس - تهران را هر گاه که اراده کنم، مثل سایرین طی کنم. جلوی من دیوار کشیده‌اند. نمی‌دانم آن عزیزی را که بدرقه می‌کنم چه هنگام باز دیگر خواهم دید؟ و آیا خواهم دید؟

اغلب در خواب می‌بینم که به تهران رفته‌ام و پشت یک دیوار شیشه‌ای در فرودگاه مهرآباد ایستاده‌ام. مادرم را می‌بینم طرف دیگر دیوار شیشه‌ای، برادرانم را می‌بینم. همه هستند، اما نمی‌توانم از شیشه عبور کنم. همه جا بسته است. روسربی ندارم، نمی‌گذارند رد شوم. گریه می‌کنم و التماس می‌کنم ولی نه... مرا راه نمی‌دهند. یا خواب می‌بینم که برای طی یک راه کوتاه و رسیدن به خانه‌ام، گم شده‌ام. کوچه‌ها را پشت سر می‌گذارم. خاک‌ها همه قرمز هستند و کوچه‌ها شکل تپه دارند و من باید از تپه‌ها بالا بروم و هر چه می‌روم به خانه‌ام نمی‌رسم. و من در این سال‌ها همین خواب‌ها را صدها بار پی‌درپی دیده‌ام.

در جستجوی کار

۱ پس از بازگشت مادرم به ایران بی‌آنکه پس از بیماری طولانی ریه استراحتی کرده باشم، در جستجوی کار برآمدم. دلم می‌خواست در کودکستان یا دبستانی مشغول شوم. اما به هر ذری زدم کار نبود. به شهردار ناحیه سیزدهم، یعنی منطقه‌ای که در آن سکونت دارم، نامه نوشتیم و شرح حالم را گفتم و از شهردار تقاضای کار کردم. پس از چند روز از اداره‌ی کار محله به من تلفن کردند و وقت ملاقات دادند. رئیس اداره‌ی کار مرا پذیرفت و با تعجب سوال کرد که من چه آشنایی با شهردار دارم که ایشان سفارش را به اداره‌ی کار کرده و گفتند هر کمکی از ایشان بر بیاید به من بکنند. گفتم: من نه شهردار را می‌شناسم و نه هرگز ایشان را ملاقات کرده‌ام. فقط شرح حالم را برای ایشان نوشتیم. رئیس اداره کار گفت: ما فعلاً برای شما کاری نداریم و راست می‌گفت. در پنجاه سالگی در جستجوی کار بودن خیلی مشکل است و شانس پیدا کردن، نادر. ایشان پیشنهاد کرد تا هنگامی که کاری پیدا نکرده‌ام از کمک ماهانه که به بیکاران و اشخاص بی‌بضاعت تعلق می‌گیرد، استفاده کنم. نام این کمک (RMI) است و از اقدامات میشل روکار نخست وزیر سوسیالیست فرانسه. من این تقاضا را قبول نکردم و به رئیس اداره گفتم: با اینکه یک بیماری دو ماهه را پُشت سر گذاشته‌ام، ولی ترجیح می‌دهم که کار کنم و از خودم درآمدی داشته باشم. این پول برای من حکم صدقه را داشت و من صدقه قبول نمی‌کردم. در نتیجه دست خالی از اداره‌ی کار بیرون آمدم. به کلیسای

سیزدهم مراجعه کردم. خواهران روحانی به من وعده‌ی کمک دادند. اول پیشنهاد کردند که در گرفتن استراژه‌ای مختلف گُمک کنند. این دوره‌های کارآموزی چهار ماهه هم از اقدامات میشل روکار بود؛ برای کمک به بیکاران و خصوصاً اتباع خارجی که صحیح تا عصر یا در کلاس‌های فراغیری زبان فرانسه شرکت می‌کردند و هر ماه حقوق می‌گرفتند یا در مغازه‌ها و شرکت‌های کوچک کار می‌کردند و از دولت حقوق دریافت می‌کردند. با این حقوق به حق بازنیستگی نیز دست پیدا می‌کردند. من زیر بار استراژ نرفتم، چون فرانسه می‌دانستم. اما خانم‌های بسیاری این کار را کردند. هم به کلاس می‌رفتند و هم ماهیانه درآمدی داشتند. در شرکت‌هایی هم که ثبت نام کرده بودند، اغلب حاضر نمی‌شدند. کاری یاد نمی‌گرفتند. فقط حقوق برای آن‌ها اهمیت داشت. البته ناگفته نماند که عده‌ای از آن‌ها واقعاً محتاج پول بودند. مسئله بر سر این است که چرا پول را می‌گرفتند و از زیر بار یادگرفتن فن یا حرفة‌ای فرار می‌کردند. شاید هم به این علت که فکر می‌کردند زندگی در غرب موقتی است و بازگشتی دارد. اما گذشت سال‌ها و سال‌ها، خلاف این تصور را ثابت کرد.

بالاخره خواهران کلیسا برای من کاری پیدا کردند. به من تلفن کردند که به کلیسای محله بروم. در دفتر کلیسا آقایی را ملاقات کردم که می‌خواست عده‌ای را برای کار در هتل و نظافت اتاق‌ها استخدام کند. عده‌ای زن جوان بنگلادشی و عده‌ای زن سیاهپوست در اتاقی جمع شده بودند که همه فراریان رژیم‌های خودکامه‌ی خود بودند و زبان فرانسه را هم به زحمت صحبت می‌کردند. من هم به همان‌جا وارد شدم. آقایی که مسئول استخدام بود، مرا که دید، از سوابق‌ام پرسید و مدتی با من صحبت کرد و گفت: من شما را استخدام می‌کنم به عنوان سرپرست این خانم‌ها. ولی حتماً باید یک دوره‌ی کارآموزی یک هفتنه‌ای را در هتل بگذرانی و راه و رسم کار در هتل و نظافت اتاق‌ها را یاد بگیری: مثل درست کردن تخت، نظافت حمام و روشهایی وغیره... به من وعده داد که فردا صبح به هتل آمده‌وارد هفتم در خیابان آپرا بروم و کار را شروع کنم. با خوشحالی از اینکه بالاخره کاری پیدا کردم به خانه آمدم.

ساعت شش صبح روز بعد به هتل آمده‌وارد هفتم رفتم. یک هتل لوکس و قدیمی و بسیار با شخصیت. همان آقا هم آمد و سایر خانم‌ها هم آمده بودند. قرارداد کار را برای سه ماه آزمایشی به من داد که امضا کردم. و گفت که اگر پس از سه ماه مرا خواستند و کارم را

پسندیدند و در صورتی که خودم تمایل داشتم به استخدام دائمی درمی‌آیم، آن روز، ۲۸ مه ۱۹۸۹ بود. آن خانم‌ها هم قرارداد را امضا کردند. بعد آن آقا یکی یک روپوش راه سفید و آبی به ما داد که مخصوص نظافتچی‌های هتل بود و گفت: به تن کنید. من بی اختیار یکه خوردم و گفتم: نه. من این را تنم نمی‌کنم. گفت: نمی‌توانی باید نظافت کنی و یاد بگیری که بعد توانی این خانم‌ها را کنترل کنی. روپوش را به تن کردم. یک مرتبه احساس کردم که خیس عرق شده‌ام، نه، عرق نبود. اشک بود. تمام درونم پر از اشک شده بود. این اشک از چشم‌مانم بیرون نمی‌آمد. چون بُهت‌زده به خودم نگاه می‌کردم. ولی این اشک از درونم بود. از قلبم سرچشم‌هه گرفته بود و از تنم بیرون زده بود و لباسم را خیس کرده بود. هرگز فکر نمی‌کردم که اعضای بدن بتوانند گریه کنند. اما این تمامی روح من و جسم من بود که گریه می‌کرد. دهانم خشک شده بود. ساكت ایستاده بودم. از درون فروریخته بودم و یک «چرا»ی بزرگ در مغزم روشن و خاموش می‌شد. من نمی‌خواهم این شغل را تحقیر کنم؛ اما من آماده‌ی چنین شغلی نبودم، آن‌هم در سن ۵۱ سالگی. اگر جوان و داشجو بودم، این قدر برایم سنگین نبود. آن خانم‌ها همگی جوان بودند. آیا چاره‌ای هم داشتم؟ نه، من آمده بودم که کار کنم. فهمیدم که من دیگر آن «خانم کاتوزیان» جوان و سرحال و شاداب نیستم که وقتی وارد حیاط مدرسه شاهدخت و بعد دیبرستان دکتر ولی‌الله نصر می‌شدم، شاگردان به دورم حلقه می‌زدند و با من ژرد دل می‌کردند. و من چه هنگامی که هنوز مادر نشده بودم و چه بعد از مادر شدن، آن‌ها را به شدت چون فرزندم دوست داشتم. به غصه‌ها و ژرد دل‌های شان گوش می‌دادم. نصیحت می‌کردم. موقعیت خانوادگی همه‌شان را می‌دانستم. تهها وظیفه‌ی تدریس را انجام نمی‌دادم. واقعاً دوست داشتم که مُربی آن‌ها باشم و هنگامی که وارد کلاس‌های ۶۰ - ۷۰ نفره می‌شدم، چنان سکوتی بود که گویی اصلاً کسی در کلاس نیست. قبل از اینکه وارد کلاس شوم همه سرپا ایستاده بودند. هیچ نوجوانی در این سال‌های تدریس، نه فریادی از من شنید و نه بی‌تفاوی دید. و من احساس می‌کردم که قرن‌ها از آن روزگار گذشته است. اگر کمک دولت را پذیرفته بودم، راحت در خانه نشسته بودم، خیس عرق نبودم و از لاپلای موهای سرم عرق بیرون نمی‌ریخت. اما چطور می‌توانستم این کمک را قبول کنم. نه بیمار و ناتوان بودم و نه در وطنم به مُفت‌خوری عادت کرده بودم. در خانواده‌ام یاد نگرفته بودم که هر چه مُفت و

مجانی است قبول کنم، حالا باید مثل کوه می‌ایستادم و با مسئله برخورد منطقی می‌کرم. پس از چند دقیقه که بر من چون سال‌ها گذشت، برخود مسلط شدم. وارد اتاق‌ها شدیم. سرپرست شروع کرد به تعلیم ما. گردگیری، درست کردن تخت‌ها که مدل خاصی داشت. شستن و نظافت دستشویی، حمام و تولالت. بعد به من گفت: این کارها را که یاد گرفتی هفته دیگر ترا می‌برم هُتل دیگری که به عنوان سرپرست نظافت‌چی‌ها، اتاق‌های تمیز شده را کنترل کنی و تحويلِ دفتر هُتل بدھی.

کار را شروع کردیم. اتاق به اتاق تا ظهر. به قدری خسته شده بودم که دیگر رمقی در تن نداشتم. آن آقا به من گفت: هر وقت خسته شدی می‌توانی بروی. برای ناهار یک ساعت استراحت دادند. دیدم دو نفر از دفتر هُتل آمده‌اند به تماشای من. سرپرست هُتل گفت: ما شنیده‌ایم که تو پناهندگی سیاسی هستی و تحصیلات دانشگاهی داری و معلم تاریخ بوده‌ای. آمده‌ایم ترا ببینیم. در مملکت شما چه می‌گذرد که امثال تو باید همه چیز را بگذارند و در مملکت غریبه به هر کاری تن دردهند؟ من مهربانانه از توجه آن‌ها تشکر کرم. مورد من برای آن‌ها جالب بود. با خودم گفتم؛ مگر مردم برای تماشای حیوانات به باغ‌وحش‌ها نمی‌روند، من هم از نظر این‌ها موجود جدیدی هستم که آمده‌اند به تماشایم. تمام این‌ها برای چه؟ به آن‌ها توضیح دادم که چرا اینجا هستم. برای اینکه با رژیمی که بر وطن مسلط شده مخالفم و شوهرم این مخالفت را روی کاغذ آورده و همین و همین. آیا ما در قرون وسطی زندگی می‌کردیم. با انقلاب و مایه گذاشتن از همه‌ی نیرو و توانایی‌مان در کنار میلیون‌ها انسان دیگر به کوچه ریختیم و فریاد زدیم. اما هدف ما این نبود که رژیمی توقاییتر، وحشی و خشن و جنایتکار را جانشین رژیمی کنیم که تمام این خصوصیات را دارا بود. هدف، رسیدن به آزادی بود. اما سرّاب را به جای آب گرفتیم.

عصر که به خانه برگشتم می‌خندیدم و اظهار رضایت از اینکه دارم کار تازه‌ای یاد می‌گیرم و حقوق ثابت دارم. با خوشحالی، بچه‌ها و همسرم را خوشحال کردم. دلم نمی‌خواست با ابراز خستگی، دلی نازک دخترانم را به دَرد آورم. چون لیلا خود را برای امتحانات فوق لیسانس حقوق آماده می‌کرد و نگار به شدت درس می‌خواند که در کنکور مدرسه‌ی سینمای بروکسل شرکت کند.

پس از یک هفته کار در هُتل /دوارد هفتم و آشنایی به ریزه‌کاری‌های کنترل اتاق و

نظافت آن‌ها، به وسیله‌ی سرپرست کارگران به هُتلی در منطقه گار دو لیون منتقل شدم. جالب اینکه هُتلی که در آن شروع به کار کردم، پنجره‌ی اتاق‌هایش درست روبروی آرور هتل (*Azure Hôtel*) باز می‌شد که در ۲ اکتبر ۱۹۶۲ یعنی بیست و پنج سال قبل همراه با دوست عزیزم زوارت، شب اول ورودمان به فرانسه را در آنجا گذرانده بودیم. هُتل به همان شکل باقی مانده بود ولی من چقدر تغییر کرده بودم. در آن موقع ۲۵ ساله بودم و با دوستم زوارت برندۀ‌ی یک بورس تحصیلی یک ساله شده بودیم و به شهر بزانسون (*Besançon*) می‌رفتیم. این بورس تحصیلی را نجمن ایران و فرانسه به ما داده بود که در امتحانات پایانی آن استیتو، موفق به دریافت نمرات عالی شده بودیم. بی‌خیال و شاداب به فرانسه آمده بودیم که با ادبیات و فرهنگ و تاریخ آن در دوره‌ی لیسانس دانشسرای عالی آشنایی کامل پیدا کرده بودیم و به شهری می‌رفتیم که محل تولد ویکتور هوگو بود. امروز من و زوارت هر دو مادر بزرگ شده‌ایم. یکی در پاریس و دیگری در تورنتو و هزاران کیلومتر از هم دوریم. او هفده سال پس از من و پس از مرگ ناگهانی همسر عزیزش سوریک، راه مهاجرت را در پیش گرفت.

هُتلی که در آن شروع به کار کردم هفت طبقه بود و ۳۱۴ اتاق داشت. من و سه نفر دیگر مأمور کنترل اتاق‌ها بودیم که خانم‌های نظافت‌چی آنجا را تمیز می‌کردند. هر کدام در روز موظف بودند ۱۹ اتاق را تمیز کنند و تا چهار بعد از ظهر تحويل بدھند. کار هُتل یک کار دائمی با سرعت و مورچه‌وار بود. کم کم شروع کردم به یادگرفتن برنامه‌ریزی هُتل. تقسیم‌بندی اتاق‌ها. چند اتاق در روز می‌ماند و چند اتاق تخلیه می‌شود و آماده برای پذیرش مسافران جدید. چند نفر مأمور بردن ملافه‌ها به رختشوی خانه بودند و عده‌ای دیگر اطوطکشی می‌کردند. چرخ هُتل بدون وقفه می‌چرخید. خلاصه کنم، روزی نه ساعت کار می‌کردم و نیم ساعت برای ناهار استراحت داشتم. بقیه روز را راه می‌رفتم. چون تازه کار بودم و تسلط بر کار نداشتم و دایم نگران از اینکه کارم را درست انجام ندهم، تمام مدت از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتم. روزی ۵۸ اتاق را یک به یک بازدید می‌کردم. بعد از ظهر، هنگامی که از شدت خستگی رمی نداشتم و در حال کنترل اتاق‌ها، پدرم را صدا می‌زدم و می‌گفتم: پدر کجایی که بیینی تنها دخترت و عزیزکردهات چگونه دارد کار می‌کند؟! پدر نیستی که بیینی چقدر خسته‌ام! با خاتون دختر ننهی بچه‌هایم صحبت می‌کرم. با صدای بلند در دل می‌کرم. می‌گفتم: خاتون جون، تو

چقدر یک عمر کاربدنی کرده‌ای، زحمت کشیده‌ای و خسته‌ای، من حالا می‌فهمم. هفته‌ای سه روز کار را از شش صبح شروع می‌کردم، در نتیجه مثل سال‌هایی که در ایران بودم و بچه‌ها را به مدرسه می‌فرستادم، پنج صبح از خواب بیدار می‌شدم و پنج و نیم صبح از خانه بیرون می‌رفتم. با اولین مترو خودم را به هُتل می‌رساندم و هر روز صبح نگاه متأثر و مهربان همسرم و چشممانی که پُر از اشک بودند، مرا بدرقه می‌کردند. به من می‌گفت: سال‌ها ساعت پنج و نیم صبح بیدار شده‌ای. حالا هم! و من با خنده و خوشحالی می‌گفتم: در عوض کار باد می‌گیرم و هر روز از روز قبل بیشتر، دو روز دیگر هفته، از هشت صبح شروع می‌کردیم تا پنج بعد از ظهر که دفاتر را می‌بستم و کلیدها را تحويل دفتر اصلی هُتل می‌دادم.

مشکل بزرگ من در اوایل کار سَر و کله‌زدن دایمی بود با نظافت‌چی‌هایی که تا می‌توانستند از زیر کار شانه خالی می‌کردند. گاهی عمدًا و گاهی سهواً ملافه‌ها را عوض نکرده می‌گذاشتند می‌رفتند و من هنگام کنترل متوجه می‌شدم و می‌بایست خودم کار را به انجام می‌رساندم، همکارانم هیچ‌کدام مرا دوست نداشتند. چون خود از کارگری به این مقام رسیده بودند، مرا از خود نمی‌دانستند. برای آن‌ها غریبیه بودم. آن‌ها اکثراً پرتغالی بودند و برای کار و درآمدی بخور و نمیر به فرانسه آمده بودند. از من دو برابر معمول کار می‌کشیدند. سر هم جیغ می‌زدند. سر هر مسئله‌ی کوچکی فریاد می‌کشیدند و دل من همیشه می‌لرزید. من حتا هنگام ظهر و ناهار نیز ترجیح می‌دادم قبیل از آن‌ها غذا بخورم و زودتر کار را شروع کنم.

بعد از دو هفته که از شروع کارم گذشت، تازه فهمیدم که وارد چه جهنمی شده‌ام. کار را به جای باریکی کشانند. در کارم خرابکاری کردند. اتاق‌های تمیز شده را آشغال ریختند و ... روزی به مدیر هُتل گفتم: من خیال می‌کنم دوران خدمت نظام وظیفه را می‌گذرانم! من در این هُتل موقعیت خودم را فراموش کرده‌ام؛ ولی تربیتم را که نمی‌توانم فراموش کنم. من اگر جیغ بزنم و فریاد بکشم، به خاطر کار هُتل نیست؛ هنگام برخورد با ظلم است. او مرا دلداری می‌داد. دیگر آرامش نداشتم. بی‌اشتها بودم و سَرم اغلب دَرد می‌کرد. به طوری که از دکتر پیشداد تقاضای یک آرامبخش کردم. ایشان به من دارویی داد که توانستم به کمک آن خودم را سَر پا نگه‌دارم. پس از گذشت یک‌ماه، خانم‌های نظافت‌چی کم‌کم به من اُنس گرفتند و علاقه نشان دادند. اغلب می‌گفتند: تو جیغ نمی‌زنی و

دوست داریم در طبقه‌ای کار کنیم که تو کنترل می‌کنی. آن‌ها انسان‌های ساده‌ای بودند از طبقه‌ی بسیار کم درآمد و بیشترشان از آفریقا آمده بودند. اما با همه‌ی محبتی که به من نشان می‌دادند، هر وقت فرصتی دست می‌داد، کار را ناتمام می‌گذاشتند. روزها چنین می‌گذشت و شبها که به خانه می‌رسیدم کف پاهایم به قدری متورم بود که مجبور بودم ساعتی آن‌ها را در آب گرم و نمک بگذارم تا ذرد التیام پیدا کند. اما اصلاً شکایتی نمی‌کردم. هیچ‌کس، نه بچه‌ها و نه شوهرم و نه دوستانم نمی‌دانستند که به من چه می‌گذرد.

زمان می‌گذشت و من هر روز بیشتر بر کار مسلط می‌شدم. فکر می‌کردم شاید روزی جیغ کشیدن را هم یاد بگیرم و تلافي کنم. به هر حال سه ماهه اول در این حال و هوا گذشت و من پنج کیلو وزن کم کردم. مرتب برای مادرم و برادرانم نامه می‌نوشتم و از کارم اظهار رضایت می‌کردم و آن‌ها هم خوشحال بودند که سرم گرم است و درآمدی دارم. روز ۲۸ اوت ۸۹، آخرین روز سه ماه آزمایشی بود. من باید تصمیم می‌گرفتم که بمانم یا بروم چون موسسه‌ای که مرا استخدام موقت کرده بود خیلی راضی بود و میل داشت مرا نگه دارد. اما من در مقابل التماس‌های همسرم که می‌خواست این کار را رها کنم تسليم شدم و خلاف میل و اراده‌ام و با اینکه زیاد رنج کشیده بودم به آن‌ها گفتم که دیگر ادامه نمی‌دهم، البته سرپرست موسسه می‌دانست که جو هتل بی‌نهایت ناآرام است و می‌دانست که این چند همکار با من چه می‌کنند! فقط یک نفر از آن‌ها که مجارستانی بود به من بی‌نهایت محبت می‌کرد. همه‌اش می‌گفت: از اینجا برو، اینجا، جای تو نیست. تو عادت نداری، به تو سخت می‌گذرد. بالاخره روز ۲۸ اوت، ساعت چهار بعد از ظهر آخرین اتاق را تحويل دادم و با یک خداخافظی سرسری راهی منزل شدم. برگ دیگری از دفتر زندگی من در تبعید ورق خورد و من دویاره خانه‌نشین شدم.

۲ هفت سال و نیم از روزی که وارد فرانسه شده بودم گذشته بود و من هنوز برادرم مرتضی را ندیده بودم. به علت گرفتاری‌های زیاد که گربیان‌گیر بسیاری از جمله او بود، توانسته بود سری به ما بزند. دلم در هوای دیدنش پر می‌زد. مرتب برای ما کتاب پُست می‌کرد. کتابخانه‌ی کوچکی که در خانه داریم، مدیون محبت سرشار دوستان و خصوصاً سیمین مُخبر دوست و همکار عزیزم در دیبرستان دکتر ولی الله نصر

و مرتضی است. هر بار پشت کتاب‌هایی را که می‌فرستاد از اشعار حافظ پُر می‌کرد و از ذردِ فراق می‌نوشت. زندگی به او روی خوش نشان نداده بود و از تنها دوست و هم‌صحبی هم که داشت یعنی من، جدا شده بود. برادر بزرگم ناصر را چندین بار و هر بار به مدتی بسیار کوتاه، یعنی سه یا چهار روز دیده بودم؛ همراه همسرش و در راه سفر به آمریکا برای دیدار ما در پاریس توقفی کوتاه می‌کردند. و من در این مدت کوتاه از تمام اوقاتی که با آن‌ها می‌گذراندم، لذت می‌بردم. آن‌ها را بو می‌کردم و نیمه شبها بلند می‌شدم که تماشای شان کنم که در کنارم خوابیده‌اند. برادرم دوست داشت در کوچه‌های پاریس پرسه بزنده، به ساختمان‌ها و آثار قدیمی نگاه کند و در کنار این پرسه‌زدن‌ها با شوهر من ذردِ دل. اما من و خانم برادرم، همچون سال‌های جوانی‌مان در ایران، ساعتها کنار هم می‌نشستیم و حرف‌های مان تمامی نداشت.

برادرزاده‌های من نیز مثل هزاران جوان ایرانی به امید بازگشت به وطن برای ادامه‌ی تحصیل به آمریکا رفتند و مانند هزاران جوان دانشجو از ترس رفتن به جبهه‌ی جنگ ایران و عراق و کشته شدن در راه خواسته‌های نامشروع خمینی و صدام حسین، ترجیح دادند در همان‌جا که هستند، بمانند. چنین شد که سرمایه‌ی هنگفتی از دانش و علوم و ریاضیات از دست مردم ایران رفت. ایران دچار یک خوبنیزی فرهنگی شد که جبران ناپذیر است. برادرزاده‌های من در خواب هم نمی‌دیدند که مقیم آمریکا شوند. در نتیجه‌ی این بازنگشتن‌ها، عده‌ای از پدران و مادران ایرانی به هوای فرزندان به اروپا و آمریکا کوچ کردند و عده‌ای دیگر که یا امکان نداشتند و یا علاقه‌ی لازم را برای مهاجرت و زندگی در غرب، به بیماری فراق مبتلا شدند و بسته کردند که هر چند سال یک بار نور چشممان خود را ببینند.

در نتیجه‌ی این کوچ دسته‌جمیعی که در تاریخ ایران کمنظیر بوده است، خانواده‌های ایرانی در دنیا پخش شدند. از استرالیا گرفته تا زلاند جدید، فیلیپین، ژاپن. آن‌ها که باید ایران را می‌ساختند، آن‌هم پس از انقلابی باشکوه، همه رفتند. جوان‌هایی که رفتند پس از پایان تحصیلات کم کم کار گرفتند، ازدواج کردند و بچه‌دار شدند و ریشه پیدا کردند و کودکانی که اغلب نیمه اروپایی - آمریکایی و نیمه ایرانی‌اند و نیمه‌ی غربی‌شان بر نیمه‌ی ایرانی می‌چرید. با زبان و فرهنگ ایرانی بیگانه‌اند. از ایران هیچ نمی‌دانند؛ زیرا اکثر پدران و مادران حتا در منزل فارسی صحبت نمی‌کنند. اما همه‌ی این کودکان یک

اسم فارسی دنبال نام اصلی خود، یدک می‌کشند. آخوند بلایی بر سر مردم آورد که نسل جوان ما آرزویی جز فرار از آن خاک زیبا و پرپار و آن گذشته پُرافتخار ندارد. آن‌ها که شریک سفره‌های فرعونی سردمداران رژیم شدند، روند زندگی افسانه‌ای شان در تصور ما آواره‌ها نمی‌گنجد. مثل زالو به تمام منابع حیاتی وطن ما دست انداختند و همه را مکیدند. منابع ما را به غریبه فروختند. مغزهای ما را آواره کردند. جوان‌های ما را به دار اویختند. زنان ما را سنتگسار کردند. دست کسی را که از شدت فقر دزدی کرده بود، قطع کردند. اما خودشان، یعنی این دزدان آب و خاک و جان مردم، در جایگاه خود بر آریکه قدرت نشسته‌اند و همه‌ی مشکلات را به نام اسلام حل می‌کنند و به‌کمک امام زمان بر تمام مسائل اجتماعی و مشکلات اقتصادی فایق می‌شوند! دهن مخالفان را می‌دوزند و اگر لازم باشد سَر آن‌ها را یا در خانه‌های شان و یا در بیانان‌ها می‌برند.

پس از بیرون آمدن از هُتل با وجود خستگی زیاد، بسیار محزون و دلتنگ بودم.^۳ نمی‌دانستم چه باید بکنم. روزها در خیابان‌ها پرسه می‌زدم به هُتل‌های مختلف سَر می‌کشیدم و تقاضای کار می‌کردم. پشمیمان بودم که چرا هُتل را ترک کردم. تازه به کارم مسلط شده بودم و زیر و بم‌ها را آموخته بودم. ولی خوب کار از کار گذشته بود. سه هفته بدین ترتیب گذشت. شبی یکی از دوستانم تلفنی خبر داد که کاری برایم پیدا کرده است در شهرک کرتی (*Créteil*) که یک حومه‌ی سَرسیز و خرم در نزدیکی پاریس است؛ خانم جوانی صاحب مغازه و ایرانی، و قصد دارد برای استفاده از یک بورس دانشگاهی هاروارد به آمریکا برود و کسی را لازم دارد که در غیبت او مغازه را بچرخاند. مغازه چایخانه است. قهوه هم می‌دهد و می‌خواهد مقداری هم سالاد و ساندویچ به آن اضافه کند. بعد خود خانم تلفن کرد. با هم قرار ملاقات گذاشتم و من قبول کردم که پس از چند روز کار آزمایشی، کار رسمی را از اول اکتبر ۸۹ شروع کنم.

نگار در بروکسل

در این مدت نگار در بروکسل بود و کنکور ورودی ۱۵ روزه‌ی مدرسه‌ی سینما را می‌گذراند؛ یک هفته امتحانات کتبی و هفته‌ی دوم امتحانات شفاهی. هفته اول را به سفارش دکتر لاهیجی میهمان یک خانم ایرانی از دوستان ایشان بود که شوهر بلژیکی ایشان، مسئول پخش خبرهای تلویزیون بود. زمان انقلاب به ایران سفر کرده بود و به منزل ما هم آمده بود. در این یک هفته این خانواده با نگار نهایت مهربانی را کردند و به او رسیدند. اما برای هفته‌ی دوم چون میهمان داشتند نمی‌توانستند نگار را نگه‌دارند، در نتیجه او را به یک خانواده‌ی ایرانی سپردیم. آن هم به تقاضای خود آن‌ها؛ چون برادر خانواده نسبت به ما خیلی اظهار محبت می‌کرد. نگار به منزل آن آقا رفت که همسر بلژیکی داشت. اما بیش از دو شب در منزل آن‌ها نماند. آن‌طور که دو سال بعد برای ما تعریف کرد، شب اول او را در ابیار خانه خود خوابانده بودند؛ با یک تُشك تنها و بدون روکش و بالش و لحاف و کنار سطل زمین‌شور و وسایل نظافت. شب دوم را هم در ابیار گذرانده بود و تا صبح بیدار نشسته بود. هم از تحقیری که شده بود رنج می‌برد هم در ابیار کثافت نمی‌توانست بخوابد. روز سوم به آقای ایرانی گفته بود: من شب بزنمی‌گردم. ایشان هم بدون اینکه از او سؤال کند آیا جایی برای رفتن دارد یا کسی را در بروکسل می‌شناسد، گفته بود: بسیار خوب. البته ناگفته نماند که خانه‌ی ایشان بنا به گفته‌ی نگار بسیار بزرگ و مفصل بوده است. نگار روز دوم امتحان را به پایان رسانده، بیجا و مکان

در خیابان‌ها پرسه می‌زند. روی نیمکت‌ها می‌نشیند، بدون لحظه‌ای استراحت. شب که می‌شود از وحشت تنهایی و گرفتار شدن به دست اویاش شهر، چاره را در این می‌بیند که به اداره‌ی پلیس برود. در کلانتری شرج حال خود را می‌گوید و از آن‌ها کمک می‌خواهد. پلیس موافقت می‌کند که او شب را تا صبح فردا در کلانتری گوشه‌ای بنشیند و صبح برود. همین کار را می‌کند و صبح دو مرتبه برای امتحان می‌رود و برای سایر شرکت‌کنندگان در کنکور تعریف می‌کند که شب را چگونه بیدار در کلانتری گذرانده و شاهد دستگیری‌های شبانه و داد و فریادها، مستی‌ها و غیره بوده. یکی از دخترانی که ساکن بروکسل بود و امتحان می‌گذراند، به او پیشنهاد می‌کند که در مقابل مبلغی پول اناقش را چند شب تا پایان امتحانات در اختیار او بگذارد و خود به منزل مادر بزرگش برود. نگار با کمال میل این پیشنهاد را قبول می‌کند تا پایان هفته‌ی دوم، اتفاقاً آن دختر نازین در کنکور قبول نشد و هم او بود که خبر قبولی نگار را در پاریس به ما اطلاع داد. البته ما در مقابل آن آقا و برادرش سکوت کردیم و عکس العمل نشان ندادیم، فکر می‌کنم آن قدر حقیر و بی‌مقدار بودند که حتا ارزش اعتراض را هم نداشتن. واقعاً شرم به آن آقا باد که دختر معصوم ما را در شهر غریبه و بی‌کس چنین بی‌رحمانه و بدون مسئولیت رها کرد. کسی او را مجبور نکرده بود که از دختر ما پذیرایی کند. نگار می‌توانست هفته‌ی دوم را در یک هتل بگذراند. برادر آن آقا اصرار داشت که نگار را به برادرش در بروکسل بسپارد.

قبولی نگار در این کنکور، رنج‌های کشیده را جبران کرد.

کار در کنار دریاچه

۱ من از اواسط سپتامبر کار جدید را شروع کردم؛ پس از کارآموزی در روزهای شنبه و یکشنبه که مشتری زیادتر بود، مغازه‌ی بزرگی بود. بسیار زیبا تزیین شده. علاوه بر اینکه از مشتری‌ها پذیرایی می‌شود، لوازم تزیین خانه، چای و قهوه هم برای مصرف منزل به فروش می‌رسید. در مجموع ۴۵ نوع چای مختلف داشتیم. هم چای سنتی سرو می‌کردیم و هم با عطرهای مختلف تمام میوه‌ها و ادویه‌ها. قوری‌های بسیار زیبایی بلوری و فنجان‌های هم‌آهنگ وقتی روی میزها چیده می‌شدند، بسیار زیبا بودند. روی تمام میزها، رومیزی‌های پارچه‌ای انداخته شده بود. علاوه بر این‌ها، آب میوه‌های مختلف و بستنی‌های سنتی فرانسه نیز سرو می‌شد؛ در ظرف‌های قشنگ و تزیینات بسیار زیبا. مغازه کنار دریاچه‌ی شهرکرتی (*Créteil*) واقع بود و تمام اطراف دریاچه پُر از رستوران. در تابستان وقتی همه‌ی مغازه‌ها تراس را می‌چینند و چترهای رنگی را

برای محافظت مشتری‌ها از آفتاب باز می‌کردند، کنار دریاچه حال و هوای پلاژهای بزرگ را پیدا می‌کرد. شب‌های گرم تابستان معمولاً مغازه تا سه صبح باز بود و مردم نشسته بودند و صفا می‌کردند. من ساعت کارم تا هفت شب بود. زیرا مطابق قانون کار باید هشت ساعت کار می‌کردم و برای هر ساعت اضافی، مزد بیشتری می‌گرفتم. در نتیجه بعد از ساعت هفت، خود خانم و همسرش و دو سه تا کمک که معمولاً از دانشجویان بودند، کار شب را به عهده می‌گرفتند. البته باید بگوییم که این مغازه کاملاً فصلی بود. و درآمدش، تکیه بر آفتاب داشت. اگر هوا خوب بود و آفتابی، همه می‌آمدند و مشتری از سر و کُول ما بالا می‌رفت. صندلی و میز کم می‌آوردیم. قوری چای و فنجان قهوه کم می‌آوردیم و ... اما به محض اینکه هوا ابری می‌شد، پرنده پر نمی‌زد. مغازه‌های اطراف دریاچه همه بیکار می‌شدند. میز و صندلی‌های خالی، فضای دلگیری به دریاچه می‌داد. از اواخر اوت و اوایل سپتامبر که مدارس باز می‌شدند شب‌های کنار دریاچه هم تعطیل می‌شد و ساعت هفت مغازه بسته بود. هر چه این محیط تابستان دلپذیری داشت، مخصوصاً با وجود چترهای رنگی، زمستانش بی‌نهایت غم‌انگیز بود.

۲ روز اول اکتبر ۸۹ که یک روز یکشنبه‌ی آفتابی بود، رسماً کارم را شروع کردم. همان روز نگار برای مدت چهار سال عازم بروکسل شد. ما را تنها گذاشت و خود تک و تنها رفت. به قول قصه‌های قیمتی، دستِ خالی، هفت‌کفش و کلاه‌آنها پوشید و به راهی قدم گذاشت که دو قدمی خود را بیشتر نمی‌دید. شجاعانه رفت که زندگی جدیدی را شروع کند. با إلزا کوچولو که او را بعد از ظهرها نگه می‌داشت، خداخافظی کرد. در فاصله‌ی روزهایی که کنکور می‌داد با چند دختر دوست شده بود که فرانسوی بودند. با دو نفر دیگر آپارتمانی اجاره کردند که سه نفری بتوانند از عهده‌ی کرایه‌ی آن برآیند و در ضمن تنها هم نباشند. اما این رفتن شجاعانه برای من و پدرش بسیار سخت بود. دخترمان را در ۱۹ سالگی بدون پشت و پناه و آشنایی به امان خدا فرستاده بودیم که رشته‌ای را که دوست دارد بخواند و شغلی را که آرزو دارد در پیش گیرد. در حقیقت تکیه‌ی ما بر قدرت اراده‌ی او بود که از هیچ مشکلی باک نداشت و سختی‌ها را به جان و دل می‌پذیرفت. جدایی و خداخافظی از او کار آسانی نبود. ما از هم جدا شدیم. او سوار ترن شد و من به سر کار جدیدم رفتم. با چشمانتی قرمز از اشک.

در مدت دو هفته کار آزمایشی، تمام راه و چاه کار در مغازه را یاد گرفته بودم. درست کردن قهوه و شیرکاکائو، ساندویچ و سالاد و تزیین بسته‌ها و غیره. فقط برای سرو کردن آن‌ها ناراحت بودم و خجالت می‌کشیدم. سینی چای و قهوه را جلوی مشتری‌ها گذاشتند و چیدن آن‌ها و گرفتن حساب و پس‌دادن پول، از لحاظ روانی آسان نبود و به زمان نیاز داشت. مخصوصاً هنگامی که مشتری‌ها انعام می‌گذاشتند. و چون زن بزرگی بودم زیاد هم می‌گذاشتند و من خنده‌ام می‌گرفت و انعام را روی حساب مغازه می‌گذاشتند.

روزهای یکشنبه شلوغ‌ترین روزهای کار بود، بارها اتفاق می‌افتد که نمی‌رسیدیم ناهار بخوریم و تا ساعت شش بعد از ظهر گرسنه بودیم. خانم صاحب مغازه از من خواست مقداری سالادهای مختلف و ساندویچ درست کنم و زرشک‌پلو با مرغ که اسم آن را گذاشت «مرغ ایرانی»، به اضافه ماست و خیار و برانی اسفناج که ناهار را بتوانیم با تنوع بیشتری پذیرایی کنیم. دوشنبه‌ها مغازه بسته بود. به خانم صاحب مغازه خیلی زود علاقمند شدم. او را مثل دخترم دوست داشتم. او هم راضی و خوشحال بود از اینکه می‌دید کار را جدی گرفته‌ام و سرعت بسیار دارم. در نتیجه راهی آمریکا شد. سرپرستی مغازه و انجام تمام کارها با من بود و من به کمک مادر و خاله‌ی خانم که انسان‌های نازنینی بودند و این خانم تنها فرزند خانواده بود و همسر ایشان که در پاریس کار می‌کرد، مغازه را در غیبت ایشان می‌چرخاندیم. مشتری‌های ناهار هر روز بیشتر می‌شدند. اکثر از دفاتر اطراف دریاچه برای خوردن زرشک‌پلو و شامی و سالادهای مختلف می‌آمدند و از همه چیز خصوصاً تزئین سالادها و نظافت مغازه تعریف می‌کردند. نگار کم کم در بروکسل جا افتاد و من هم شش روز در هفته کار می‌کردم. روز ششم را اضافه حقوق می‌گرفتم که بتوانم به نگار کمکی بکنم. و نگار تمام ماه را با همین پول و با صرفه‌جویی بسیار به سر می‌آورد. روزهای دوشنبه خستگی شش روز کار را از تنم بیرون می‌کردم. خرید هفتگی و نظافت منزل، جزء برنامه‌ی دوشنبه‌ها بود. روزی دو ساعت، رفت و برگشت، در راه بودم. شب‌ها سر ساعت هفت مغازه را می‌بستم و هشت شب به منزل می‌رسیدم. شامی تهیه می‌کردم تا با اصغر و لیلا صرف کنیم. موقعی که لیلا در دانشگاه درس نداشت و یا زودتر از من به منزل می‌رسید، او این کار را انجام می‌داد. و من به خانه که می‌رسیدم استراحت می‌کردم. طرفها را هم همسرم می‌شستم.

این کاری است که در تمامی این سال‌های سختی و کار کردن من انجام داده است. خودش همیشه به شوخی می‌گوید: کار دیگری غیر از این از من برنمی‌آید، در نتیجه این کار را با کمال میل انجام می‌دهم. با خانواده‌ای که برایشان کار می‌کردم روابط دوستی برقرار کردیم و من خودم را جزء آنان می‌دانستم. خیال می‌کردم برای خودم کار می‌کنم. اگر حتاً دخترم صاحب این چایخانه بود، بیش تر از آنکه برای این خانم می‌کردم، مطمئناً در توان نداشتم که برای دخترم انجام بدهم. هر روز به جای ۱۱ صبح که شروع کار مغازه بود، برای اینکه بهتر بتوانم تمام مقدمات ناهار را فراهم کنم، ساعت ده مغازه را باز می‌کردم؛ بدون اینکه انتظار اضافه حقوق داشته باشم، قبل از ساعت ۱۰ به شهر کرتی می‌رسیدم و کمبودهای روز (از قبیل کاهو و سبزیجات) را خریداری می‌کردم. زمستان‌ها کار زیادی نداشتم. اما بهار که می‌آمد کار دو سه برابر می‌شد. هر روز صبح جلوی تراس مغازه را جارو می‌کردم. گاهی با آب می‌شستم و تراس را می‌چیدم. میزهای بزرگ آهنه چهار نفره و صندلی‌ها که شب قبل آن‌ها را با قفل و زنجیر به هم بسته بودند یا خودم بسته بودم را جایشان می‌گذاشتم. داخل مغازه را مرتب می‌کردم. دستشویی و توالت را هر روز می‌شستم و هرگاه فرصتی داشتم گل آرایی می‌کردم. مغازه همیشه پُر از سبزه و گل بود. پُلو را می‌پختم و وسایل سالاد را آماده می‌کردم. تا نزدیک ظهر تنها بودم. کم کم مشتری‌ها می‌آمدند و خانمی که باید به من کمک می‌کرد.

جهان در ماه‌های پایانی سال ۸۹

۱ همزمان با شروع کار جدید، یعنی در ماه‌های پایانی سال ۱۳۶۸(۱۹۸۹)، وقایع بزرگ و حیرت‌انگیز و غیرمتوجههای در جهان اتفاق افتاد و ما شанс داشتیم که این حوادث را مستقیماً از تلویزیون تماشا کنیم. از جمله‌ی این حوادث «فروپاشی دیوار برلن» بود. آن ساعتی که مردم آلمان شرقی دیوار زور را که یادگار ننگین پایان جنگ جهانی دوم و تسلط شوروی بر نیمی از اروپا بود فرو ریختند و دسته دسته بطرف دیگر مرز رفتند و در حال گریه و خنده هموطنان جدا شده از وطن تاریخی‌شان را در آغوش گرفتند، از یاد هیچ‌کس نمی‌رود. مردمی که زبان و تاریخ و فرهنگ مشترک داشتند و با کشیدن دیوار، دوپاره‌شان کرده بودند. یک نیمه با کار شبانه‌روزی دو مرتبه آلمانی ساخته بود درخشنan، پیشرفته و مُرفه، سرزنش و تولیدکننده و نیمه‌ی دیگر زیر چکمه‌های دیکتاتوری و سانسور دست و پا می‌زد و بخار و نمیر زندگی می‌کرد و مردمش در حسرت خوردن یک موز بودند که به آسانی به دست نمی‌آمد. و چه انسان‌هایی که شجاعانه در این سال‌های اسارت، خواستند دیوار را درنوردند و از شرق به

غرب برونده (نه برعکس)، و پای دیوار، با دریافت یک رگبار مسلسل از جانب گارد محافظت دیوار، آرزوی خود را به گور برداشت.

واقعه‌ی مهم دیگر این ایام، سقوط چائوشسکو بود. دیکتاتور رومانی که طنز روزگار چنین خواست که پس از مراجعت از یک سفر چند روزه به جمهوری اسلامی ایران و ملاقات با جلالان حاکم، هنگام بازگشت، مزد تجاوزات خود را از مردم رومانی دریافت کند. مردمی که پس از سال‌ها اسارت فکری و فرهنگی و فقر مالی او و همسرش را از اریکه‌ی قدرت به زیر کشیدند و پس از سه روز که آن‌ها را در یک تانک جنگی مخفی کرده بودند، به سرعت محاکمه و تیرباران کردند. چائوشسکو و همسرش حق داشتند که در دادگاهی صالح محاکمه شوند. اعدام چائوشسکو چیزی را حل نکرد. در صورتی که اگر محاکمه‌ی عادلانه‌ای صورت می‌پذیرفت، لا محاله چهره‌ی واقعی حکومت توالتالیر چائوشسکو به مردم دنیا نشان داده می‌شد. آقای چائوشسکو در اوج انقلاب مردم ایران در سال ۱۳۵۷، شاه ایران را به رومانی دعوت کرد و از او پذیرایی شایان نمود و به او مطابق رسوم خودشان نان و نمک داد. شاهی که از کشوری می‌آمد که در آتش انقلاب می‌سوخت و جنگ دائمی خیابانی مردم آن با سربازان حاکم در تمام تلویزیون‌های دنیا نشان داده می‌شد. و چه دردنگ است که دیکتاتورها هیچ‌کدام از سرنوشت دیگری پند نمی‌گیرند. به خشم مردم و قیام‌های ناگهانی و شتابزده و بی‌برنامه‌ی آن‌ها کم بها می‌دهند و در این تصوئنند که چرخ قدرت همیشه بر یک مدار می‌چرخد.

چائوشسکو نیز خود را عقاب کاریات می‌نماید. بعد از اعدام او و همسرش، تازه تلویزیون‌های دنیا مشغول فیلم‌برداری از مناظر فقر رومانی شدند: یتیم‌خانه‌ها، بیمارستان‌های فاقد وسایل اولیه و ... بعد سیل آواره از رومانی به سوی شهرهای اروپا از جمله پاریس روانه شد. و این‌ها گدایان فصلی هستند که در هر کوچه و خیابان پراکنده‌اند. پسرها و دخترهای خیلی جوان و نوجوان و مردان و زنان بسیار که تابستان‌ها بیشتر دیده می‌شوند و اغلب زمستان‌ها به رومانی مراجعت می‌کنند. شغل بیشترشان گدایی و دزدی است.

۲ زمستان سال ۹۰ شروع شد. سرمای کشنده‌ی کنار دریاچه باعث شد که روزها خلوت و طولانی و تاریک و کسل‌کننده باشند. هوا از ساعت پنج بعد از ظهر تاریک

می‌شد و از آن ساعت به بعد پرنده در کنار دریاچه پر نمی‌زد. چراغ‌ها را روشن می‌کرد و به تماشای مردمی می‌نشستم که تک، سر دَر گریان، شال گردن‌ها را به خود پیچیده و از جلوی مغازه به سرعت عبور می‌کردند. جُز صدای سکوت هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. و این به من فرصتی می‌داد که کمی هم کتاب بخوانم. گاهی هوا به قدری مه آلود و خاکستری بود که دریاچه درست دیده نمی‌شد.

هنگامی که به منزل می‌رسیدم به همسرم می‌گفتمن: من از زندان انفرادی آمده‌ام. اغلب عصرها، اصغر به محل کار من می‌آمد. مدتی می‌نشست تا من کارهایم را تمام کنم و هنگام جمع کردن میزها و صندلی‌ها کمکم می‌کرد. مغازه را می‌بستیم و با هم راهی پاریس می‌شدیم. و من به این برنامه به قدری عادت کرده بودم که هر روز غروب چشمم به در بود که او را از پشت شیشه ببینم. روزهای یکشنبه صبح هم مرا تا مغازه همراهی می‌کرد. با هم صحبت می‌کردیم از خاطرات ایران و گذشته حرف می‌زدیم. سرمان با هم گرم بود و من تنهایی راه را حس نمی‌کردم، مغازه را باز می‌کردم و او به منزل مراجعت می‌کرد. برای من این حرکت او، حد والای دوستی و مهربانی بود.

روزهای یکشنبه دختر نازنین دانشجویی که بسیار جدی و مستول بود، برای سِرو غذا به کمک من می‌آمد و مثل یک ماشین تا هنگام بسته شدن مغازه کار می‌کرد. تمام شب‌های گرم تابستان را نیز به کمک خواهر کوچکش تا نیمه‌های شب زحمت می‌کشیدند. این دو خواهر، به قدری مسؤول، وقت‌شناس و مهربان بودند که همیشه مورد ستایش مشتریان قرار می‌گرفتند و من آن‌ها را به چشم فرزندان خودم نگاه می‌کردم و از دیدن قیافه‌های خسته‌ی آن‌ها در ساعات پایانی کار، قلبم فشرده می‌شد. در حقیقت صمیمانه می‌دویدند. و امروز که شاهدم این نازنین‌ها یکی دکترای بیولوژی گرفته و دیگری آرشیتکت شده، بی‌نهایت خوشحالم.

دیدار با برادر

بعد از انقلاب، من و دو برادرم هر کدام با مشکلات بزرگی روبرو شدیم، زمانی که بیشتر احتیاج داشتیم با هم باشیم و در گرفتاری‌های یکدیگر شریک و غم‌خوار، مجبور بودیم به فرستادن نامه بسنده کنیم و دردهای مان را در سینه حبس سازیم، برادر بزرگم ناصر ده سال از بهترین سال‌های عمر با تجربه‌اش را در خانه نشست؛ زیرا به عنوان «انفال ابد از خدمت» از دانشگاه اخراج شده بود (اردیبهشت ۶۱). او در این ده سال سخت از پا نشست و به تحقیق و نوشتن ادامه داد و آثار درخشان و پُرباری حاوی دهها کتاب حقوق تحویل جامعه‌ی ایران داد. بزرگترین پاداشی که از این مقاومت گرفت، حق‌شناسی استادان و دانشجویان دانشکده‌ی حقوق بود که روزی به سراغش آمدند و او را با دسته‌های گل به دانشگاه برند و رژیم را در مقابل عمل انجام شده قرار دادند.

در تابستان ۹۰ مرتضی برادرم مُژده داد که به دیدن ما می‌آید؛ پس از هشت سال و نیم دوری. در تصورم نمی‌گنجید که بشود هشت سال و نیم مرتضی را ندید، با او حرف نزد و با او نخندید. ما کودکی و نوجوانی شادی را در کنار هم گذرانده بودیم. با اینکه پدر زود رفته بود و مادر در جوانی تنها سریرست ما سه نفر بود، اما روحیه‌ی بسیار خوبی داشتیم، شاد و سرحال بودیم. خوب درس می‌خواندیم، اهل ورزش و موسیقی بودیم و با هم زیاد می‌خندیدیم، شوختی و خنده و مشاعره و فال حافظ و خواندن شاهنامه جزء زندگی کوچک‌مان بود.

برادرم برایم نوشته بود که در تهران یک نمایشگاه نقاشی گذاشته و با استقبال بی‌نظیر مردم روپروردشده؛ مردمی با شرایط ناگوار روحی و رنج دایمی از رژیم سرکوبگر ولایت فقیه. و این مردم از شهرستان‌ها هم آمده بودند و ده‌ها سبد گل آورده بودند. مردم، بد را از خوب بسیار دقیق تشخیص می‌دهند. می‌شناختند مرتضی را که نان رژیم را نمی‌خورد. استقلال فکر دارد. ذَرِد مردم را می‌فهمد، مشکلات را می‌شناسد و آن‌ها را در تابلوهایش منعکس می‌کند. این تابلوها که به صورت کتاب درآمده بودند، یکی از دیگری غمگین‌تر و دردناک‌تر بودند. آینه‌ی تمام قدی جلوی اوضاع اجتماعی ایران گذاشته بود. حضور دائمی زن در این تابلوها، ترس‌ها و نگرانی‌هایشان نشان می‌داد که بر سر این موجودات نازنین چه آمده.

اما مرتضایی که من دیدم پس از هشت سال و نیم، برایم غریبیه بود. نه در چهره‌اش آرامشی بود و نه در نگاهش روشنایی و نه بر لب‌هایش خنده. به محض دیدن ما شروع به حرف‌زدن کرد. مدتی گفت و ساكت شد. با نگاهی بی‌روح به دور دست‌ها نگاه می‌کرد. و بعد سکوت می‌کرد. سکوتی که مدت‌ها ادامه می‌یافتد. یادم می‌آید که بعد از انقلاب همیشه می‌گفت: خوشحالم که زندان اوین خالی است و ما دیگر زندانی سیاسی نداریم. نمی‌دانست که سه ماه پس از انقلاب کم‌کم و به تدریج ساکنان جدید زندان اوین، وارد آنجا می‌شوند و سلوول‌ها را یکی یکی می‌گیرند و کم‌کم ازدحام جمعیت به حدی می‌رسد که در سلوول‌ها جایی برای خوابیدن همه‌ی زندانیان وجود ندارد و در نتیجه ساعت به ساعت عده‌ای می‌ایستند و یا چمباتمه می‌زنند تا دیگران بتوانند ساعتی دراز بکشند. و جلال اوین هر روز دسته دسته حکم اعدام صادر می‌کند و دسته دسته می‌کشد. و خبر نداشت که خود نیز به این زندان می‌افتد و ناحق و ناروا زن جوان و دو

کودک خردسال شش ساله و پنج ساله و مادر را تنها می‌گذارد. و به طور معجزه آسایی از آن زندان جهنمی آزاد می‌شود. دریافت نامه‌ای از او پس از آزادی از زندان برای من دنیایی حکایت داشت. صد بار نامه را که به استعاره نوشته شده خوانده‌ام و مایلم آن را در اینجا نقل کنم:

عزیزانم سلام

دلم برای تان خیلی تنگ شده. نمی‌دانم نامه را چگونه و از کجا شروع کنم، همیشه این ضعف را در نوشتمن داشته‌ام، شاید حالا کمی بیشتر شده است. روزی که به بیمارستان می‌رفتم و ماشین آژیر می‌کشید، در تاریکی آمبولانس و در میان پرستاران به هر چه فکر می‌کردم جُز به بازگشت. که امیدی بدان نبود. تن به قضا سپرده بودم و سعی می‌کردم که خود را نبازم. در بیمارستان به همه چیز فکر می‌کردم، کودکی، چگونه بزرگ شدن، کار کردن، خاطرات گذشته، دوستان و آشنایان، حوادثی که ممکن است در حال تکوین باشد! بعد از این چه می‌شود. مامان، بچه‌ها، شماها و دیگران و...

در زمان سلامت احساس می‌کردم ۳۰۰ - ۴۰۰ سال عمر کرده‌ام، همان‌قدر خسته بودم ولی آنجا فکر می‌کردم که چند ساعتی بیشتر در دنیا نبوده‌ام، به کارهایی که انجام داده بودم می‌اندیشیدم، کارهای خوب! کارهای بد! اوایل بسیار سخت گذشت. جُز خدا پناهی نداشته و از همه جا قطع امید کرده بودم و تنها توکل به او بود که مرا نگه می‌داشت و به دلم گرمی می‌بخشید. در بیمارستان و در شرایط بیماری، مفاهیم همه دگرگون می‌شود، اعتقادات جا می‌افتد و خلوصی که احساس می‌شود در هیچ شرایط دیگری قابل احساس نیست. آن وقت گفتم که این خلوص و خلوت ارزش این حادثه را حتا اگر بد فرجامتر نیز بود داشت. «آهن از آسیب پتک و کوره گردد تیغ تیز». بیمارانی بودند که مدت‌ها بود بستری شده و بعضی‌ها با اینکه بیماری شان از من کم خطotr بود در زیر عمل و یا در مدت معالجه دعوت حق را لبیک گفته بودند. شاید ارزش آن‌ها را نداشتم و یا خدا مراعات خودم، بستگان و بچه‌ها را می‌کرد و دعاها‌یم در آن غربت اجابت شده

بود. در همه حال فکر می‌کردم که چه خوب شد این بیماری در میان ما سراغ من آمد که دیگران را در آن حال دیدن برايم قابل تصور نبود. گل‌های بیمارستان پرپر می‌شد. گل‌های آشنا که مدت‌ها با پاییز آمده بود. گل‌های بیمارستان پرپر می‌شد. هم حرف زده و ڈرد دل کرده بودیم و من فقط ناظر بودم، خدا نجاتم داده بود. احساس می‌کردم که ظرفی بلوری هستم که در میان هزاران قطعه سنگ در سراسری لغزیده و سقوط کرده و در پایان جاده سالم مانده‌ام، روزی که بهبود یافته و در خیابان برای اولین بار قدم می‌زدم، دنیا برايم رنگ دیگری داشت و آدمها ارزش دیگری. دوباره زندگی را شروع کرده‌ام و باز هم جز خدا پناهی ندارم، و همواره در دل به او می‌گویم: «ایاک نعبد و ایاک نستعين»

صورت خانم‌های جوان را از قول من ببوس و دست

پدر بزرگوارشان را. به دوستان و آشنايان سلام برسان

به / اميد ديدار انشالله

۱۶/۹/۲۳

حالا برادرم به نزد ما آمده بود. با دیدن ما کم کم روحی تازه به بدنش آمده بود. او را به محل کار خودم بردم و بعد شنیدم که بسیار متأثر و دلگیر شده از راهی که من هر روز طی می‌کنم و از میزان کاری که انجام می‌دهم، همیشه، در سال‌های نوجوانی با خنده به من می‌گفت: تو هیچ کاری بلد نیستی، فقط با دستهایت می‌توانی صورت را بشوی. حالا از دیدن دستهای کار کرده و انگشتان متورم من همه چیز را فهمیده بود. ۱۵ روز فراموش نشدنی را در کنار هم گذراندیم، او را با گریه بدرقه کردم و به اميد دیدار بعدی نشستم. حالا دیگر با دیدن او نه تنها آرامش پیدا نکرده بودم، بلکه نگرانی از وضع روحی او به نگرانی‌هایم اضافه شده بود و چه دردناک که در طول این بیست و یک سال فقط سه بار کوتاه مدت او را دیده‌ام. اما در آن دو هفته که در کنار ما بود. حالش جا آمده بود. گاهی می‌گفت و می‌خنید. و ما در این دو هفته به اندازه تمامی هشت سالی که از هم دور بودیم، برای هم حرف زدیم و ڈرد دل کردیم. اصلاً دوست نداشت به گردش برود و جاهای دیدنی را ببیند. فقط می‌خواست با ما دو نفر باشد و حرف بزند.

بازگشت برادرم مرتضی به ایران مرا دچار تأثیری عظیم و خلایی وحشتناک کرد. خوشحال بودم که لااقل کار می‌کنم و روزها سرم گرم است. در غیر این صورت برای ما که به علت شرایط سخت زندگی با کسی معاشرت نداشتیم، تحمل این دوری بسیار سخت بود. اما کار در مغازه و تماس دائم با مشتری‌ها، روحیه‌ی مرآ بهتر می‌کرد.

هر روز صبح ساعت ۱۰ مغازه را باز می‌کردم و اغلب پُشت درِ مغازه با کنافت سگ مواجه می‌شدم و می‌دانستم که صاحب سگ عمدًا این کار را می‌کند که من مجبور باشم جمع کنم و جایش را بشویم. یک روز صبح یکی از آن‌ها را غافلگیر کردم و اعتراض که چرا نمی‌روی کثار دریاچه؟ چه کسی باید کنافت سگ ترا جمع کند؟ گفت: من مالیات می‌دهم و حق دارم که سگم را آزاد بگذارم. گفتم: من هم مالیات می‌دهم ولی دلیلی نمی‌بینم که کنافت سگ ترا جمع کنم. ما برای برخی از آن‌ها بیگانه بودیم و نمی‌توانستند تحمل کنند که یک خانم ایرانی و مسلمان چنین محل زیبایی را در اختیار داشته باشد و کار کند. می‌خواستند ما را تحقیر کنند. اما باید انصاف داد که چُر موارد استثنایی و انگشت شمار، سایر مشتریان بی‌نهایت مهربان بودند و به ما احترام می‌گذاشتند. گاهی از محلات دور دست می‌آمدند که در این مغازه چای بنوشید و استراحتی بکنند. از اوضاع ایران سؤال می‌کردند و به سرنوشت هر یک از ما علاقه نشان می‌دادند. فرانسویان مردم با فرهنگی هستند و به مسائل سیاسی دنیا علاقمند. من در کشورهای دیگر زندگی نکرده‌ام و مردم سایر نقاط جهان را نمی‌شناسم. ولی این مردم سخت‌گیر و پُرتوّع هستند و به حقوقی که طی سالیان سال مبارزه به دست آورده‌اند، بسیار وابسته. کوچک‌ترین تجاوز به حقوق خود را از جانب دولت یا شرکت‌ها تحمل نمی‌کنند و بلافصله به خیابان می‌ریزند. قادرند که روزها و روزها تظاهرات کنند. زیرا خود را پرچمدار آزادی و دموکراسی می‌دانند. کمتر روزی در سال به شب می‌رسد که در پاریس و یا شهرهای دیگر تظاهرات نباشد. در موقع ضروری از انتقاد رو دَررو از رئیس‌جمهور گرفته تا نخست‌وزیر ابایی ندارند و آن‌ها را در لباس طنز و مسخره به باد انتقاد می‌گیرند.

من تمام مسائل سیاسی این مملکت را با علاقه فراوان دنبال می‌کنم و به همه‌ی تظاهرات‌شان و عکس‌العمل‌هایشان با تحسین می‌نگرم؛ زیرا از کشوری می‌آیم که اگر

حرف حق بزندی یا از حقوق صحبت بکنی جای تو در زندان است و شکنجه. و این سرکوب آزادی تازگی ندارد. قرن‌هاست که وطن من در آتش استبداد می‌سوزد. حکومت‌ها یکی از دیگری جابرتر بوده‌اند. هیچ‌کدام از خفه‌کردن صدای آزادی ابا نداشته‌اند. من از کشوری می‌آیم که ترس را از کودکی در وجود بچه حک می‌کنند. همیشه به ما گفته‌اند «بیوش» و ما از همه چیز ترسیده‌ایم. از معلم، پدر و مادر تا برسد به حکومت‌های جباری که قلم‌ها را شکسته‌اند و اندیشه‌ها را در نُطفه خفه کرده‌اند. مصلحین را حبس و تبعید کرده‌اند و مخالفین را یا سَر بریده‌اند و یا اعدام کرده‌اند.

شهرزاد فرانسوی

خاطره‌ی جالبی نقل کنم از یکی از مشتری‌های فرانسوی مغازه که به ندرت به ما سر می‌زد. او خود را شهرزاد می‌نامید و حاضر نبود نام فرانسوی خود را به زبان بیاورد. می‌گفت: خودم این نام را انتخاب کرده‌ام. من ایرانی هستم، پرس هستم. همه‌ی مردم دنیا ایرانی هستند؛ زیرا ایران پدر تمدن جهان است. دنیای متمدن امروز، مدبون شما «پرس»‌هast. شما اولین قومی بودید که خدای یکتا را پرستیدید و به آتش احترام گذاشته‌ید؛ یعنی به نور و روشنایی و حرارت. من هر گاه او را می‌دیدم بسیار خوشحال می‌شدم و در درونم احساس غرور و خوشحالی می‌کردم.

من و شیده خانم

برنامه‌ی هر روزه‌ی من پس از باز کردن مغازه مشخص بود.

آماده کردن وسایل سالاد خصوصاً در روزهای آفتابی که سالادهای مختلف، مشتری فراوان داشت. تهیه‌ی پلو و سرخ کردن مرغ‌ها. همه‌ی کارها را با سرعت انجام می‌دادم. نان‌ها را با سلیقه‌می‌بریدم و به صورت گل در سبدها می‌چیدم. چندین سالاد را از قبل آماده می‌کردم. سر ساعت ۱۲، شیده خانم نازین از راه می‌رسید و اگر شلوغ می‌شد و از حد توانایی ما دو نفر خارج، خانم صاحب مغازه و یک خانم دیگر نیز می‌آمدند. اتفاق افتاده بود که در روزهای آفتابی در مدت دو ساعت از ۴۵ تا ۵۰ نفر پذیرایی کرده باشیم. روزهای پُرجمعیت من سفارش می‌گرفتم و سرو می‌کردم. خانم‌های دیگر در آشپزخانه بودند. بیشتر روزهای سال با شیده خانم بودم. با ایشان در پاریس آشنا شدم که برای دیدار دخترهایش به اروپا آمده بود. همین همکاری، آشنایی ما را مُبدل به دوستی کرد.

ایشان را خانمی بسیار جدی، مسئول، مهربان، بی عقد و شاد دیدم. شاد و خوشحال از اینکه کاری دارد. سرگرم است و سپرستی دخترانش را می کند که جدی درس می خوانند. ایشان پس از دو سال و نیم به تهران بازگشت؛ اما دوستی ما با پایان همکاری مان به پایان نرسید و ادامه یافت. من همیشه ممنون ایشان هستم که در هر سفری به تهران سراغی از مادر من می گرفت و به او سر می زد و مادرم را دلخوش می کرد. شیوه خانم تا دو بعد از ظهر می ماند و گاهی هم بیشتر. دلخوش بودیم که با هم کار می کنیم. گاهی به وضع خودمان و به خستگی خودمان می خندیدیم. روحیه و رفتار مشتری ها را تجزیه و تحلیل می کردیم. برای اغلب آن ها اسم انتخاب کرده بودیم. با هم دزد دل می کردیم و از ایران می گفتیم. البته من بیشتر از ایران حرف می زدم؛ زیرا که راه به رویم بسته بود. تمام این حرف و سخن ها و گفتگوها در حین کارکردن بود. روزهای شنبه و یکشنبه ایشان ساعت بیشتری کار می کرد و تا ۷ شب می ماند. بعضی مواقع به قدری خسته می شدیم که حتا با هم، صحبت هم نمی کردیم. فقط کار بود و کار. بعد از ظهرهای زمستان اگر گاهی آفتاب به شهر پاریس لطف می کرد و از زیر ابرها بیرون می آمد، سراسر مغازه را می پوشاند و گرمای مطبوعی به داخل سالن می داد. پس از اینکه مشتری های ظهر می رفتند با سرعت ظرفها را تمیز می کردیم و دو نفری پشت پنجره می نشستیم که در گرمای آفتاب غذایی بخوریم و تن مان گرم شود. حضور شیوه خانم برای من دلخوشی بزرگی بود. من تقریباً تمام بعد از ظهرها تنها بودم . چه شلوغ بود و چه خلوت، یک تنه می دویدم و سفارش می گرفتم و سرو می کردم. هر روز بعد از ظهر در دفترچه ای تعداد غذاهایی را که سرو کرده بودم می نوشتیم؛ از نظر اینکه بدانیم مشتری کدام غذاها بیشتر است. شب صندوق را می شمردم. همه را یادداشت می کردم و قبل از ستن مغازه، ماشین قهوه را می شستم. زمین را تمیز می کردم روی ماشین قهوه در ظرف های بزرگ ماست می زدم. و مغازه را بین ساعت هفت تا هفت و نیم می بستم و راهی خانه می شدم. هر چند که خسته بودم، اما کار را دوست داشتم. آنقدر این مغازه را دوست داشتم که شبها هنگام بستن در، از همه اشیاء داخل خذا حافظی می کردم تا صبح فردا. هر روز می آموختم. تجربه می کردم ولی خستگی به حدی بود که هنگامی که سوار متزو می شدم، اول کفش هایم را مدتی از پا در می آوردم که پاهایم استراحتی بکنند. به خانه که می رسیدم خستگی بیرون می ریخت. هنگامی دزد پاهایم آرام می گرفت که

حدود پنج صبح بود. ساعتی که رفت و آمد اتومبیل‌ها در خیابان زیاد می‌شد و من احتیاج نداشم به ساعتم نگاه کنم، صدای را می‌شنیدم و می‌دانستم که صبح شده. دردها هم آرام گرفته‌اند.

بی‌مناسبت نمی‌بینم خاطرهای از یکی از مشتری‌های ایرانی مغازه نقل کنم، یکی از بعد از ظهرهای آفتابی، آقای مسن ایرانی را در کنار دریاچه پذیرایی کردم، ایشان نام مرا پرسید و بعد خود را معرفی کرد و گفت: من قوام‌تزاو هستم؛ مترجم رسمی وزارت دادگستری. فردای آن روز هم دوباره به کنار دریاچه آمد. چای و شیرینی سفارش داد و ساعتی در آفتاب نشست. هنگام خداحافظی، یادداشتی به من داد و گفت: این برای شوهر شمامست. این آخرین باری بود که ایشان را دیدم و مدت‌ها بعد شنیدم که فوت کرده است. به پاس این مهربانی و توجه، مایل‌م متن یادداشت ایشان را در این خاطرات بیاورم. و بدین وسیله از حُسْن‌نیت ایشان قدردانی کنم. یادداشت آقای قوام‌تزاو را قاب گرفته و در کتابخانه گذاشته‌ام. یادداشت به این شرح است:

زاهدم گفت ز دین شرم کن و باده مخور
می‌حرامم بود ار من خبر از دین دارم
کافر و گبر و یهودم همه رانند ز پیش
چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم
خوار هر کودک و دیوانه او بیاش شدم
آخر ای قوم بینید چه آین دارم.
استاد چرا دستور عرفی شاعر معروف را به کار نمی‌برید.
«مسلمانات به زمزم شوید و هندو بسوزاند»
شاه‌الهی‌ها کمر به قتلت بسته‌اند
دست مسلمانان جمهوری اسلامی اگر خدای نکرده بیفتی سرنوشت بهتر
نخواهد بود. مجاهدین را دیگر چه عرض کنم که با شما چه کار خواهند کرد.
مليون واقعی هم عده آن‌ها کم است که از شما دفاع کنند.

را حدم گفت ز دین شرم کن و باده خواه
 هی حرام بود از من خبر از دین (۱۱)
 کافرو گیرو یهودم هه را شد پیش
 جسم بود در دنیان کوچه های علیم (۱۲)
 خوار هر کوک و دیدانه داد باشد (۱۳)
 آخر ای قوم بخوبیه آیند (۱۴)

استاد چرا دستور عجیب شاء حروف را پیکار نمی رز
 مسلمان است به زمزمه و هندو بسوزاد «
 اللهم إله إلهم لا إله إلا أنت أنت أنت
 دست مسلمانان حبیبی اسلام اگر خدا نمکر «
 سیفی سرفوشت هتر نوایم بود
 صحابه دین ما (یگرچه عصی ننم که یا نسیح کار
 خواهند شد
 میمون داقعی هم عدهه آن کم است که از شنا دفعه لند
 اولاد نم

گروههای سیاسی در پاریس

در این سال‌ها، اوضاع سیاسی در پاریس تغییری نکرده بود. گروههای سیاسی اغلب به صورت فرقه‌ای زندگی می‌کردند و در دور خود حصاری کشیده بودند و هر گروه نشریه‌ی خود را داشت.

مجاهدین پس از کوچ به بغداد کم کم دفتر و دستک‌های خیابانی را جمع کرده بودند. عادت بر این بود که در هر خیابان دو سه نفر باشستند با تعدادی از عکس‌های شهادی بی‌گناه‌شان و به رهگذران بگویند: «ضد رژیم خمینی امضاء کنید». طبیعتاً رهگذرانی که جریان اعدام‌های مردم ایران را از تلویزیون فرانسه می‌شنیدند و سرکوب دائمی مردم ایران را، طومار را امضاء می‌کردند و گاهی کمک مالی هم می‌کردند. مجاهدین این امضاها را در روزنامه خود به چاپ می‌رساندند. اغلب هم با سماحت به در خانه‌های ایرانیان می‌رفتند و نوار سخنرانی‌های مریم و مسعود را همراه با ویدئو پخش کنند، می‌بردند که در اختیار آن‌ها بگذراند برای استفاده! گاهی نیز به کنار دریاچه می‌آمدند و با هم بحث‌های جدی می‌کردیم. روزی به یکی از آن‌ها گفت: تو حاضری سخنرانی رهبران رژیم ایران را بشنوی و چهاره‌ی آن‌ها را ببینی؟ گفت: نه. گفتم: برای من رجوی و خامنه‌ای و رفسنجانی در یک صفحه قرار دارند. در نتیجه مرا مذبور بدار.

حزب توده بدون اینکه به روی خود بیاورد که چطور گام به گام در کنار رژیم ویرانگر ملاها قدم برمند داشت و تمام اعدامها را تأیید می‌کرد، حالا هم روزنامه‌ی مردم را منتشر و پخش می‌کند و به انتقاد از رژیمی می‌پردازد که جlad آن یعنی آیت‌الله خلخالی را جزء کاندیداهای خود به مردم معرفی کرده بود. عجیب اینکه نسل سوم و چهارم حزب نیز چون نسل اول و دوم که در دوران پهلوی به شوروی پناهنده شده بودند، مجدداً بعد از قلع و قمع حزب در سال ۱۳۶۱ همان راه را رفتند و سر از اردوگاه‌های و زندان‌ها درآوردند. اما تاریخ و فروپاشی اتحاد شوروی به عده‌ای از آن‌ها این فرصت را داد که پس از سال‌ها به اروپای آزاد بیایند و خاطرات سال‌ها زندگی خود را در کشور شوراها به رشته تحریر در آورند.

سلطنت طلبان به یاد زندگی‌های مجلل برباد رفته و ویلاهای برجای گذاشته شده در ایران و بریز و بپاش‌های افسانه‌ای و به یاد آن عزیز از دست‌رفته، اشک تماسح می‌ریختند. فُحش‌نامه منتشر می‌گردند و به زمین و زمان بک می‌گفتند؛ خصوصاً به روشنفکرانی که به آتش انقلاب دامن زندن! هنوز هم تم اصلی مخالفت آن‌ها، با روشنفکران و صاحبان قلم است. اما در هیچ‌یک از نوشته‌ها و سخنرانی‌های شان نخواستند رژیم پهلوی را به نقد بکشند و به بررسی و تحلیل عواملی پردازند که منجر به انقلاب ایران شد و مردم ایران را برای سال‌های سال اسیر یک مُشت بی‌خبر از خدا و بی‌رحم و شفقت کرد که بیشترشان از مستضعفین بودند و حالا جزء مستکبرین شده‌اند. گروه‌های دیگر چپ، چند پارچه، برخی به دموکراسی روى آوردن و برخی هنوز سنگ رویای کمونیستی و دیکتاتوری پرولتاریا را به سینه می‌زنند. جبهه‌ی ملی چند پاره و هر کدام زیر پرچمی، به انتشار هر از گاهی نشریه‌ای یا یادبود از دست‌رفته‌ای اکتفا می‌کردد.

۲ در پاییز سال ۱۹۸۹ خبردار شدم که شخصی به نام سیاوش بشیری که قبل از انقلاب در یکی از روزنامه‌های عصر تهران کار می‌کرد و عضو ساوک بود و بعد از انقلاب از اطرافیان اشرف پهلوی خواهر شاه سابق شده است، کتابی منتشر کرده در ۵۰۰ صفحه راجع به نقش ساوک و حوادث انقلاب ایران. او در این کتاب ذکر خیری از من و همسرم و برادرم کرده بود. مُشتاق شدم و کتاب را به دست‌آوردم. این آقای متهم

به نویسنده‌گی، در مقدمه‌ی کتاب «به قلم و شرافت قلم» سوگند خورده بود که آنچه را نوشته، واقعیت محض است. اما وقتی به نام خودم رسیدم و آنچه ایشان درباره‌ی ما نوشته بود، به معنی «واقعیت» پی بردم. آقای بشیری آورده است:

”کشن سرهنگ وجданی که همسایه حاج سید جوادی به طور مستقیم به تحریک زنش بود. یعنی زن حاج سید جوادی نام کیان کاتوزیان خواهر ناصر کاتوزیان استاد دانشگاه تهران محرک اصلی بود و بالاخره آن بلا به سر سرهنگ وجدانی آمد.“^۱

نامه‌ای برای ایشان نوشتیم و تذکر دادم که: آقای عزیز شما نویسنده‌اید و به شرافت قلم قسم می‌خورید، اما راجع به مسئله‌ی پُراهمیتی مثل قتل یک افسر ارتش، آن‌هم به وسیله مردم، کوچکترین تحقیقی نمی‌کنید و به ذکر تعبیر ساواک‌ها از این مسئله به آسانی می‌گذرید. اولاً مرا به نام خودم بشناسیید. چرا پای برادرم را به داستان می‌کشانید. ثانیاً من اسم و آدرس شاهد زنده‌ی این ماجرا را که دوست و همسایه‌ی عزیز ما مهندس نصر است و در روز دهشتتاک ۹ دی ماه ۵۷ شاهد قتل سرهنگ وجدانی بی‌گناه بود، برای شما می‌فرستم. ایشان مقیم واشنگتن هستند و خواهش می‌کنم با نامه‌ای تفسیر دقیق را از ایشان سؤال کنید. خودم هم شرح حال قتل سرهنگ را برای ایشان نوشتیم.^۲

آقای بشیری پس از مدتی نامه‌ای به من نوشت. به این مضمون که از مهندس نصر سؤالاتی کرده و جواب مهندس نصر با توضیحات من برابری داشته و در نتیجه تصمیم گرفته‌است که در چاپ دوم کتاب قصه ساواک توضیحات مفصلی راجع به این قتل بدهد. بعد نوشته بودند:

۱ - سیاوش بشیری، قصه‌ساواک، انتشارات پرنگ، پاریس، ۱۳۶۶، ص ۵۰۰.

۲ - متناسبم که نسخه‌ای از این نامه را در دست ندارم؛ اما شرح این موضوع را در دفتر نخست خاطرات تبعیدم آورده‌ام. نگاه کنید به ص ۷۱ آن کتاب.

"خانم عزیز"

حتا لحظه‌ای تردید نداشته باشید که صاحب قلم، نه در گستره‌ی عواطف یا رابطه‌های فردی، که در آنچه به ایران بستگی پیدا می‌کند مخالف جدی، مصمم و با پوزش از این خودستایی، خستگی تا پذیر آفایان علی‌اصغر حاج سید جوادی و دکتر ناصر کاتوزیان بوده و باقی خواهم ماند، اما این همه سبب نمی‌شود که چشم خود را بر حقایق بیندم و ..."

قولی که ایشان داده بودند، مانند سایر نوشه‌های شان دور از حقیقت بود. هرگز چاپ دومی بر کتاب نشد و توضیحی نیز راجع به مسئله قتل در جایی چاپ نگردید. خوشبختانه من تمام حوادث را که منجر به کشته شدن سرهنگ وجданی شده، با توضیح کامل در خاطراتم «از سپیده تا شام» بیان کرده‌ام. اما متأسفانه این قتل به صورت یکی از سرگرمی‌های روزی‌نامه‌های چاپ لُس‌آنجلس درآمده است که هر از گاهی داستان را از نو تازه می‌کنند. آب و روغن آن را هم زیاد می‌کنند که بتوانند از ورای آن همسر مرا قاتل معرفی کنند. اما یک سؤال همیشه بی‌جواب می‌ماند. سرهنگ وجدانی چه خطری برای انقلاب ایران داشت که ما تصمیم به قتل ایشان بگیریم و بعد این جریان را متوقف کنیم و در صدد قتل کسان دیگری هم که وجودشان به ضرر انقلاب تمام می‌شد، برناشیم؟ آیا کسانی که سنگ سرهنگ را به سینه می‌زنند، لحظه‌ای فکر کرده‌اند بر سر خانواده‌ی او، همسر و دو پسر خردسالش چه آمد؟ آیا دست ایشان را گرفته‌اند یا دست مُلاطفتی بر سر دو پسر معصوم او کشیده‌اند؟ اگر کشیده‌اند که چه بهتر. به وظیفه‌ی خود عمل کرده‌اند و به ندای وجدان خود پاسخ داده‌اند. اما اگر این کار را نکرده‌اند، بهتر است سر به زیر اندازند، دم فرو بندند، از خجالت و شرم خیس از عرق بشونند و از بازی با آبرو و حیثیت دیگران پرهیزند. و قلم‌های بی‌مسئولیت خود را در جاقلمی بگذارند.

* نگاه کنید به پیوست صفحه‌ی ۱۹۹.

آخرین دیدار با مادر

۱ مادرم را برای آخرین بار در سال ۹۱ دیدم که پنج ماهی در پاریس ماند. به او سه ماه بیشتر ویزا نداده بودند. دو ماه دیگر را هم با التماس از پلیس گرفتم. به خانم پلیس توضیح دادم که مادرم در این سن و سال نمی‌تواند سفر کند و من هم چون پناهنه‌ی سیاسی هستم، اجازه رفتن به ایران و دیدار او را ندارم. اگر امکان دارد مدت اقامت او را تمدید کنید. خانم پلیس به من گفت: شما ایرانی‌ها چگونه آدم‌هایی هستید. همگی به پلیس می‌گویید که وضع مالی خوبی ندارید و اغلب شما پالتو پوست دارید و مرتب تقاضای خروج برای آمریکا و ایران می‌کنید. خجالت کشیدم از فرستاطلبی هموطنانم. گفتمن: خانم عزیز ما چندین مدل ایرانی هستیم. من نه پالتو پوست دارم و نه امکان رفتن به آمریکا و ایران را. من از شما برای مادرم کمک خواسته‌ام و در شهر شما هم مشغول کارگری هستم. گفت: کاش بقیه هم مثل تو بودند، حالا که این طور است دو ماه دیگر ویزای ایشان را تمدید می‌کنم. خلاصه مادرم دو ماه دیگر ماند و روز ۲۸ مه ۹۱ برای همیشه رفت. او را به فرودگاه/ورلی بردم و با صندلی چرخ‌دار به داخل هواپیما فرستادم و اشک‌هایم را بدرقه‌ی راهش کردم. او هم می‌گریست. مگر چاره‌ی دیگری هم غیر از گریه کردن داشتیم؟ در گوشها ای از فرودگاه آن قدر نشستم تا هواپیما پرواز کرد و از نظرم دور شد. هنوز به یاد آن جدایی آخر می‌گریم. همه‌اش می‌گفت: این آخرین

دیدار است و من دیگر باز نمی‌گردم. پاسخ این همه ظلم و بی‌عدالتی به من و مادرم و هزاران مادر ایرانی جدا شده از پارهی تن و هزاران مادر ایرانی در عزای فرزند نشسته را چه کسی باید بدهد؟ در کدام دادگاه تاریخ بانیان این مهاجرت‌های ناخواسته و جلادان رژیم، محاکمه خواهند شد؟ کدام فریاد می‌تواند این درد را به گوش مردم دنیا برساند. آرزو می‌کنم روزی دماوند آتشفشنان کند و با بیرون ریختن آتش مُذاب از قلب خود به همه‌ی جهانیان ندا دهد که این آتش درون ملتی است زیر ستم که چنین زبانه می‌کشد. و این آتش هر چه بر سر راه دارد ذوب خواهد کرد.

۲ در ماه اکتبر ۹۱ خانمی که برایش کار می‌کردم به ناگهان دچار تب و لرز شد. مدتی در منزل استراحت کرد و داروهای لازم را مصرف نمود. اما تب روز به روز زیادتر می‌شد. به طوری که بعد از دو هفته دکتر او را در بیمارستان بستری کرد. هنوز نمی‌توانستند نوع بیماری را تشخیص بدهند. شبی که به بیمارستان می‌رفت با او صحبت کردم، نگران بود و می‌ترسید. پیشنهاد کردم که همراهش. بروم قبول نکرد. به او قول دادم که خیالش از جانب کار و مغازه راحت باشد. اما در بیمارستان هم تب هر روز زیادتر می‌شد. از انسستیتو پاستور کمک خواستند که بتوانند تبی که از ۴۰ تجاوز می‌کرد را تخفیف بدهند. به هر حال ۴۰ روز در بیمارستان بستری بود. معلوم شد بیمار دچار ناراحتی کبدی است. من ماندم و مغازه و همکاری شیشه خانم که ظهرها می‌آمد. خوشبختانه رو به زمستان می‌رفتیم و سرمان خلوت بود. ولی مسئولیت من زیادتر شده بود. در همین ایام لیلا مشغول آماده شدن برای گذراندن کنکور مدرسه‌ی وکالت بود. این کنکور پس از پایان دوره‌ی یک ساله مدرسه مطالعات قضایی پاریس بود. اگر در این کنکور قبول می‌شد، باید یک سال دروس مختلفی می‌خواند و در دادگاهها و دفاتر وکالت کارآموزی می‌کرد و خود را برای کنکور خروجی از مدرسه آماده می‌ساخت. در کنکور خروجی بود که عده‌ی زیادی مردود می‌شدند؛ زیرا امتحانات متعدد کتبی پنج ساعته داشت و امتحانات شفاهی با ژوری مرکب از یک قاضی و یک وکیل و یک استاد حقوق. در کنکور خروجی هر دانشجو دو بار حق شرکت داشت. در صورت مردود شدن باید دست از رسیدن به شغل وکالت می‌شست. در نتیجه لیلا روز و شب درس می‌خواند. یعنی به طور متوسط ۱۴ ساعت مطالعه می‌کرد. نگار هم در بروکسل بود.

من اغلب شبها هنگامی که مغازه را می‌بستم، یعنی ساعت هفت شب می‌رفتم بیمارستان به عیادت خانم، تا ساعت هشت می‌ماندم و راهی منزل می‌شدم و ساعت نه می‌رسیدم. گزارش مغازه را به ایشان می‌دادم که چقدر مشتری داریم و چه کارها می‌کنیم. اغلب شبها که حالش وخیم بود به خانه که می‌رسیدم گریه می‌کردم. به شدت نگران حالش بودم و دعا می‌کردم که هر چه زودتر رو به بهبود برود. شیده خانم اغلب بعد از ظهرها پس از اینکه ناهار مشتری‌ها را می‌دادیم و ظرف‌ها جمع می‌شد، به بیمارستان می‌رفت و در کنار ایشان می‌نشست تا ساعت هشت شب که ساعت پایان ملاقات بود. روزهایی که نمی‌رفت دختر بزرگش صبور و ساكت، کار مادر را انجام می‌داد و ساعتها بر بالین بیمار می‌ایستاد. کم‌کم مشتری‌ها متوجه غیبت ایشان شدند و هر روز مهربان و دلسوز احوالپرسی می‌کردند و سلام می‌رساندند. اصغر چندین بار دکتر پیشداد را بر بالین ایشان برد او هم تمام معالجات را تأیید کرد. بالاخره مشکل به دست انستیتو پاستور حل شد و دارویی را که تازه تهیه کرده بودند، روی ایشان امتحان کردند. نتیجه بسیار مثبت بود. تب قطع شد و کبد به حال طبیعی بازگشت و بیمار ما بیمارستان را ترک کرد. به او دستور استراحت مطلق دادند. ضعف ناشی از این تب‌های ناشناخته قابل توصیف نبود. غیبت ایشان از مغازه درست پنج ماه طول کشید و در این پنج ماه مغازه را به قول معروف مثل دسته‌ی گُل اداره کردم. مشتری‌ها هر روز زیادتر شدند. آن قدر به بهبود او در حین نگرانی امیدوار بودم که حتا بطری آبی را که نیمه خورده در یخچال مغازه گذاشته بود خالی نکردم. گُل‌هایی را که در گُلدان گذاشته بود، خشک شده حفظ کردم. به همه می‌گفتم: باید خودش بباید و گُل‌ها را عوض کند و انشاء الله روزی خواهد آمد. در این مدت تنها بی، دوستی بین من و شیده خانم زیادتر شد.

بیشتر به هم نزدیک شدیم و هر دو با جان و دل کار می‌کردیم.

زمستان بدین گونه سپری شد. بهار از راه رسید. حال بیمار ما به سرعت رو به بهبود می‌رفت. بطوری که در اوائل ماه مه توانست به مغازه بیاید. در آن روز همسرش تمام مغازه را غرق گُل کرد. مادر و خاله هم بی خبر از آنچه که بر همه‌ی ما گذشته بود از ایران رسیدند. و تازه متوجه شدند که چه خطی عزیز آن‌ها را تهدید می‌کرده. اما بیمار ما خسته بود و نمی‌توانست زیاد کار کند و من هم نمی‌گذاشتم. همین که در مغازه حضور داشت و گُمکی می‌کرد، برای روحیه‌اش بسیار مفید بود. برای من او حکم یک فرزند را

پیدا کرده بود. اگر غمگین بود با او غمگین می‌شدم. ساعتها با او صحبت می‌کردم تا او آرام شود. هنگام خوشحالی من هم با او شریک بودم، او هم در زندگی مشکلات خودش را داشت. من هم به قدری به کار در مغازه مسلط شده بودم که لازم نمی‌دید هر روز حضور داشته باشد.

حساب‌های هر روز مغازه را هم جدآگانه برایش می‌نوشتم. همراه با آمدن بهار، مشتری‌های ما ناگهان چند برابر شدند. ظهرها در تاللو آفتاب کنار دریاچه و خصوصاً تراس جلوی مغازه ما موج می‌زد از مشتریان دایمی که ۹۵ درصدشان خانم‌های کارمند بودند که به خوردن سالادهای مختلف و ماست و خیار و غذاهای سبک بسته می‌کردند. همکاران من، همگی خانم‌های تحصیل کرده بودند و کارمند و معلم در ایران که برای کمک به امرار معاشی خانواده این کارهای کوچک رضایت می‌دادند. البته مثل من کار تمام وقت نمی‌کردند. پس از ناهار حدود دو بعد از ظهر کوهی از ظرف و لیوان در آشپزخانه جمع شده بود که باید شسته و جابجا می‌شد. این کار را هم آن‌ها انجام می‌دادند و هم ماشین ظرفشویی صنعتی که در عرض سه دقیقه ظرف‌ها را می‌شست. متأسفانه خانم صاحب مغازه پس از بازگشت از بیماری و نقاوت پنج ماهه و دیدن رونق بسیار مغازه، به جای خوشحالی و ابراز رضایت بنای بد اخلاقی و بهانه‌گیری را گذاشت. ما از او توقع تشکر نداشتیم. چون با کمال میل و از جان و دل دویده بودیم، اما او هر روز با اوقات تلخ مغازه را ترک می‌کرد و ابرادهای بیجا می‌گرفت. به من می‌گفت: نگذار فلانی سر صندوق برود. می‌گفتم: چطور می‌توانم؟! این همان دختر نازنینی است که روزها بالای سر تو در بیمارستان می‌نشست؛ من نمی‌توانم این تکلیف را به او بکنم. یا ما او را می‌شناسیم که خوب می‌شناسیم یا نه. اگر جواب مثبت است این تصمیم چه دلیلی دارد؟ البته من در مقابل او سرپا تسلیم بودم. نمی‌گذاشتم دیگران و حتا مشتری‌ها متوجه این حالت بی‌طاقتی و خشونت او بشوند. جسمم در مغازه با دقت و پشتکار فراوان کار می‌کرد؛ چون در درونم احساس رضایت و خوشحالی می‌کردم.

عشق به همسرم و به دو دخترم چون سدی جلوی تمام مشکلات می‌ایستاد. و در این ایام نیز خوشحال بودم که لیلا کنکور ورودی مدرسه و کالت را قبول شده و نگار با جدیّت سال‌ها را پشت سر می‌گذارد و برای ما کارنامه‌های درخشنان می‌فرستد که همه را حفظ کرده‌ام. دوری از او همیشه قلبم را به درد می‌آورد! اما خودم را راضی می‌کردم

که این دوران نیز سپری می‌شود و او دوباره باز می‌گردد. اغلب صحیح‌ها که از مترو پیاده می‌شدم، تمام راه را تا مغازه که ۱۵ دقیقه می‌شد و باید پیاده می‌رفتم، در غم دوری نگار و مادرم و تمام آن‌چه که به آن‌ها عشق می‌ورزیدم، آوازهای غربتی می‌خواندم: «نگار طالقان برگرد و برگرد، یار شیرین زبان برگرد و برگرد»

و به آرامی اشک می‌ریختم، وجودم سرشار از عشق، غم، جدایی و فراق بود. اما کم‌کم رفتار خانم رنجم می‌داد. فکر می‌کردم شاید از اینکه مشتری‌ها آن‌قدر نسبت به من لطف دارند و هر گاه در مغازه نباشم سراغم را می‌گیرند، خوشش نمی‌آید. همیشه در مقابل خودش به همه می‌گفتم: صاحب مغازه ایشان است و من فقط کمک می‌کنم. اما این‌ها کفايت نمی‌کرد. کار به جایی رسیده بود که اگر بعد از ظهرهای گرم تابستان در مغازه بود و می‌دید که من تک و تنها باید سفارش بگیرم، آماده و سرو کنم و همه‌اش در حال دویین عرق بریزم، اصلاً به روی خودش نمی‌آوردم. از جایش تکان نمی‌خورد سرش را به کتاب خواندن گرم می‌کرد. می‌خواست میزان طاقت مرا اندازه‌گیری کند. من هم غرورم اجازه نمی‌داد که از او کمک بخواهم. کم‌کم کار به جایی رسید که احساس کردم بعد از رفتن من شب‌ها به مغازه می‌آید و حساب‌ها را دو مرتبه کنترل می‌کند. اما من بروی خودم نمی‌آوردم. فکر می‌کردم چه بهتر که همه چیز را کنترل کند و زیر نظر بگیرد. خودم را راضی می‌کردم که او تنها دختر خانواده است. مادرش همیشه هنگام خداحافظی و رفتن به ایران او را به من می‌سپارد و می‌گوید: جان تو و جان دخترم. من وظیفه دارم از او به عنوان یک فرزند مراقبت کنم و گذشت داشته باشم؛ زیرا من از او ۱۴ سال بزرگتر بودم. اما طاقت و گذشت هم اندازه‌ای دارد. شش روز در هفته کار می‌کردم. تمام تعطیلات رسمی را هم کار می‌کردم. در حقیقت در هفته ۶۰ ساعت به کار در مغازه می‌گذشت. مگر جسم رنجور من چقدر توانایی داشت که دائماً بود. من که عادت به کار بدنی نداشتم، تازه از ۴۹ سالگی کار بدنی را شروع کرده بودم و خودم نیز از میزان طاقت و تواناییم در عجب بودم. و هنگام استراحت، نیمه‌های شب از شدت سر دید از خواب می‌پریدم و تا صبح با مسکن و با درد کلنچار می‌رفتم. با این حال به کار ادامه می‌دادم.

یک سال دیگر سپری شد. لیلا کنکور خروجی مدرسه و کالت را می‌گذراند. خوشبختانه

شنیدن خبر قبولی او تمام خستگی‌هایم را به در کرد. دخترم دومین نفر از دویست نفری شد بود که از میان ششصد کاندیدا قبول شده بودند. دیگر نازنین دخترم که برایم پاکی و طراوت یک شاخه‌ی یاس را داشت، وکیل شده بود. و پاداش هفت سال زحمت شباهروزی را دریافت کرده بود. آه که اگر این عشق وجود نداشت من در غربت و با این‌همه سختی طاقت نمی‌آوردم. تنها نور و روشنایی زندگی‌ام در غربت وجود این دو دختر و پدرشان بود که فضا را قابل نفس کشیدن می‌کردند و به من توان تحمل همه‌ی سختی‌ها را می‌دادند.

لیلا در ماه آوریل ۹۳ رسماً کار خود را شروع کرد. در دفتر وکالتی استخدام شد که به وسیله‌ی یک پدرِ وکیل و دو فرزند دختر و پسرش که هر دو وکیل بودند، اداره می‌شد. در فرانسه این سنت بسیار رواج دارد که فرزندان دنباله‌ی کار پدران را می‌گیرند. در همه‌ی رشته‌ها. خانواده‌هایی هستند که تا چهار نسل قبل پزشک یا وکیل هستند. قنادی‌ها و شیرینی‌پزی‌هایی را می‌بینی که تاریخ تأسیس آن‌ها به یک قرن قبل بر می‌گردد و پُشت در پُشت این حرفه را ادامه داده‌اند. همه چیز با پیشرفت تکنولوژی و صنعت تغییر کرده، ولی در حرفه‌ی خانوادگی تغییر زیادی داده نشده است.

در این آوریل ۹۳ نفسی تازه کردم. پشم را به دیوار خاطراتم تکیه دادم. خیال از جانب لیلا آسوده شده بود. روحًا قد کشیده بودم. برادرم ناصر بیش از همه از فارغ‌التحصیلی لیلا خوشحال بود و لذت می‌برد زیرا او را همکار کوچکی می‌دید که راه دایی و پدربزرگ و عموها و پدرش را دنبال کرده است.

اما... خانم صاحب مغازه کم کار عناد و لجبازی با مرأة از مرز دوستی و تربیت و اخلاق گذراند و روزی به من گفت: این خانم‌ها که در مغازه کُمک می‌کنند از همه‌ی حساب مغازه و کار آن خبر دارند. این مغازه خاله‌زنکی شده. گفتم: این خانم‌ها را خودت به کمک گرفتی. من با هیچ‌کدام قبلًا آشنا نداشتم. همگی از انسان‌های شریف و خانواده‌دار هستند و برای کُمک به مخارج زندگی‌شان زیر بار این کار رفته‌اند. طبیعی است که اگر روزی درآمد کار بالا باشد خوشحال می‌شوند و برای هم تعریف می‌کنند. همان‌طور که روزهای کم کار، اصلًا در مغازه حضور ندارند و حقوقی دریافت نمی‌کنند. همان روز به ایشان گفتم که: با این حساب و با این حرف، بین دوستی ما گودالی عمیقی ایجاد شد. از امروز به بعد من فقط در این مغازه کار می‌کنم و حقوق می‌گیرم. من با طاقت زیادی به

تمام توهین‌ها و بی‌احترامی‌ها بی‌اعتنا بودم. به این کار احتیاج داشتم و کارم را انجام می‌دادم، به همسرم هم جریان را گفتم، او هم دیگر پا در آن مغازه نگذاشت. نمی‌دانم چرا همه‌ی این‌ها را می‌نویسم. آیا چاره‌ای هم دارم جُزِ دَرِ دل با کاغذ و قلم، من هیچ وقت از آن‌چه که در مغازه به من گذشت با کسی دَرِ دل نکردم، و حتا میل ندارم آن‌ها را بازنویسی کنم، ولی یک حداقلی را می‌نویسم برای کسانی که در آینده آن‌ها را خواهند خواند تا بدانند زندگی در اروپا و در پاریس خصوصاً نشانه‌ی رفاه و خوشبختی کسی نیست. آن‌هایی در غربت خوشبخت هستند که نه غُصه‌ی غربت را می‌خورند و نه دَرِ وطن دارند و نه احتیاج به کار برای تأمین زندگی. دیگران کارشان روز را به شب رساندن است و دست و دست و پنجه نرم کردن با مشکلات زندگی در غرب؛ در حالی که پایشان روی خاک خودشان نیست.

نگار و پایان تحصیلات

در همان تابستان جهنمی، نگار سال آخر مدرسه (*Insas*) را با موفقیت چشم‌گیری گذراند. تمام طول تابستان و پاییز را در پاریس ماند و پایان‌نامه‌ی تحصیل خود را نوشت. تحلیلی از فیلم مسافر، ساخته آندره تارکوفسکی فیلم‌ساز مغضوب و معروف شوروی! در زمستان ۹۴ در مقابل ژورنال پایان نامه‌ی خود دفاع کرد و با تشویق و تهییت ژورنال گرفتن درجه‌ی بسیار خوب برای همیشه بروکسل را ترک نمود. من به علت کار زیاد در مغازه نتوانستم برای حضور در آن جلسه به بروکسل بروم. اما او بلاغاصله پس از پایان جلسه، خبرهای بسیار خوب را تلفنی به من و پدرش اطلاع داد. این روز یکی دیگر از تک روزهای فراموش نشدنی زندگی ما چهار نفر در تبعید بود. شب ساعت ۱۱ از بروکسل به پاریس رسید. خسته و با دست‌های پُر و خوشحال و من خدا را شکر می‌کردم که هر چه بود گذشت و حالا دیگر هر دو دخترم از آب و گل درآمده‌اند. هر چند که ما زیاد به نوجوانی آن‌ها لطمه زدیم و به خاطر روند زندگی پُر دردسر مان صدمه فراوان خوردند؛ اما آهن آبدیده شدند و از کوره‌ی آزمایش سرفراز بیرون آمدند.

عروسوی لیلا

در روز ۱۱ فوریه ۹۴ در مراسم بسیار ساده‌ای که فقط من و همسرم و نگار و پریسا دوست کودکی لیلا حضور داشتیم و با اجرای یک عقد سنتی توسط حاج آقا شانه‌چی، لیلا به همسری پسر مورد علاقه‌اش علی اسماعیلی درآمد. پسری متعلق به یک خانواده‌ای اصیل و سنتی ایرانی. و طنز روزگار در این است که عروس و داماد در دوره‌ی راهنمایی در مدرسه‌ی رازی تهران هم‌کلاس بودند. لیلا پس از ۱۴ سال در شبنشینی شاگردان قدیمی مدرسه رازی در پاریس، تمام همکلاسی‌های کودکی خود را یافت که هر کدام در مرحله‌ی پایانی تحصیلات دانشگاهی بودند؛ از جمله علی را که در رشته‌ی انفورماتیک فارغ‌التحصیل شده بود. در این شبنشینی شاگردان بسیار قدیمی مدرسه که پدر و پدربزرگ شده بودند نیز حضور داشتند.

حاج آقا شانه‌چی

در پاریس رسم شده بود که مراسم سنتی عقد ایرانی را حاج آقا شانه‌چی اجرا کند که مورد احترام همه‌ی ایرانیان تبعیدی بود. او در سنین پیری، با وجود تمام مبارزاتش بر ضد رژیم پهلوی و تمام فدایکاری‌هایش در رژیم جمهوری اسلامی، مجبور شده بود برای نجات جانش از دست دوستان قدیم که جلالان جمهوری اسلامی شده بودند، وطن را ترک گوید، از زندگی و حال و هوا و جو بازار دست بکشد، خانه و زندگی را بگذارد و در زمستان ۱۳۶۰ به پاریس بیاید. حاجی چهار فرزند خود را از دست داده بود؛ دو پسر و دو دختر که همگی در راه رسیدن به آرمان‌های خود کشته شده بودند. دختر بزرگ حاجی در رژیم پهلوی تیرباران شد و پسر و دختر کوچکش که هر دو دانشجو بودند در شش ماهه دوم سال ۶۰ در خانه‌های تیمی به دام افتادند و از بین رفتند. پسر ارشدش مُحسن مدیرشانه‌چی که از رهبران فدائیان اقلیت بود، پس از خروج حاجی از تهران، در سرِ قرار به دست مأمورین افتداد و با سیانور خودکشی کرد. تنها بازمانده‌ی این چهار فرزند پسرک کوچکی بود، نوه‌ی حاجی که در زندان اوین و پس از خودکشی پدر و بازداشت مادر به دنیا آمد.

حاج آقا در اوایل ورودش به پاریس، خانه‌ی این و آن می‌خواید و گاهی زیر پُل‌ها شب را به صبح می‌رساند. مدتی بعد اتفاقی زیر شیروانی از یک فرانسوی اجاره کرد و قرار شد به جای پرداخت اجاره، سگ آقا را روزها به گردش ببرد. خودش می‌گفت: من میلیون‌ها در بازار از مردم طلب دارم و هیچ‌کس به روی خودش نمی‌آورد که برای من پولی حواله کند. چندی بعد شهرداری پاریس، همراه با کارت پناهندگی دو اتاق کوچک زیرشیروانی در اختیار حاجی گذاشت. او در این دو اتاق هر شب چندین نفر را پذیرایی می‌کرد که به دیدارش می‌رفتند. هر شب شامی تهیه می‌دید. عباش را به کول می‌انداخت و در گوشی اتاق در انتظار میهمان می‌نشست. و اگر این میهمان که همیشه ناخوانده بود و سرزده می‌آمد اتفاقاً شی دیر می‌کرد و یا اصلاً نمی‌آمد، حاجی بدون خوردن شام تا ساعت ده و یازده شب به انتظار می‌نشست. من، حاجی را در ایران یکی دو بار در خانه‌ی خودمان دیده بودم. یکبار هم همسرم به شام به خانه‌اش رفته بود. اما در پاریس به او به شدت علاقمند شدم. دیدن قیافه‌ی او، پریشانی حال او و تنهایی او، دلم را به درد می‌آورد. می‌گفت: نادر است شب‌هایی که تنها باشم، اما اگر تنها باشم، ساعتها با خدا راز و نیاز می‌کنم و ساعتها با صدای بلند فریاد می‌زنم خدا، خدا، خدا. اما خوشحالم و سربلندم که چهار فرزندم در راه خواسته‌های بر حق خود کشته شدند. ناگفته نماند که با وجودی که حاجی به شدت به شعائر مذهبی احترام می‌گذاشت و نمازش ترک نمی‌شد، سه تن از فرزندانش در گرووهای چپ و مارکسیستی فعالیت داشتند و حاجی با جان و دل به افکار و اندیشه‌های آنان احترام می‌گذاشت و به گروه آن‌ها کمک مالی می‌کرد. من تقریباً هر شب با حاجی تلفنی صحبت می‌کردم. اگر تنها بود بیشتر حرف می‌زدیم. حاجی به ندرت برای شام به منزل کسی می‌رفت. بیشتر ترجیح می‌داد که به اتاقش بروند. یکی از این دو اتاق بسیار کوچک را آشپزخانه کرده بود و در آن دوش گذاشته بود. برای سفره همیشه از کاغذهای روزنامه و تبلیغات که در خیابان‌ها پخش می‌کردند، استفاده می‌کرد. آن‌ها را روی زمین پهن می‌کرد، قابلمه پُلو و خورش را هم می‌آورد و جلوی میهمانان غذا را می‌کشید. و چقدر دور آن سفره‌ی بدون ترئینات، نشستن و شام خوردن برای من لذت داشت. هر بار که برادرم و خانمش به دیدن ما می‌آمدند، اولین جایی که با هم می‌رفتیم منزل حاجی بود. برادرم می‌گفت: اتاق حاجی برای من از دیدنی‌های ارزشمند پاریس است. در حقیقت باید بگوییم اتاق حاجی خانقاہی بود مرکز

ملاقاتها و بحث‌ها و جدل‌های سیاسی، از گروه‌های مختلف. حاجی برای همه‌ی ما سمبیل همه‌ی کسانی بود که در راه به ثمر رساندن انقلاب ایران بسیار کوشیدند و پس از به قدرت رسیدن آخوند، گرفتار خشم او شدند و بهای سنگینی پرداختند. حاجی شانه‌چی گاهی از خاطراتش می‌گفت. کار در بازار، فعالیت در جبهه‌ی ملی در دوران حکومت دکتر مصدق، ماههای پایانی انقلاب، ریاست دفتر آقای طالقانی و... می‌گفت: مجموعاً چند میلیون تومان بول را دو ماه قبل از انقلاب هر شب بردم در خانه‌ی مستمندان قسمت کردم و گفتم: از طرف امام خمینی آورده‌ام. می‌گفت: همین سید علی خامنه‌ای که حالا رهبر انقلاب شده، همشهری من و مشهدی است. او سال‌های سال قبل از انقلاب دو ماهه‌ی محرم و صفر را با زن و بچه به خانه ما می‌آمد برای اینکه در مراسم مختلف عزاداری روضه بخواند و پولی ذراورد. و هر شب این پسران من بودند که برای او و خانواده‌اش رختخواب حاضر می‌کردند. و او به ما رحم نکرد و در دوران قدر قُدرتی اش فرزندان مرا گُشتند و او به روی خود نیاورد.

اما حاجی چهره‌ی دومی هم داشت که برای ما همه تحسین‌برانگیز بود و آن قدرت مطابقت او بود با شرایط. یک کلمه زبان فرانسه نمی‌دانست. اما تمام متروها را می‌شناخت، تنهایی به آلمان می‌رفت. جنب‌وجوش داشت و به قول خودش کاسبی می‌کرد و پول در می‌آورد. می‌گفت: روزهایی که بازار روز است، مقداری از بازار جنس می‌خرم مثل جوراب یا شلوار جین یا طالبی و وقتی بازار تعطیل می‌شود، گوشه‌ای روی زمین می‌نشینم، بساطم را پهن می‌کنم و آن‌چه دارم کمی گران‌تر می‌فروشم و منفعت می‌کنم. ما به حاجی می‌خندیدیم که چه حوصله‌ای دارد. ولی روحیه‌ی مبارز او و ایستادگی او را در مقابل سختی‌ها فراموش نمی‌کردیم.

حاج آقا شانه‌چی تا سال ۱۹۹۷ در فرانسه طاقت آورد. اما در دوران ریاست جمهوری خاتمی برای او پیغام فرستادند که بازگردد و از سفارت ایران در آلمان هم برایش پاسپورت فرستادند. حاجی خوشحال و خرم در اتاق کوچکش را بست و یک روز سه‌شنبه با پرواز ایران/ر به تهران رفت. سه روز بعد یعنی روز جمعه که باز روز پرواز هوایی ملی ایران به پاریس بود، دکتر لاهیجی تلفن کرد و خبر داد که حاجی در فرودگاه اورلی است و چون هنگام خروج از ایران کارت‌های اقامت و پناهندگی خود را تحويل داده و هیچ مدرکی در دست ندارد، او را به خاک فرانسه راه نمی‌دهند. او با دکتر

لاهیجی تماس گرفته و کمک خواسته بود. دکتر لاهیجی به فرودگاه می‌رود. معلوم می‌شود که حاجی را به محض ورود به تهران بازداشت می‌کنند و در همان فرودگاه سه روز نگه می‌دارند. انواع و اقسام توهین‌ها را هم می‌شنود و روز جمعه از همان مهرآباد او را سوار می‌کنند و می‌گویند: برو همانجا که تا به حال بوده‌ای. دکتر لاهیجی با ارائه‌ی توضیحات لازم به پلیس فرودگاه برای حاجی کارتِ موقت می‌گیرد و او را به خانه‌اش می‌برد. ما با عجله به دیدنش رفتیم. اما حاجی زرد و لاغر و کلافه و عصی به همه چیز و همه کس بد و بیراه می‌گفت. حاجی دیگر حالی نداشت. خبر مثل برق بین همه‌ای ایرانیان پیچید و همه را بُهْتَزَدَه کرد. خبر در تهران هم پخش شد و بازاریان و دوستان حاجی از قضیه مطلع شدند.

ضربهایی که حاجی از این سفر سه روزه خورد، آن قدر سنگین بود که او را روز به روز پژمرده‌تر و بیمارتر کرد. چند ماه بعد دچار سرگیجه و ناراحتی قلبی شد و دچار وحشت از اینکه در تنها‌یی از بین بود. می‌گفت: شب‌ها که می‌خواهم بخوابم، در اتاق را نیمه باز می‌گذارم که اگر اتفاقی افتاد و مُردم، در این اتاق نمانم، بو نگیرم. اگر کسی به سراغم بیاید و در را باز ببیند وارد می‌شود و موقعیت مرا می‌فهمد. اما کار به اینجا نکشید و او در اوایل تابستان ۱۹۹۸ شبی دچار سکته قلبی شد و به وسیله‌ی یکی از دوستان که در کنارش بود به بیمارستان منتقل گردید. حاجی ده روز در بیهوشی کامل بود و کسی امید به زنده ماندنش نداشت. ایرانیان مقیم پاریس هر روز عصر سالن پشت اتاق حاجی را پُر می‌کردند و یا در حیاط بیمارستان می‌ایستادند که از حال او با خبر شوند. بالآخره پزشکان او را نجات دادند. پس از خروج از بیهوشی به بخش قلب منتقل شد. ما هر روز عصر به دیدارش می‌رفتیم. ضعیف و خسته بود. مدتی او را به یکی از آسایشگاه‌های سالمدان منتقل کردند که استراحت کند. او دیگر توانایی بازگشت به آن اتاق زیرشیروانی و تنها‌یی را نداشت. خبر بیماری حاجی به تهران رسید و از دفتر رئیسجمهور اقداماتی کردند که او را به ایران بازگردانند. حاجی دو ماهی در آسایشگاه ماند و اواخر سپتامبر ۹۸ از همانجا راهی فرودگاه شد و بدون اینکه از من خداحفظی کند به تهران رفت. تا روز آخر که با او صحبت می‌کردم دلش نمی‌خواست بگوید که می‌رود و از ما جدا می‌شود. ولی بالآخره رفت. و جایش خصوصاً برای من خیلی خالی ماند. مدت‌ها پس از بازگشت حاجی و تا تحويل اتاق او به شهرداری، من گاهی شماره تلفن

او را می‌گرفتم و صدای زنگ تلفن را که می‌شنیدم، تمام خاطرات سال‌های تنهایی حاجی و آن اتفاق کوچک، آن سفره، آن گل‌های مصنوعی، آن سماور و عکس‌های فرزندانش که به دیوار آویخته بود و عکس دکتر مصدق و شریعتی و طلاقانی که کنار هم ردیف آویزان بودند، جلوی چشمم رژه می‌رفتند. تلفن را پس از آنکه دو سه بار زنگ می‌زد، قطع می‌کردم.

حاجی رفت. خاطرات زیادی از خود به جای گذاشت و خاطرات زیادی را با خود بردا. حالا که بعضی مواقع امضای او را پای اعلامیه‌های رسیده از ایران، در میان دیگر امضاهای می‌بینم خوشحالم که دوباره به خانه خود و به خاک خود بازگشته. این سرنوشت را مرحوم علی‌بابایی و حاج رضایی پیدا نکردند و در غربت ناخواسته به خاک رفتند.

حاج آقا رضایی

۱ بهتر است یادی کنم از یکی دیگر از این انسان‌های رنج کشیده و از آب خود به خشکی افتاده که در ایران به پدر رضایی‌ها معروف شده بود. او با از دست دادن چهار فرزند، سه پسر و یک دختر در رژیم پهلوی و سه فرزند دیگر زیر فرمان مسعود رجوی، در صدر پدران شهیدان قرارداشت. مهدی رضایی فرزند ۱۹ ساله‌ی او را در رژیم پهلوی اعدام کردند؛ چون مانند سایر برادران و خواهران خود به سازمان مجاهدین خلق ایران وابستگی داشت. پس از انقلاب؛ مردم ایران جربان دو دادگاه فرمایشی رژیم گذشته را در تلویزیون‌های خود دیدند. یکی دادگاه مهدی رضایی بود؛ معروف به «گل سرخ انقلاب ایران»، که هر بیاندهای را متأثر می‌ساخت. او در مقابل رئیس دادگاه فقط جسم رنجوری بود با سرتراشیده که از مواضع خود دفاع می‌کرد. به گفته‌ی خود او در برابر رئیس دادگاه قبل از محاکمه مدت‌ها در بیمارستان از او مراقبت کرده بودند که بتواند روز دادگاه سر پا بایستد و به سوالات پاسخ گوید. می‌خواستند به محافل بین‌المللی نشان دهند که حتا یک تروریست هم مطابق قوانین حقوق بشر، حق دفاع از خود و شرکت در دادگاه را دارد. در حالی‌که او دانشجو بود نه تروریست.

دادگاه فرمایشی دیگر، صحنه پُر از شکوه و جلال دفاعیات خسرو گلسرخی روزنامه‌نگار و شاعر و کرامت‌الله دانشیان بود. هر دو سرفرازانه و با گردنی افراشته از خود دفاع کردند و هر دو در بهمن ۵۲ تیرباران شدند. دو سرود بسیار زیبا از این دو نفر به جای مانده که ماهها پس از انقلاب از رادیو پخش می‌شد و مردم علاقمند، تقریباً تمامی آن را از حفظ می‌دانستند. فردای اعدام این دو نفر من درس تاریخ داشتم، وارد کلاس که شدم دیدم روی تخته سیاه با حروف درشت نوشته شده: ما انتقام خون گلسرخی و دانشیان را خواهیم گرفت.

در بهار سال ۵۹ تقریباً تمام اعضای دفتر سیاسی مجاهدین به دستور مسعود رجوی ازدواج کردند. از جمله خود او با اشرف ربیعی، مهدی ابریشمچی با مریم قجر عضدانلو، محمود قجر عضدانلو با شهرزاد صدر برادرزاده همسر من و موسی خیابانی با یکی از دختران حاج آقا رضایی (آذر). من و همسر نیز جزء مدعوین بودیم. آن دختر با فرزندی که در شکم داشت، در بهمن ۱۳۶۰ همراه همسرش موسی خیابانی و همسر مسعود، یعنی اشرف ربیعی و چند تن دیگر از مجاهدین در حمله‌ی پاسداران به خانه‌ای در زعفرانیه که در آن مخفی گاهشان بودند، کشته شد.

صدیقه رضایی دختر ۱۸ ساله حاجی در رژیم پهلوی، سر یک قرار خیابانی به دام مأمورین می‌افتد و بالافصله با سیانور خودکشی می‌کند. رژیم پهلوی مانند تمام رژیم‌های مقتدر و دیکتاتور حق فکر کردن به کسی نمی‌داد. اگر ساكت می‌ماندی و سرت به خورد و خوارک گرم بود، کسی با تو کاری نداشت. ولی اگر جرأت می‌کردی و از خط قرمز رد می‌شدی، یعنی اینکه فکر می‌کردی، کتاب می‌خواندی و وضعیت موجود را مورد سؤال قرار می‌دادی جایت در زندان بود. و اگر دانشجو بودی، زیر شکنجه می‌رفتی و چه بسا به اعدام محکوم می‌شدی.

حاجی رضایی با اینکه تمام ثروت و هستی و هفت فرزند خود را از دست داده بود و در پاریس جیره‌خوار مجاهدین شده بود، از آن‌ها دل پُرخونی داشت. گاهی تلفنی با ما تماس می‌گرفت. به دیدن ما می‌آمد و یا مخفیانه به دیدار حاجی شانه‌چی می‌رفت. می‌گفت همه در سازمان برای هم جاسوسی می‌کنند. و جاسوسی مرا، همسرم می‌کند. هر جا که به من نیاز دارند، خصوصاً در تظاهرات مرا جلو می‌اندازند به عنوان پدر شهیدان بنیان‌گزار سازمان. ولی در موارد عادی من برای آن‌ها برگی سوخته هستم.

من بارها به او پیشنهاد کردم آنچه را که به ما می‌گوید در نواری ضبط کند و برای آیندگان بگذارد. نمی‌دانم شهامت و توانایی این کار را داشت یا نه. حاجی پس از یک دوره‌ی طولانی بیماری، درگذشت. ما او را ندیدیم و در خاک غربت مدفون شد.

۲ با بازگشت نگار از بروکسل، بار دیگر چهار نفر شدیم. من همچنان شش روز در هفته کار می‌کردم. سر دَرْ می‌کشیدم و مقاومت می‌کردم. جو مغازه برایم حالت همیشگی را نداشت. احساس می‌کردم که خانم هم میلی به دیدن من و ملنن من در مغازه ندارد. در نتیجه تصمیم گرفتم که خیلی با ملایم است به او پیشنهاد کنم که هر وقت کسی را مطابق میل خود پیدا کرد، من مرخص شوم. باز هم دلم نمی‌آمد که در تابستان و شلوغی او را بگذارم و بروم. چون آثار بیماری هنوز در بدنش بود و رنجش می‌داد و اغلب به شدت خسته بود. به علاوه خاطر دوستی‌ای که با خانواده‌ی او و مهری که نسبت به آنان داشتم، دلم نمی‌آمد همه چیز را زیر پا بگذارم. با او خصوصی صحبت کردم و گفتم؛ من آن قدر می‌مانم تا تو همکار مورد پسندت را پیدا کنی و بعد مثل دو انسان متمدن و روشنفکر از هم جدا می‌شویم. به پیشنهادم جواب صریحی نداد. گفت: من هر وقت خودم بخواهم و تصمیم بگیرم به شما می‌گوییم که نیاییم. غیر مستقیم توهین زیادی به من می‌کرد. بدون اینکه من اطلاع داشته باشم، کارت غذاها را عوض کرد. در حالی که مسئول تهیه‌ی آن من بودم، به من گفت دیگر سفارش بستنی و نوشیدنی ندهم و میل دارد خودش این کار را بکند. من قبول کردم چون نفعی در دادن این سفارش‌ها نداشتم.

اما چقدر پشیمان بودم که به همان کارِ وحشتناک هتل و جو طاقت‌فرسای آن، ادامه ندادم. هر چه بود با صاحب کار فرانسوی سر و کار داشتم. یعنی با قانون. مرخصی‌هایم، حقوق و اضافه کاری که می‌کردم همه به حساب می‌آمد. در طی پنج سال کار در این مغازه هرگز به مرخصی نرفته بودم؛ مگر موقعی که بیمار می‌شدم. و مهمن اینکه لااقل صاحب کار فرانسوی مرا نمی‌شناخت. من برای او کارگری بودم در میان سایرین. ولی این خانم مرا و خانواده‌ام را و موقعیتی را که در ایران داشتم می‌شناخت و از مهربانی و گذشت من و از احتیاج من به انجام این کار سوءاستفاده می‌کرد. به من می‌گفت:

دوستانم می‌گویند چه جرأتی داری که به فلانی در مغازهات کار داده‌ای. این کار برای تو خطر دارد! من فقط تماشاپیش می‌کردم و جواب نمی‌دادم.

در تابستان سال ۹۴(۷۳)، تقاضای ده روز مرخصی کردم تا کمی استراحت کنم و خود را برای عروسی لیلا و علی در شش اوت همان سال آماده سازم. برای مراسم عروسی پدر و مادر علی و خواهر و همسرش از ایران آمدند. از خانواده‌ی من و همسرم فقط برادر شوهرم شمس‌الدین خان و خانمش به ما منت گذاشتند و با قبول مخارج سفر به پاریس آمدند؛ با دست‌های پُر از جعبه‌های باقلوا و شیرینی خانگی و کادوهای ارزشمند از طرف خودشان و سایر عمومه‌های لیلا. بقیه میهمانان دوستان مشترک دوران نوجوانی عروس و داماد بودند، و تعداد کمی از دوستان ما. آن شب، بهترین شب زندگی ما در غربت بود. تزیینات جشن و پذیرایی و مخارج آن و مراسم عقد شهرداری را هر دو نفر با هم عهده‌دار شده بودند و به انجام رسانده بودند. حتا کارت دعوت عروسی را هم خودشان دو نفر امضاء کردند. من هم مثل سایر میهمانان در مراسم شرکت کردم. لیلا به من می‌گفت: تو آنقدر خسته‌ای که دلم نمی‌خواهد هیچ زحمت بکشی و عروسی من باری بَردوش تو باشد. سعی کن این روز را به خوبی بگذرانی و آرامش داشته باشی.

جای مادر نازنینم در این مراسم بسیار خالی بود که نتوانست از تهران بیاید. همچنین برادرانم که می‌دانستم آرزو دارند لیلا را در لباس عروسی ببینند. لیلا در آن شب برای من از تمام فرشتگان دنیا زیباتر بود. تمام وجودم دو چشم بود و او را تمثا می‌کرد. دخترم را می‌دیدم، خانم و با شخصیت که برخلاف سنت‌ها حتا یک فرانک هم برای عروسی‌اش از پدر و مادرش دریافت نکرده و به کمک همسرش همه چیز را به طور شایسته رویه‌راه کرده است. از این دختر با شخصیت و متکی به خود، چُز این نباید انتظاری می‌داشت.

۳ نگار در همان تابستان ۹۴ شروع کرد به تدریس پیانو. و اولین سناریوی کورمتراز خود را نوشت و آن را فرستاد برای مرکز سینمایی فرانسه. پولی را که از تدریس پیانو به دست می‌آورد، پس انداز می‌کرد که اگر سناریو جایزه گرفت و دولت فرانسه خرج تهیه فیلم را داد، بقیه‌ی مخارج فیلم را از صرفه‌جویی‌های خود بپردازد. سناریوی نوشته‌ی نگار از میان دویست سناریو جزء چهار سناریوی اول قرار گرفت که

دولت پول ساختن آن را می‌پرداخت. در نتیجه نگار با گروه کوچکی از دوستان خود به مرز فرانسه و بلژیک رفت و اولین فیلم خود را در سن ۲۴ سالگی کارگردانی کرد. این فیلم در فستیوال سینمایی دنکرک مورد تشویق ژوری قرار گرفت و در چند کشور اروپایی نمایش داده شد. نام این فیلم «منطقه فراموش شده» است. فیلم فقط صداست و منظره. صحنه‌ی آغازین فیلم یک ریل آهن بود و صدای حرکت قطار که دور می‌شد. نشانی از جدایی و دوری نگار از سرزمین مادری. روی ریل یک سُفره هفت‌سین پهنه بود و چند عکس خانوادگی ما. هر چه حرکت قطار تندتر می‌شد فاصله از سفره‌ی هفت‌سین بیشتر می‌گردید. فیلم یک تعریف صامت از قصه‌ی فرار ما است در شب نوروز ۱۳۶۱ شمسی. کم‌کم باد به حرکت درآمد و تک تک عکس‌ها را از روی سُفره، با خود بُرد. عکس مادر جان، عکس ما چهار نفر و باز هم باد و صدای به هم خوردن برگ درختان. درختانی که همگی دو چشم دارند. نمی‌دانم این درختان چه نام دارند. ولی به نظر می‌آید که با چشمان خود دارند این دوری و جدایی را تماشا می‌کنند و تون همچنان می‌رفت و باد همچنان زوزه می‌کشید. و درهای متروکی که همراه باد، باز و بسته می‌شوند و خبر از طوفان می‌دهد. پایان فیلم صحنه‌ای بود که دخترک کوچکی را نشان میدهد که وسطِ ریل‌ها می‌دود و عروسکش ناگهان از دستش رها می‌شود. عروسک را بلند می‌کند و در مه و صدا شروع به دویدن می‌کند و محو می‌گردد. ما برای نمایش این فیلم که همراه چند فیلم دیگر در یک فستیوال فیلم‌های کورمتراژ در پاریس پخش می‌شد، رفته بودیم و من در تمام مدت تماشای این فیلم کوتاه اشک می‌ریختم و احساس نگار را تماشا می‌کردم که چقدر از دوری ایران رنج کشیده و در دوازده سالگی همه‌ی دلبستگی‌ها و علاوه‌هایش را باد با خود بُرد و سفره هفت‌سین همان‌طور روی ریل پهنه است. هیچ‌کدام از ما تصور نمی‌کردیم این دختر بچه سرحال و شیطان و بانشاطِ دوازده ساله چقدر برای آنچه از دست داده غصه خورده. چقدر دلتنگ رفتن به ایران و بازی با دوستانش در کوی مهر بوده و چقدر حسرت بازی‌های دسته‌جمعی با بچه‌ها را داشته. دویدن‌ها، خنديدين‌ها، جشن تولدشها و بعد پرتاب شدن در تنهایی غربت پاریس؛ بدون امکانات مالی. هموار با پدر و مادری که خود بی‌نهایت بی‌روحیه و افسرده هستند و امکاناتی که همه از دست رفته‌اند. حالا چقدر متأثر می‌شوم و دلم می‌سوزد و تیغ به قلبم می‌کشند که پس از گذشت بیست و یک سال

آشنایی که بر حسب تصادف دیده‌ام به من می‌گوید: خوش به حالتان که آمدید. شما دیگر آرزویی هم دارید؟ دختران شما هر دو خیلی موفق هستند!

این حسرت خوردن ساده‌لوحانه چنان مرا عصبانی و دلگیر می‌کند که نمی‌توانم جواب بدهم و بگویم: من اگر در ایران هم مانده بودم، دخترانم شبیه هزاران پسر و دختر ایرانی موفق می‌شدند و به دانشگاه می‌رفتند. آیا آرزوی من بریند از ریشه‌ام بود؟ آمدن به فرانسه بود با دو دختر معصوم. حداقل زندگی و کار شبانه‌روزی؟ این‌ها اگر آرزوهای من بودند، وای به حالم و خاک برسم. من آرزو داشتم مادرم را بگذارم، زندگی و خانه و دوستان و خاطرات و واپسی‌هایم را رها کنم و بیایم توی آشپزخانه پیاز داغ درست کنم و خورش پیزم یا کنار دریاچه قهوه و چای سرو کنم و دل خوش دارم که در پاریس زندگی می‌کنم. من حسرت زندگی در پاریس را نداشم. من آرزو داشتم روزی ایرانم شبیه فرانسه شود. آرزوی من نجات وطنم از استبداد بود؛ چه مذهبی و چه غیرمذهبی. آرزوی من از بین رفق و بیماری و اختلاف فاحش طبقاتی بین هموطنانم بود. آرزوی داشتن حکومتی بود که بتواند به مردم رفاه بدهد. بی‌عدالتی را از بین ببرد. دموکراسی بیاموزد و ثروت سرشار سرزمین مرا دو دستی تقدیم بیگانه نکند. ایران من به خاطر موقعیت بی‌نظیر جغرافیایی اش و ثروت خداداده‌اش، در طول تاریخ طولانی‌اش کمتر روی سعادت و خوشی دیده است. همیشه مورد هجوم و سرکوب بوده. و این سرکوب آخر که به وسیله‌ی فرصت‌طلب‌ترین قشرها و «مستضعف‌ترین» آن‌ها صورت گرفته است، هزاران هزار هموطن مرا آواره کرده است. نمی‌دانم چند سال باید طول بکشد تا نسیم خنک‌آزادی به صورت سوخته‌ی ایران بوزد، و آیا این نسیم خواهد وزید؟

۴ روز دوم ژانویه ۱۹۹۵ (۱۳۷۴)، مطابق معمول چهارشنبه‌ها به مادرم زنگ زدم. در منزل نبود. تعجب کردم، دو بار، سه بار. می‌دانستم که چهارشنبه‌ها برادرم به دیدنش می‌رود و او همیشه این روز را در خانه می‌گذراند. نگران و مضطرب به خانه رفتم. به برادرم تلفن کردم. به من گفت: که مادر چند روز است دچار سکته‌ی مغزی شده و بیهوش در بیمارستان بستری است. ناگهان به یاد آخرین نامه‌اش افتدام که نوشته بود: «مادر، مرا دعا کن که یک بار دیگر شما را ببینم». با خودم گفتم: خُب دیگر تمام شد. دیدار ما به قیامت افتاد. دیگر حالم را نمی‌فهمیدم. روزها را با دلهره و گاهی با گریه

می‌گذراندم و کار می‌کردم و شب پس از بستن مغازه یک کارت تلفن می‌خریدم و به تهران زنگ می‌زدم. هنوز تلفن دستی وجود نداشت. حسرت می‌خوردم که در کنارش نیستم. اما می‌دانستم که دو برادرم و خانم برادرم از او بی‌نهایت مراقبت و پذیرایی می‌کنند و علاوه بر این سه نفر، از برادرم شنیدم که دوست عزیزم عالم که مادرم را زیاد دوست داشت و مثل یک دختر از او پذیرایی می‌کرد در این روزگار سخت برادرانم را تنها نگذاشته و مرتب در بیمارستان بالای سر مادرم کشیک می‌دهد و بعضی از شبها در کنارش تا صبح بیدار می‌نشیند. مادرم همیشه به من می‌نوشت: «اگر خدا ترا که یگانه دخترم بودی از من گرفت، در عوض عالم خانم را به من داد که به من زیاد سر می‌زند». دوستی من و عالم اسفندیاری از دبیرستان شروع شد و ادامه یافته بود. بعد با هم در دبیرستان شاهدخت همکار شده بودیم و پس از ازدواج معاشرت خانوادگی داشتیم؛ تا هنگام خروج من از ایران. من در زندگی یک شانس بزرگی که داشتم، و همیشه قدر داشتم حضور اطرافیان مهربانم بوده است. همسر خوب، دختران خوب، مادری فداکار و مهربان، برادران بی‌نهایت مهربان و دوستانی که در غربت فهمیدم که چقدر با ارزش و باعطفه هستند و چقدر در این سال‌های تنها بی و دوری به مهربانی و عاطفه‌ی آن‌ها تکیه کرده‌ام. زیرا از این فاصله‌ی دور همیشه روح‌آ در کنار هم بوده‌ایم و برایم قوت قلب بوده‌اند. در این سال‌ها بخت یاری‌ام کرد و سه بار، هر بار دو روز عالم عزیزم را در آلمان دیدم که برای دیدار دخترش سفر کرده بود. تمام این دو روز را با هم صحبت و در دل کردیم و باز از هم جدا شدیم. مادرم پس از یک ماه بهوش آمد. اما قادر به صحبت نبود. و من در حسرت دیدارش می‌سوختم.

خدا حافظ دریاچه

۱ روز یکشنبه ۱۱ فوریه ۹۵(۱۳۷۴)، پس از پنج سال و نیم کارِ مداوم و پس از یک نزاع غیرمتربقه و ناگهانی، مغازه را برای همیشه ترک کردم. کلیدها را جلوی براذر شوهر خانم پرتاپ کردم، ساعت هشت شب بود. گرسنه در تمام روز و پس از ۱۱ ساعت کار متوالی راهی منزل شدم. آرامش عجیبی در خودم احساس می‌کردم. تمام طول راه تا ایستگاه مترو را که یک ربع ساعت بود، خیال می‌کردم در آسمان‌ها راه می‌روم. بدون اینکه انتظار داشته باشم، راحت شده بودم. سیکبال به منزل رسیدم. ساعت نه شب بود. اصغر منتظرم بود. هنوز شام نخورد بود. کمی غذا خوردم و او را همراهی کردم. اشتها نداشتم. خسته بودم. بعد همه‌ی جریان را برای او تعریف کردم. تو گویی تمام علاقه‌ای را که به کارم و به مغازه داشتم و کنار دریاچه، همه را ناگهان باد با خود برد. و جای آن را پوششی از بی‌تفاوتنی و تنفر با هم گرفت. ناگهان احساس بی‌وزنی کردم. چیزی از دور گردندم باز شد. دیگر گلوبیم فشرده نمی‌شد و اجبار نداشتم با خودم بجنگم و با خودم بگوییم که باید تحمل کنم و صبر و همین است که هست. به همسرم گفتیم: من دیگر به هیچ قیمتی پا در آن مغازه نخواهم گذاشت و تمام مشکلاتی را که از این راه احتمالاً گریبان‌گیرم خواهد شد، می‌پذیرم.

بهتر است قصه‌ی این جدایی را نه مو به مو، ولی مفصل‌اً بنویسم. شب قبل از این مشاجره‌ی روز یکشنبه، حدود سی میهمان در مغازه دعوت داشتند برای یک شام ایرانی. تا ساعت هفت شب شنبه که ساعت کار من تمام می‌شد، علاوه بر کارهای روزانه‌ام، پُلو را پختم، میزها را چیدم و سبزی خوردن را آماده کردم. ساعت شش بعد از ظهر تازه متوجه شدم که قاشق سوپ‌خوری نداریم. به سرعت کنار دریاچه را در باد و سرما طی کردم و به فروشگاه رفتم دو بسته قاشق خریدم، برگشتم و همه را شستم. میزها آمده بودند. ساعت هفت و نیم شب مغازه را ترک کردم. نمی‌دانم، شاید چون مثل همیشه پیشنهاد نکرده بودم که تا ساعت ۱۱ شب می‌مانم و بدون دریافت دستمزد غذایها را هم سرو می‌کنم، خانم عصبانی شده بود. غذایها را هم دوستانش پخته بودند. برای پذیرایی هم دختر نازینی که فرانسوی بود، همیشه حاضر و کمک می‌کرد. فردا صبح یکشنبه زودتر از معمول مغازه را باز کردم. ریخته و پاشیده بود. همه چیز را مرتب کردم و وسایل پذیرایی ظهر را هم همراه همان دختر آماده کردم. آفتاب درخشانی طلوع کرده بود که در هوای پاریس، آن هم در ماه فوریه، نادر است. می‌دانستم که آن روز کار من دو سه برابر بقیه یکشنبه‌ها خواهد بود. ساعت دو بعد از ظهر جای سوزن انداختن کنار دریاچه نبود. همه‌ی مغازه‌ها مثل ما تراس‌ها را چیده بودند و مردم می‌آمدند. من حتا فوجان قهقهه کم داشتم. در آن آفتاب بی‌نظیر زمستانی، همه‌اش سفارش قهقهه می‌آمد و چای و شکلات گرم. من به تنها‌ی در آشپزخانه و دخترک هم بیرون باید به سفارش‌ها می‌رسیدیم. گاهی سفارش ناهار هم می‌آمد. از خانم هم اصلاً خبری نبود؛ در حالی که او می‌دانست که یک روز استثنایی در پیش داریم. بالاخره ساعت چهار بعد از ظهر آمد. برادر شوهرش و پسر جوانی که یکشنبه‌ها کمک می‌کرد هم رسیدند. بنای داد و فریاد را گذاشت که چرا او را خبر نکرده‌ایم؟ چرا ظرف‌ها شسته نشده‌اند؟ چرا مردم در انتظار قهقهه نشسته‌اند؟! گفتم: ما به مردم رسیده‌ایم. فوجان قهقهه نداریم که سفارش‌ها عقب افتاده است. آمد در آشپزخانه و تا ساعت هفت و نیم شب که هوا تاریک شده بود، دو نفری در سکوت با هم کار کردیم.

کم کم مشتری‌ها رفتند. اما من هنوز گرسنه بودم. پس از پایان کار دو مرتبه شروع به اعتراض کرد که چرا او را خبر نکردیم. گفتم: تو خودت می‌دانی که روزهای یکشنبه آفتابی کنار دریاچه چه خبر است؟ من فکر کردم از میهمانی شب قبل خسته‌ای و اختیاج

به استراحت داری! این را در نهایت صداقت گفتم. هیچ وقت در موقع شلوغی از او کمک نخواسته بودم؛ خصوصاً پس از بیماری که ملاحظه‌ی خستگی بدنی او را می‌کردم، دیدم اصلاً گوشش بدھکار نیست و صدایش بلند است. گفتم: من خوش نمی‌آید که کسی با داد و فریاد با من صحبت کند. اگر می‌خواستم زیر بار داد و زور بروم در ایران می‌ماندم و زور آقای خمینی را تحمل می‌کردم. صدایت را آرام کن. این حرف من باعث افزایش خشم او شد. به من گفت: به من چه که شما کی هستید! پنج سال و نیم است که دارم تحمل شما را می‌کنم. صاحب کارم و وقتی کار پیش نزد، هر چه دلم بخواهد فریاد می‌کشم. گفتم: کار پیش‌رفته و همیشه هم پیش‌رفته. امروز وضع غیرعادی بود. در حضور برادر شوهرش و آن دو جوان دیگر کیفیش را برداشت و با عصبانیت مغازه را ترک کرد. یعنی مغازه‌ی خودش را و به من فهماند که همه چیز تمام شده. من در حال شستن ماشین قهقهه بودم. بلافضله دستکش‌هایم را درآوردم. پالتوبیم را پوشیدم و جلوی چشمان بُهت‌زده آن سه نفر کلید مغازه را از کیفم درآوردم و پَرت‌کردم جلوی برادرشوهرش و گفتم: این کلید، من دیگر برنمی‌گردم. و از مغازه بیرون آمدم. آن سه نفر فقط این منظره و عکس‌العمل سریع مرا با بُهت نگاه می‌کردند.

یک هفته در منزل بودم. هفته‌ی دوم با فرستادن یک نامه‌ی سفارشی مرا اخراج کرد؛ آن‌هم به عنوان «گناه نابخشودنی». و تقاضا کرد که برای مراسم رسمی اخراج با یکی از اعضای سندیکاها کارگری به دیدنش بروم. من ساده‌دل خیال می‌کردم او از رفتاری که نسبت به من کرده پشیمان خواهد شد. اما آنچه که در نامه ادعا کرده بود سراپا دروغ بود؛ برای اینکه بتواند مرا از حقوقی که از این اخراج مطابق قانون کار فرانسه به من تعلق می‌گرفت محروم کند. برای من اصلاً اهمیت نداشت. من اگر می‌دانستم این همه کینه و لجبازی از کجا سرچشمه گرفته، افالاً آرام‌تر بودم. آنچه برای من اهمیت داشت، مَنش این خانم و دو شخصیتی بودن ایشان بود. او در حین دوستی و رفاقت با من و همسرم که شاید ظاهری و کاسبکارانه بود، بیشتر تمایل داشت که مرا زیردست احساس کند. اما در این پنج سال و نیم، کار هیچ وقت نتوانست شخصیت خود را به من تحمیل کند و مرا واگارد که نشان بدهم زیردست هستم. من در نهایت صداقت کار می‌کردم. او را مثل دخترم دوست داشتم. از سرمایه‌ی او محافظت می‌کردم و اجازه نمی‌دادم که یک شاهی حیف و میل شود. اما شخصیت خودم را داشتم. حتا ناهمارم در

معازه را با پول خودم تهیه می‌کردم و سعی می‌کردم کمترین مصرف نوشیدنی و آشامیدنی را داشته باشم.

سال‌های غربت بسیار دیده و شنیده‌ام. آن‌ها که توان مالی کافی برای راه اندختن یک کاسی داشته‌اند سعی می‌کنند از احتیاج مبرمی که سایر هموطنان به اداره‌ی زندگی و بزرگ کردن فرزندان‌شان داشته‌اند سوءاستفاده می‌کنند. آنان را با حقوق ناچیزی به خدمت می‌گیرند و از احتیاج و نجابت آنان به نفع صندوق معازه‌شان استفاده می‌کنند و موفق هم بوده‌اند. چون آن‌هایی که برای این دسته کار می‌کنند؛ انسان‌های شریف، با فرهنگ و تحصیل کرده‌اند و در ایران به قول معروف سرشنan به تن‌شان می‌ارزید و جبر زمانه و زندگی اجباری در مهاجرت آن‌ها را وادار به تحمل همه نوع مشقت و سختی کرده است. تجربه‌ی کار در این محیط کوچک به من ثابت کرد که ما اگر بتوانیم و جا داشته باشیم، آمادگی داریم به کسی که از ما حتا از لحاظ مالی ضعیفتر است، زور بگوییم. پس چطور توقع داریم که حکومت‌های جباری که در طول تاریخ ایران یکی پس از دیگری به ضرب شمشیر بر ما مسلط شدند و هیچ‌کدام هیچ‌گونه رابطه‌ی عاطفی و انسانی با مردم ما نداشتند، به ما زور نگویند و ما حکومت قانون داشته باشیم.

تمام قرن ۱۹ و ۲۰، مردم ما زیر سلطه‌ی رژیم‌های جبار از داشتن کوچک‌ترین حقوق شهروندی محروم بودند. در این سال‌های سیاه و طولانی، تک ستاره‌های درخشانی در آسمان سیاست ایران درخشیدند. آن‌ها از جان و مال و حیثیت خود مایه گذاشتند که مردم را به حقوق قانونی خود آشنا کنند و این تک ستاره‌ها همگی به وسیله‌ی دربار ایران یعنی مرکز زورگویی و فساد و بی‌عدالتی، به نوعی سرکوب شدند و از بین رفتند. فقط نامی از آن‌ها در تاریخ سراپا تحریف شده‌ی ایران به یادگار مانده است. می‌گوییم تحریف شده، زیرا تاریخ ما همیشه به وسیله‌ی مزدوران قدرت به ثبت رسیده است؛ مگر در موارد بسیار استثنایی. در سال‌های مشروطیت به بعد، قائم مقام فراهانی را زهر دادند. امیرکبیر را رگ زدند و آخرین تک ستاره ما را که می‌رفت ایران را پرچمدار «دموکراسی» خاورمیانه کند و محافل بین‌المللی را وادار کند که نام میهن ما را به احترام به زبان بیاورند، یعنی دکتر مصدق را، به زندان انداختند و تبعید کردند. حزب توده‌ی ایران که خود را پرچمدار طبقه‌ی کارگر و زحمت‌کش می‌دانست، او را سگ زنجیری امپریالیسم خواند. و به خاطر حفظ منافع شوروی پشت به مردم ایران کرد و در

زمینه‌سازی سرنگونی او نقش مهمی ایفا نمود. شاه ایران نیز به خاطر حفظ قدرت پوشالی و توحالی خود، دست در دست سازمان‌های جاسوسی آمریکا و بریتانیا و یک مُشت مزدور داخلی، با یک کودتای ناجوانمردانه حکومت او را ساقط کرد. و اما نمی‌دانست که با این عمل وسائل سقوط رژیم سلطنتی ایران را فراهم می‌کند و میوه‌ی این کشت را در بهمن ۵۷ خواهد چید.

۲ روزها می‌گذشت. من خانه‌نشین شده بودم و یک جمله این خانم اصلاً از ذهنم بیرون نمی‌رفت. "به من چه که شما کی هستید." به یاد می‌آورم روزی را که برای معاینه‌ی پزشکی اجباری سالیانه به اداره‌ی کار مراجعه کردم، خانم دکتر سوالتی کرد. من دردهایی که داشتم همه را پنهان کردم. گفتم: حالم خوب است. بعد ناگهان از من پرسید: خُب بگو ببینم دیپلم چه داری و در مملکت خودت چه کاره بودی؟ گفتم: چرا این سؤال را مطرح می‌کنید؟ گفت: من سال‌هاست که این شغل را دارم و با آدمهای مختلف سروکار. قیافه‌ی تو و لباس پوشیدن به شغلی که داری نمی‌آید. برایش تعریف کردم که چه درس خوانده‌ام. چه کار کرده‌ام و از کجا آمدهام و به خاطر اینکه سربار جامعه‌ی فرانسه نباشم، به این کار تن در داده‌ام. یک پزشک فرانسوی نسبت به یک خارجی این نظر مثبت را دارد. اما هموطنی که سال‌های متتمدی در خدمتش بوده‌ای، ترا با یک نامه‌ی سراپا دروغ تا مرز اخراج می‌کشاند.

در هر حال برای رسمی شدن اخراجم به سندیکای کارگری مراجعه کردم. آقای بسیار نازینی‌ی مرا پذیرفت و شرح حالم را با دقت شنید. از ایشان تقاضا کردم که همراه من به مغازه بیاید و ترتیب کارها را بدهد. آنقدر به من احترام کرد که شرمنده شدم. گفت: خانم، ایشان حق ندارد بدون دلیل شما را اخراج کند. من هم شما را همراهی می‌کنم و هم وکالت شما را قبول می‌کنم و ایشان را به دادگاه می‌برم. نظر دادگاه شرط است. شما می‌دانید که قانون کار فرانسه طرفدار کارگر است و جانبدار صاحب‌کار و سرمایه‌دار نیست. در نتیجه رأی به نفع شما خواهد بود و بلافصله حساب کرد که با پول آن روز، ایشان باید ۶۵۰۰۰ فرانک برای این اخراج به من بپردازد. این کاغذ یادداشت ایشان را تا امروز در جیب کیف دستی‌ام نگهداری کرده‌ام. گفتم: آقا من نمی‌توانم با ایشان که زمانی دوست بوده‌ام، چنین رفتاری بکنم. من پولی ندارم و می‌دانم که او هم ندارد.

انصاف نیست که من او را وادر به پرداخت چنین مبلغی بکنم، من پول نمی‌خواهم. قرار ما هفته‌ی بعد شد که با هم به مغازه برویم، هنگام خدا حافظی تا پشت در با من آمد. من هم همسرم را که در بیرون در منتظرم بود به ایشان معرفی کردم، به همسرم جریان را گفتم و گفتم که نمی‌توانم با گرفتن پول، توهینی را که به من شده از یاد ببرم، اما او که بی‌نهایت از ظلمی که به من شده بود عصبانی بود، به من گفت: تو برو دادگاه، بگذار او را محکوم کنند؛ اما پول را نگیر. ما پول نمی‌خواهیم، بیندار جلوی پایش. اما من توانایی روحی و اعصاب این کار را نداشتم.

هفته‌ی بعد به اتفاق همان انسان شریف به مغازه رفتیم. مکانی که پنج سال و نیم از عمرم را در آنجا گذرانده بودم، چقدر با من غریبیه بود. نماینده‌ی سندیکا از خانم پرسید: شما چرا ایشان را اخراج کردید؟ شروع کرد به مغلطه کردن که کلید را پرت کرده و رفته است. آقا پرسید: دیگر چه عیب و اشکالی داشت؟ گفت: ما با هم اختلاف سن داریم. ایشان ۱۳ سال از من بزرگ‌تر است و من نمی‌توانم با ایشان کار کنم. این باعث خنده‌ی آقا شد. بعد اضافه کرد: ایشان رفتار بسیار بدی با مشتریان ایرانی دارد؛ چون خودش وابسته به یک خانواده‌ی محترم ایرانی است، به آن‌ها بی‌اعتنایی می‌کند. آقای عضو سندیکا گفت: خانم، ایشان نه از صندوق مغازه دزدی کرده و نه مغازه شما را به آتش کشانده و خراب کرده که شما با این اتهام او را اخراج کنید. ثانیاً اینکه کلید مغازه را پرت کرده؛ چه تفاوتی دارد که کلید را پرت کند یا آن را در یک سینی بگذارد و به شما بدهد. اما شما حق نداشتید چنین نامه‌ای برای اخراج ایشان بنویسید. من دنبال حقوق ایشان خواهم بود.

در طول مدت این مذاکرات مسخره و کوتاه، من آن قدر عصبانی بودم و بُهت زده از شنیدن این همه دروغ که خواستم دهانم را باز کنم و حرفي بزنم. اما احساس کردم لبانم از خشکی و سنگینی از هم باز نمی‌شوند و زبانم به سقفِ دهانم چسبده است. فقط گفتم: خانم عزیز انسان باید در زندگی راست‌گو، صاف و صریح و شریف و با صداقت باشد و شما متأسفانه فاقد همه‌ی این صفات هستید.

از جای‌مان بلند شدیم. در حین خروج از مغازه رو به من کرد و گفت: من تا آخرش می‌روم. آن آقا هم جواب داد: برو ببینم چه کسی پیروز می‌شود. وقتی که وارد خیابان شدیم، اشک‌های من تمام صورتم را خیس کرده بودند. هم عصبانی بودم و هم متأسف

از اینکه می‌دیدم چطور دارم مزد این همه زحمت و صداقت را می‌گیرم و اینکه انسان تا چه حد می‌تواند سقوط اخلاقی کند. آقای عضو سنديکا گفت: ناراحت نباش فکرهايت را بكن و بيا دفتر من. با هم مي‌رويم «پرودم» و من حق ترا می‌گيرم. مهربانانه دستهای مرا فشد. کارت ويزيت خود را به من داد و رفت. چقدر اين قوت قلبی که به من می‌داد، اين احترامي که به من می‌گذاشت و اين همه مهربانی برایم آرامبخش بود و چقدر تأثراور است که دو هموطن در اختلاف نتوانند در غربت با هم کنار بیايند و مشکلاتشان را حل کنند و آن وقت یک غریبیه که با روحیات و خلقات ما اصلاً آشنایی ندارد بخواهد با نام قانون میانجی گری کند. اين آقا راجع به من و اين خانم چه تصوري در ذهنش دارد؟ ما را در چه حد از ناتوانی فکري و روشنفکري می‌داند و در باره‌ی ما با رفقاي هم سنديکايش چه صحبتی خواهد کرد؟

من ديگر آن آقا را نديدم، چون تصميم گرفته بودم که به دادگاه نروم و غرامتى مطالبه نکنم. اما باید مطابق قانون کار در عرض مدت کوتاهی در اداره‌ی بیکاری ثبت نام می‌کرم تا بتوانم از حقوق ماهانه‌ای که پس از بیکاری به من تعلق می‌گرفت، استفاده کنم. به اداره‌ی بیکاری مراجعه کرم، دختر جوانی مرا پذيرفت. شرح وقایع را گفتم و ورقه‌ی اخراج را نشان دادم. ايشان نام مرا در لیست متقاضیان کار ثبت کرد و گفت: باید خانم صاحب مغازه مدارک لازم را بفرستد که حقوق ماهانه شما تعیین شود. بعد به من گفت: اين خانم به طور بي‌رحمانه‌اي شما را اخراج کرده که حقوق قانوني شما را نپردازد و اين کار خيلي غير اخلاقی است. (يادم آمد که پس از بیکارشدن، يكی از خانمهای که گاهی با من کار می‌کرد به من گفت: به شما باید جايزيه اُسكار مقاومت داد) خانم اضافه کرد: چون شما ۵۷ سال داريد، حقوق قانوني شما را تا هنگام بازنشستگي تان در ۶۵ سالگي هر ماه مي‌پردازيم؛ هبيچ نگران نباشيد. اگر در اين فاصله کار پيدا کردید به ما اطلاع دهيد. شما مي‌توانيد در ماه هفتاد ساعت کار کنيد و حقوق بگيريد و در اين صورت ما از حقوق بیکاری شما اندکي کم می‌کنيم.

اما خانم صاحب مغازه نمي‌دانم از شدت بي‌تفاوتی و تنبلی يا به طور عمد آن قدر فرستادن اوراق را به تأخير انداخت که من چهار ماه بدون حقوق ماندم که قابل پرداخت نبود. در اين مدت روحیه‌ی خوبی نداشتمن. ظاهراً تحمل می‌کرم، کتاب می‌خواندم؛ کاري را که سال‌ها بود فرصت نکرده بودم انجام بدhem. اصغر همیشه به شوخی

می‌گفت: از وقتی کیان کارگری می‌کند، من فهمیدم که هیچ کارگری در دنیا انقلاب نمی‌کند. چون وقتی شب‌ها او را می‌بینم که پس از کار روزانه از شدت خستگی، توانایی و حوصله یک خط روزنامه خواندن را ندارد با خودم می‌گوییم: فکر انقلاب همیشه مختص روش‌فکرانی است که پشت گرمی دارند و جز کار فکری، دل‌مشغولی نان و آب و خانواده ندارند. با تلاش دائمی برای تأمین معاش نمی‌شود به فکر انقلاب افتاد.

حسن بزرگی که کار در مغازه برای من داشت این بود که دائم سرگرم بودم. با افراد مختلف سروکار داشتم که می‌آمدند و می‌رفتند و من متوجهی گذشت زمان نمی‌شدم. سر و کله‌زدن با مشتری‌ها به من روحیه‌ی شادی می‌داد. همین که اجبار داری لبخند بزنی و خوش‌اخلاق باشی، نعمت بزرگی است. من در آن مغازه گذشت روزها را احساس نمی‌کردم. در نتیجه فکرم کمتر متوجه ایران بود. لااقل روزها روحیه‌ی بهتری داشتم. زیرا این توانایی را هم داشتم که خود را با هر موقعیت جدیدی وفق دهم و حسرت زندگی گذشته‌ام را نخورم. اما بعد از بیکار شدن ناگهانی، این نشاط موقتی هم از بین رفت. نگرانی از بیماری مادرم و اینکه تمام هوش و حواسم در ایران بود، آرامش را از من گرفته بود. او را پس از یک‌ماه بیهوشی به خانه آورده بودند. به سختی دو سه کلمه با تلفن صحبت می‌کرد و من فرسنگ‌ها از او دور بودم.

مادرم اهل کاشان بود. یگانه دختر از خانواده‌ی قدیمی و اصیل میرمطهری. نامش عصمت بود. و خود نیز چون نامش اسطوره‌ی بی‌گناهی و پاکی و استواری. اهل کتاب و بی‌نهایت خوش حافظه. به طوری که برای ما نقل می‌کرد، شش سال دوره‌ی ابتدایی دبستان را در عرض سه سال خوانده بود و به قول معروف سه بار دو کلاس یکی کرد بود. او بود که خواندن و عشق به خواندن را به ما آموخت و ما سه نفر قبل از اینکه سال اول دبستان را شروع کنیم، خواندن و نوشتن را یاد گرفته بودیم. یاد آن دوران کودکی تنها و زیبای مان می‌افتدام. یاد آن خانه‌ی بزرگ و شمشادهای منظم و درختان کهن انگور و انار و تنہایی مادرم که بعدها برای مان تعریف می‌کرد: زمستان‌ها که شما سه نفر مدرسه بودید، تنها همدم من در میان این درختان، کلاغ‌هایی بودند که قارقارکنان روی شاخه‌های خشک می‌نشستند و پرواز می‌کردند. مادری جوان بدون همسر و تنها که سه نوجوان و کودک را سرپرستی کرد و ما هر سه، شب‌ها به او می‌چسبیدیم و در کنار هم می‌خوابیدیم. دنیای ما چهار نفر پُر از عشق بود. عشق مادرمان به ما و به

بزرگ کردن ما و عشق ما به او که همیشه خندان و خوش روحیه بود و در مقابل مشکلات استوار، با ما به مشاعره می‌نشست. برای مان کتاب می‌خواند و جوانی اش را برای ما خرج می‌کرد. دست از دنیا، به معنای واقعی شسته بود. او که همیشه آرایش کرده و معطر بود، پس از مرگ پدر در ۳۷ سالگی با موهای سپید چون برف به پیر زنان شباخت داشت و حالاً چقدر از او دور بودم و این من بودم که او را واگذاشته بودم. صدای غمگین آوازهایی که همیشه زیر لب می‌کرد در گوشم بود. آوازهای قمر، اشعار ایرج میرزا و ملک الشعراء که آن‌ها را با زخمی تاریحی که گاهی می‌نواخت، هم‌آهنگ می‌کرد.

۳ مادرم با ما زندگی می‌کرد که تنها نباشیم. یک ماه قبل از اینکه من و لیلا و نگار ایران را ترک کنیم، برادرم مرتضی روزی به دیدن مان آمد. آن روز پس از ۹ ماه آوارگی به خانه بازگشته بودیم. مرتضی مادر را روی یک صندلی کنار پنجره اتاق نشاند و عکسی از او گرفت و رفت.

بعد از اینکه ما از تهران رفتهیم، او از این عکس تابلوی بسیار زیبایی کشید به نام انتظار. انتظار مادری که کنار پنجره نشسته و چشم به دوردست‌ها دوخته و در انتظار بازگشت آن‌هایی است که رفته‌اند. این تابلو به عقیده‌ی من نماد موقعیت مادر ایرانی است؛ یا بهتر بگوییم زن ایرانی. زن چشم به راه ایرانی. چه بر ما گذشت که در این رژیم جبار، فرزندان مان روی مین‌ها تکه شدند یا فلچ و ناتوان بازگشتند. شوهرها به جبهه رفتند. پدرها و برادرها رفتند. پرنده‌ها همه از پنجره‌ها پریدند و به دور دست‌ها رفتند و مادرها چشم به راه کنار پنجره نشستند. همه پراکنده شدیم. از استرالیا تا زلاند نو تا ژاپن و چین. هر کس به گوشه‌ای پناه گرفت. مادران به انتظار کنار پنجره نشستند. و این مادرِ وطن است که چشم به ذَر دارد که رفته‌ها بازگردند. مادری که در دامان خود جوانان برومند تربیت می‌کند. مرتضی در تابلوی انتظار مادرِ من، ایران را ترسیم کرده است. ایران خسته و پیر، با موهای سپید و کنار پنجره نشسته به انتظار. او نگاه می‌کند، نگاه...



انتظار(۱۳۶۱)

مرتضی کاتوزیان

رنگ و روغن روی بوم، ۶۰×۸۰ سانتی‌متر

اما درگیرودار تمام این رنج‌ها، این خوشبختی را داشتم که در کنار مردی بودم که می‌توانستیم شادی‌ها و غم‌های مان را با هم تقسیم کنیم. ساعت‌ها چون دوست با هم دارد دل می‌کردیم، به خیابان می‌رفتیم، قدم می‌زدیم و با هم یک قهوه می‌خوردیم. ما از همه‌ی تفریحات بزرگ و کوچکی که دیگران داشتند، محروم بودیم، به مسافت نمی‌رفتیم. نه روحیه داشتیم، نه امکانات و نه انگیزه.

در این سال‌های غربت، همسرم، هرگز دل مشغولی دائمی نسبت به مسائل سیاسی ایران و سرنوشت آن مردم را فراموش نکرد. در این سال‌ها هزارها صفحه مقاله و مطلب نوشته است که در مجلات فارسی زبان متعلق به ایرانیان آزادیخواه چاپ شده‌اند. در ده‌ها مصاحبه‌ی رادیویی و تلویزیونی با صراحت تمام مصیبتی را که بر سر مردم ایران آمده، تعجبیه و تحلیل کرده و حقایق را بازگو نموده. بارها دولتان ایرانی از آمریکا دعوتنامه فرستاده‌اند، همراه با بلیط رفت و برگشت برای انجام سخنرانی. اما هرگز رغبتی به رفتن نشان نداده و همیشه به همه‌ی این دولتان گفته: من حرفی برای گفتن ندارم، تمام آنچه را که باید بگوییم، می‌نویسم. به علاوه به آمریکا نخواهم رفت. باید فراموش کنم که دولت آمریکا در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ با کودتای در ایران چه بر سر مردم ما آورد. و چطور سد راه حرکت و پیشرفت دموکراسی در ایران شد. من هم به این دلخوشم که رفتن به آمریکا را بایکوت کنم!

یادم می‌آید در ماه‌های نخستین ورودمان به فرانسه، یک دیپلمات آمریکایی که محقق‌اً عضو سیا بود از او تقاضای ملاقات کرد. خواست ایشان این بود که رادیویی تأسیس کنند و اختیار آن را به اصغر بدنهند که با فرستادن پیام برای مردم، آن‌ها را ترغیب به شورش کند. اصغر زیر این بار نرفت و به ایشان گفت: شما در ۱۹۵۳ راه دموکراسی را به روی مردم ما بستید، حالا دیگر چه خوابی برای وطن من دیده‌اید؟! ایشان گفت: پس شما خیال دارید در اروپا بمانید و بپوسید؟ اصغر جواب داد: من ترجیح می‌دهم در اروپا بپوسم ولی به وسیله‌ی سازمان شما به میهنم بازگردانده نشوم، شما خیال می‌کنید صادرکننده‌ی دموکراسی به جهان هستید؟! اما تاریخ نشان داده است که در سرکوب تمامی جنبش‌های آزادیخواه جهان از جمله شیلی، گواتمالا و ایران دخالت مستقیم داشته‌اید! آقای دیپلمات با عصبانیت ما را ترک کرد و خوشبختانه رفت که رفت.

در سال ۱۳۷۳(۱۹۹۴)، جایزه دیده‌بانی حقوق بشر به شوهر من تعلق گرفت. این یک جایزه غیرانتفاعی است که هر سال از طرف کمیته‌ی جهانی حقوق بشر به یک روزنامه‌نگار از جهان سوم تعلق می‌گیرد که بیشترین مبارزه‌ی قلمی را در راه کسب آزادی انجام داده است. پس از اعلان این خبر، خون ایرانیان پهلوی طلب مقیم لُس‌آنجلس به جوش آمد. کسانی که در ویلاهای میلیون دلاری خود در غم فراق ایران عزیز اشک تماسح می‌ریزند و به یاد غارت‌های گذشته آه می‌کشند و سفره می‌اندازند و ختم انعام می‌گیرند. و اعتراض و توهین در رادیوها و تلویزیون‌های‌شان، که فلانی قاتل سرهنگ وجودی است و آن وقت به او جایزه دیده‌بانی حقوق بشر تعلق می‌گیرد. روزی نامه‌های‌شان نیز رکیک‌ترین و کثیف‌ترین دشنامها را به همسر من دادند. آن قدر در این کار پیشرفت کردند که نوشتند: فلانی به بیماری روانی مبتلا شده و همسرش او را در یک آسایشگاه در حومه‌ی پاریس مخفی کرده که کسی نداند و نبیند. (این‌ها می‌خواهند بعد از سقوط رژیم ملاها برای ایران دموکراسی ببرند). این قلمزنان مصنوعی یک لحظه از خود نمی‌پرسند: این چه رژیمی بود که دستش به خون هزاران جوان ایرانی دانشجو دانشگاه رفته، آلوده بود. این چه رژیمی بود که آن‌ها را به خاطر داشتن اندیشه‌های نو به حبس و زندان و تیرباران محکوم کرد. چرا احمدزاده‌ها، گلسرخی‌ها، دانشیان‌ها، رضابی‌ها و جزئی‌ها باید تیرباران شوند؟ این چه رژیمی بود که سازمان اطلاعات و امنیت آن خواب و آرام از مردم ایران سلب کرده بود؟ چه رژیمی بود که ثروت مردم ایران را خرج خرید اسلحه از آمریکا می‌کرد؟ آمریکایی که خود را پرچمدار دموکراسی می‌داند پس از سال‌ها مجبور می‌شود به وسیله‌ی وزیر خارجه خود خانم مادلن البرایت از کودتا بی که در ۱۹۵۳ در ایران به وقوع پیوسته، از مردم ایران طلب پوزش کند. اما این پوزش بی‌فائیده است. آن‌چه از رهگذر این کودتا و قدرت گرفتن بدون حد و مرز شاه بر سر مردم ایران آمد، جبران ناپذیر است. آن‌ها که در ویلاهای خود در آمریکا، رژیم خمینی را با رژیم شاه مقایسه می‌کنند، از خود نمی‌پرسند اگر حکومت دکتر مصدق به وسیله‌ی کودتا قلع و قمع نشده بود، آیا در ایران انقلابی روی می‌داد که منجر به حکومت یک مُشت آخوند شود و خشک و تر را با هم بسوزاند و صدها سال ایران را از نظر فرهنگی به عقب برگرداند؟

در این سال‌های غربت چهره‌هایی را دیدم رنگارنگ که هر روز به رنگی درآمدند. از

جمله شخصی به نام «بهروز صوراسرافیل» که با نام مستعار «کتانه سلطانی» در روزنامه‌ی جبهه‌ی نجات ایران متعلق به دکتر علی امینی و همچنین در کیهان لندن می‌نوشت. بعد مقیم آمریکا شد. نمی‌دانم چرا برای مقالاتی که می‌نوشت نام یک زن را برای خود انتخاب کرده بود، هر چه بود، قلمی که جُز تهمت و دروغ نمی‌نوشت و بی‌مسئولیت به چپ و راست می‌چرخید، جای مناسبی یافت؛ یعنی روزنامه‌های مبتذل چاپ‌لُس آنجلس!

قهوهخانه در فرانسه

زمستان ۱۹۹۵ به آرامی سپری می‌شد. لیلا سرگرم زندگی خانوادگی و کار پُرمسئولیتِ وکالت بود. ما خیلی کم او را می‌دیدیم. خانه‌اش از ما دور بود. ما در محله سیزدهم بودیم و او به محله‌ی هفدهم و نزدیک محل کارش نقل مکان کرده بود. روزی دو سه بار تلفنی با هم صحبت می‌کردیم، نگار هم در همان زمستان از خانه‌ی ما رفت. می‌گفت: ما بزرگ شده‌ایم، اما خانه‌ی ما همان‌قدر کوچک مانده. به علاوه کار تهیه‌ی فیلم ساعت معینی نداشت. بارها تا صبح کار طول می‌کشید و ساعت استراحت و کار او با ما مطابقت نمی‌کرد. او احتیاج به استقلال بیشتری داشت. در نتیجه ما تنها شدیم، این تنها شدن هم لذت خاصی دارد. از یک طرف احساس می‌کنی که جوانی گذشت و پیر شده‌ای. از طرف دیگر می‌بینی وظیفه‌ی به ثمر رساندن بچه‌ها را انجام داده‌ای و از این لحاظ رضایت خاطر داری و آرامش. بچه‌ها، انسان‌های بزرگی شده‌اند؛ مسئول و مستقل. در حالی که هنوز بچه تو هستند.

من و اصغر تمام ساعات هفته را با هم بودیم. دوستان انگشت‌شماری داشتیم که ملاقات با آن‌ها هم کمتر دست می‌داد. روزها بیشتر به خوردن یک قهوه در قهوهخانه و ساعتی نشستن و صحبت‌کردن اکتفا می‌کردیم. در سال‌های نخستین ورودمان این کار هم برای مان میسر نبود.

قهوهخانه جزء جدا نشدنی زندگی مردم فرانسه است. دوستان، یکدیگر را در قهوهخانه ملاقات می‌کنند. اگر تنها باشی، با گرفتن یک قهوه و ساعتی نشستن در کنجی، یا روزنامه می‌خوانی یا مردم را تماشا می‌کنی. اگر داشجو باشی، درس و مشقت را حاضر می‌کنی و اگر سیاسی باشی، جلسات مشترک بحث و گفتگویت را هم در همان قهوهخانه می‌گذاری. خانه‌های بسیار کوچک پاریس و کمبود جا، فرهنگ قهوهخانه رفتن را جزء زندگی مردم کرده است. من و همسرم نیز تنها تفریح و سرگرمی‌مان همین شده است. مثلی است که می‌گویند: برنامه‌ی تمام انقلابات دنیا در گوشه‌ی قهوهخانه‌های پاریس ریخته شده. بعضی از این قهوهخانه‌ها، تاریخی مربوط به اوایل قرن بیست دارند. بعضی با سرپلندی روی کارت‌های خود نوشته‌اند که مثلاً این مکان پاتوق پیکاسو یا تروتسکی و یا سالوادور دالی بوده. کافه‌های خیابان سن‌ژرمن هم پس از پایان جنگ دوم، محل رفت و آمد فیلسوف اگزیستانسیالیست، ژان پل سارتر و خانم سیمون دوبوار بوده.

مردی از اهالی کرمان

در طول زمستان ۹۵، در جستجوی کار به همه جا سرکشیدم. برای همان ۷۰ ساعتی که مطابق قانون حق داشتم، دلم نمی‌خواست در خانه بیکار بشیشم و پول دولت را مجانی خرج کنم. اتفاقاً در پاریس با خانواده‌ی نازنینی آشنا شده بودیم به نام برومند که کرمانی هستند. زن و شوهر جوان و دو فرزند خردسال که ایران را ترک کرده بودند. آقای رضا برومند که استاد دانشگاه صنعتی شریف بود با دکتر احمد مدنی روابط نزدیک دوستی و همکاری سیاسی داشت؛ خصوصاً پس از انقلاب که ایشان استاندار خوزستان شده بود. پس از خروج اجباری دکتر مدنی از ایران، ایشان هم ناخواسته ترک یار و دیار کرده و به پاریس آمده بود. خالصانه تمام پسانداز خانوادگی خود را در خدمت دکتر مدنی و جوانان ایرانی فراری که به پاریس می‌رسیدند، گذاشت. خانه‌های متعدد اجاره

کرده بود. در هر کدام سه چهار نفر فراری مجرد را مسکن داده بود و در حد توانایی به هر کدام مقرری می‌داد. او و همسرش بدون چشم‌داشت، بیش از توان خود زندگی‌شان را وقف آواره‌ها کرده بودند. حُسن کار آقای برومند در این بود که به گروه خاصی کمک نمی‌کرد. از هر دسته و گروه سیاسی در میان آن جوانان بودند: چپ و ملی و مذهبی و توده‌ای. چون در آن سال‌ها واقعاً همگی محتاج کمک بودند. من و دو دخترم وقتی به پاریس رسیدیم یک هفته در استودیوی زندگی کردیم که آقای برومند موقتاً در اختیار همسرم گذاشته بود. بعد از یک هفته نقل مکان کردیم.

دو سال این وضع ادامه داشت تا سرمایه آقای برومند کم کم تمام شد. امیدها مبدل به یأس شد. انتظارها طولانی و همگی فهمیدیم که راه بازگشت مسدود شده است. ماهها پس از اینکه ما استودیوی آقای برومند را ترک کردیم، ایشان خانم و دو دختر کوچک مرحوم منوچهر مسعودی را در آنجا مستقر کرد؛ بدون اینکه کوچکترین آشنایی با آن‌ها داشته باشد. فقط با یک سفارش من که از ایشان برای خانم مسعودی تقاضای کمک کردم، خانم مسعودی در بَدَو ورود در یک اتفاق کوچک که متعلق به دوست شوهرش بود مسکن گزید. بعد آقای برومند او و دو دخترش را به خانه‌ی خود برد، از آن‌ها پذیرایی کامل کرد و بعد هم آن استودیو را برای مدت دو سال در اختیارشان گذاشت.

بهتر است ذکر خیری کنم از منوچهر مسعودی وکیل جوان دادگستری و مشاور قضایی آقای بنی صدر رئیس‌جمهور. او در سن ۴۲ سالگی، در مهرماه سال ۱۳۶۰ و در اوج کشتار جوانان مبارز، در زندان اوین تیرباران شد. منوچهر مسعودی سال‌ها قبل از انقلاب، عضو حزب ملت ایران بود و همکاری نزدیک با مرحوم داریوش فروهر داشت (داریوش فروهر و همسر شجاع و فرزانه‌اش پروانه در پاییز سال ۱۳۷۷، به طرزی فجیع و بی‌نهایت سبعانه به دست جلالان جمهوری اسلامی در منزل خود تکه شدند). مسعودی در سال‌های ۵۶ و ۵۷ مرتب به منزل ما رفت و آمد می‌کرد و در جلسات جمیع‌های خانه‌ی ما شرکت می‌کرد و به پیشنهاد همسرم، هنگام تشکیل کمیته دفاع از زندانیان سیاسی در سال ۵۶ به عضویت این کمیته درآمد. اولین جلسه‌ی کمیته دفاع از زندانیان سیاسی در منزل ما تشکیل شد و همسر من از طرف اعضاء که عبارت بودند از: خانم و آقای متین دفتری، منوچهر مسعودی، دکتر ناصر پاکدامن، اسلام کاظمیه، شمس

آل احمد و دکتر منوچهر هزارخانی، به ریاست کمیته انتخاب شد. هنگامی که در دی ماه سال ۶۵ که مقاله‌ی توهین‌آمیزی به امضای مستعار رشیدی مطلق راجع به آقای خمینی در روزنامه‌ی اطلاعات چاپ شد، منوچهر مسعودی این شجاعت را داشت که در آن دوران خفغان علیه نوبسندۀ مقاله اعلام جرم کند. در آن زمان توهین به آقای خمینی که سال‌ها بود در تبعید آریامهر به سر می‌برد، توهین به مقدسات مذهبی مردم تعبیر می‌شد. چنانچه موج اعتراض به این مقاله در شهرهای مختلف موجب کشتار و سرکوب از طرف رژیم شد.

خطای جبران ناپذیر منوچهر مسعودی پس از دستگیری معلوم شد. ایشان علاوه بر دشمنی‌های خصوصی و شخصی، قربانی دستدادن با خانم‌ها در دفتر ریاست جمهوری شد که مجازات اعدام داشت.

زنده یاد، حسین نایب‌حسینی، دوست نازین و همکار با لیاقت ما در جنبش، که همیشه صورتی خندان داشت، همراه با نیروی مبارزه و شجاعتی بی‌نظیر، نیز در زمستان ۶۰ اسیر جلالان اوین شده بود. او مدت‌ها هم‌بند منوچهر مسعودی بود. او پس از شش ماه زندان و هنگام آزادی، وصیت‌نامه منوچهر مسعودی را برای خانمش به یادگار آورد و تعریف کرد که: غروب شده بود که در سلول ما باز شد و منوچهر مسعودی را صدا زدند. او به من گفت: نایب مرا برای اعدام می‌برند. گفتم: به دلت بد نیار، این هم جزء بازپرسی‌های نابهنه‌گام است. او رنگپریده رفت و دیگر بازنگشت. مأموران همان شب وصیت‌نامه‌ی او را که حاکی از علاقه‌ی شدیدش به ایران و به همسر و فرزندان خردسالش بود، به من سپردند. او در چند خط وفاداری خود را به همسرش و به اصول اخلاقی‌اش و به ایرانش، برای بازماندگان به ثبت رساند. حدود یک سال پس از خروج ما از ایران، خانم مسعودی و دو دختر خردسالش از ایران خارج شدند و خود را از راه استانبول به پاریس رسانندند.

ریخته‌گر انقلابی

باید ذکر خیری کنم از حسین نایب‌حسینی که از چهره‌های فراموش نشدنی نهضت ملی شدن نفت و انقلاب ایران است و شاید برای بسیاری از متولدین بعد از انقلاب گُمنام باشد.

نایب‌حسینی کارگر ریخته‌گر در سال‌های ۳۲ - ۱۳۲۹، عضو نیروی سوم به رهبری زنده‌یاد خلیل ملکی بود. او کسی بود که در روز ۳۰ تیر ۱۳۳۱ و در اوج درگیری هواداران دکتر مصدق با مأمورین رژیم شاه، مجسمه‌ی شاه را از میدان مُخبرالدوله پایین کشیده بود. او پس از اینکه نامه‌ی ۲۳۰ صفحه‌ای همسر من خطاب به وزیر دربار، آقای معینیان، در سال ۱۳۵۵ منتشر شد، چون صدها انسان تشنی آزادی و مبارز و چون سایر اعضای قدیمی نیروی سوم، روح تازه‌ای گرفت و به منزل ما آمد و از اعضا پُر و پاقدص و با ایمان و فعال گروه سیاسی جنیش شد. نایب‌حسینی نیز در کنار همسر من پس از انقلاب بنای مخالفت با رژیم از راه رسیده را گذاشت. در حالی که همین نایب‌حسینی در ماههای پایانی انقلاب چنان شوق‌زده بود که روز ورود آقای خمینی به تهران در حدود چهل نفر از دوستان و باران خود را به ناهار به منزل خویش برد و پذیرایی کرد. من و همسرم نیز جزء میهمانان بودیم. اما پس از انقلاب چون بسیاری از آزادیخواهان متأثر و دل‌زده از آن همه آرمان‌های برباد رفته، به صفت مخالفین پیوست. بسیاری از اعضای صدیق و پاکدل جنبش، مفتون انقلاب و جریانات پس از آن و تبلیغات رادیو و تلویزیون، بدون چون و چرا از آقای خمینی و جمهوری اسلامی حمایت

می‌کردند. در پیاده‌روی‌هایی که از اوایل سال ۱۳۵۸ رژیم برای بیعت با امام به راه می‌انداشت، شرکت می‌کردند. هنگامی که فرزند آیت‌الله طالقانی را ربودند و در ۵ اردیبهشت ۵۸ همسرم در سرمقاله‌ی جنبش به نام «صدای پای فاشیسم»، رژیم تازه از راه رسیده را محکوم کرد، خیلی‌ها بنای مخالفت و اعتراض را گذاشتند. و حتا چند نفر از جمله شمس آل‌احمد که یارِ غار و همسایه‌ی دیوار به دیوار ما بود، پای خود را از دفتر جنبش کنار کشیدند. این مقاله به قول یک خبرنگار فرانسوی چون بمی در تهران صدا کرد. تهرانی که همراه با سایر شهرهای ایران در تَب و تاب پیاده‌روی‌ها و شعارها می‌سوت و کمتر کسی جرأت مخالفت با این ماشین عظیم تبلیغاتی را داشت. مرحوم قطبزاده که در آن زمان رئیس رادیو - تلویزیون بود و خود از برپا کنندگان سَر و صدا و تبلیغات بعد از انقلاب، دستور داد مقاله را از رادیو بخواند. اما نایب‌حسینی شجاعانه از نوشتن این مقاله حمایت کرد. در جلسه‌ی هفتگی جنبش در منزل ما به همه‌ی اعضای هیأت رئیسه گفت: آقایان من و ما اگر می‌خواستیم از این رژیم حمایت کنیم، باید به حزب جمهوری/اسلامی رو می‌آوردیم. من کارگرم و سوسیالیست و حاضر نیستم زیر بار برنامه‌های اسلامی رژیم بروم؛ در حالی که نمازم را هم می‌خوانم و روزه هم می‌گیرم. یادش بخیر که شنیدن خبر درگذشتش مرا قلیاً متأثر کرد و برایم بسیار گران آمد. او از جمله دوستان ما در ایران بود که هرگز قیافه‌ی مهربان و سادگی و صدقتش از یادم نمی‌رود. هنگامی که در پایان زمستان ۶۰ پس از پنج ماه اسارت از زندان آزاد شد، به دیدنش رفتم و خبر خروج اصغر از ایران را به او دادم. برایم تعریف کرد که در زندان ساعتها او را از سر آویزان و سلاچ می‌زدند تا که از هوش می‌رفت؛ در سنین بالاتر از شصت سالگی، اما او جز صداقت در چنته چیز دیگری نداشت. چه بسا خبر فعالیت‌های او در زمستان ۵۷ و در اوج انقلاب از جمله رساندن وانتهای خواربار به مردم قزوین و نجف‌آباد که در درگیری با سربازان شاه تلفات جانی فراوان داده بودند، به گوش مسئولین بعد از انقلاب رسیده بود. و من اطمینان دارم که آن‌ها او را خوب می‌شناختند و تنبیه و شکنجه و اسیر کردن انسانی چون او عطش قدرت‌طلبی‌شان را خاموش می‌کرد.

کار در نانوایی

برمی‌گردم به شرح حال خانواده‌ی برومند که پس از تَه‌کشیدن سرمایه‌ی شان زن و شوهر مجبور شدند کمربندها را محکم بینند و شروع به کار کنند. آقای برومند بالاخره پیشنهاد یک شرکت راهسازی سویسی را پذیرفت که به لیبی برود. در نتیجه همسر جوان و دو کودک خردسال خود را در پاریس گذاشت و مدت سه سال و نیم در لیبی کار کرد و هر وقت فرصتی دست می‌داد چند روزی برای دیدار عزیزانش به پاریس می‌آمد. در این مدت مقداری سرمایه جمع کرد و پس از پایان قرارداد به پاریس آمد و یک مغازه عکاسی باز کرد. چند سالی هم زن و شوهر شبانه‌روز در این مغازه کار کردند و چون در این رشته رقابت زیاد بود، مغازه را فروختند و در سال ۱۳۷۴(۹۵) به فکر باز کردن یک نانوایی صنعتی و ساندویچفروشی افتادند. من که می‌دانستم آن‌ها هیچ تجربه‌ای در این کار ندارند، پیشنهاد کمک و همکاری دادم. آن‌ها با میل پذیرفتند. در نتیجه از اوت ۹۵ که مغازه افتتاح شد، من هم مشغول به کار شدم؛ به صورت نیمه وقت و درست پس از شش ماه بیکاری.

مغازه در پورت اورلئان (*Porte d' Orleans*) و تقریباً به محل اقامت من نزدیک بود. فضایی کوچک، بسیار زیبا تزیین شده با ماشین‌های مختلف پخت نان و شیرینی. آشپزخانه‌ای کوچک با یک میز معمولی برای درست کردن ساندویچ. ساندویچ‌های

۵۶ درست شده با نان‌های گرم و تازه از فر بیرون آمده. من هم از تجربه‌ای که از کار در آشپزخانه پیدا کرده بودم استفاده کردم و به آن‌ها جلوه و تنوع زیادی دادم. مغازه مثل تمام نانوایی‌های پاریس از شش صبح باز می‌شد و پس از حاضر شدن اولین سری نان و شیرینی، از ساعت هفت رسماً شروع به فروش می‌کرد. قرار شد که من از ساعت نه صبح بروم تا سه بعدازظهر. روزهای اول بسیار کم مشتری داشتم: من از ساختن ده ساندویچ شروع کردم. در فروش هم کمک می‌کردم. آقای برومند نان می‌پخت و خانم فروش می‌کرد. چقدر متأثر می‌شدم که می‌دیدم که مردی که باید سر کلاس‌های درس خودش در دانشگاه صنعتی شریف باشد و آنچه را که سال‌ها آموخته است به نسل جوان منتقل کند، مشغول بیرون کشیدن نان از تنور است. کاری را که یک کارگر ساده می‌تواند انجام بدهد، چرا؟ چون هدفی جدا از سرمداران جمهوری اسلامی داشت و به ایرانی دیگر می‌اندیشید. و کم نیستند امثال او که سرمایه‌های ایران بوده‌اند و حالا در گوشه و کنار دنیا برای ادامه‌ی حیات و بزرگ کردن فرزندان به هر کاری تن در داده‌اند. هر روز که از آن ماه اوت ۹۵ می‌گذشت، بر تعداد مشتری‌ها نیز اضافه می‌شد. هم نان‌ها تازه و گرم بودند و هم برخورد مهریانه و مودبانه این زن و شوهر با مشتری‌ها موثر بود. در نتیجه به ماه اکتبر که رسیدیم من از شدت کار به قول معروف فرست^۱ سرخاراندن نداشتم و هنگام ظهر نیز فرست^۲ خوردن ناهار پیدا نمی‌کردم و در حال ساختن ساندویچ، لقمه نانی به دهان می‌گذاشتم. در عرض دو ماه از ده ساندویچ رسیده بودم به روزی ۱۵۰ تا ۱۸۵. هنگامی که هجوم مشتری‌های ظهر تمام می‌شد و نزدیک سه بعد از ظهر، دیگر رمقی در تن نداشتم. مثل یک آدم آهنسی و با سرعت کار می‌کردم. و چقدر این زوج مهریان، راضی و خوشحال بودند، خدا می‌داند. کار من بسیار یکنواخت و خسته‌کننده بود. تمام روز کار زیر نور چراغ‌های نئون و ایستاده سرپا حاضر کردن وسایل اولیه‌ی تهییه‌ی ساندویچ‌ها. شستن و خردکردن خیار و گوجه و کاهو و جعفری، اول صبح مقداری از وقت مرا می‌گرفت. اغلب روزها، هنگامی که به منزل می‌رسیدم از شدت درد دست و پاهایم تب می‌کردم. بی‌صدا مسکنی می‌خوردم و بعد از ساعتی استراحت حالم جا می‌آمد. همیشه اصغر به من می‌گفت: تو هنگام بازگشت مثل اینکه له شده‌ای؛ کار در مغازه کنار دریاچه‌ی شهر کرتی آن قدر خسته نبودی! و من می‌دانستم که یکنواختی کار و ایستادن دائم، از انرژی من کم می‌کند. گاهی به یاد فیلم «عصر جدید» چارلی چاپلین

می‌افتدام که دنیای یکنواخت کار صنعتی را به مسخره گرفته بود و می‌خندیدم، با وجود خستگی، محیط آرام و نشاط‌آوری داشتیم، آقای برومند و همسرش با اینکه آن‌ها نیز خسته بودند، با روحیه و رفتارخوش خود، فضای مغازه را شاد می‌کردند. بارها اتفاق می‌افتد که آقای برومند از خستگی در گوشه‌ای از مغازه روی زمین بشنید و همان جا به خواب ببرود. دخترکی فرانسوی را هم استخدام کرده بودند که در فروش کمک می‌کرد. مغازه کم‌کم مشتریان دایم پیدا کرد و من هم به تدریج به ساندویچ‌ها، سالادهای متنوع و متعدد می‌افزدم. با همان روحیه‌ی قبلی، خیال می‌کردم این کار به خودم تعلق دارد. از فروش زیاد مغازه لذت می‌بردم.

به زمستان رسیدیم و سرمایی که بیداد می‌کرد. فروش همچنان بالا بود، ولی رنجی که همه‌ی ما از سرما می‌بردیم قابل وصف نبود. جلوی مغازه باز بود و سوز سرما تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. من یک کُتِ گُلْفت می‌پوشیدم و سر و صورتم را با شال می‌پوشاندم و ساندویچ درست می‌کردم. در آشپزخانه وسیله‌ی گرم کننده اصلًا وجود نداشت. تا فرصتی دست می‌داد، کفِ دست‌ها و گاهی پشت‌م را به فر شیرینی‌پزی می‌چسباندم و گرم می‌شدم. مهم برای من سوز و سرما نبود. مهم این بود که کار می‌کنم. دخترهایم به سر و سامان رسیده‌اند و یار شاطرم شده‌اند. و همسرم با یک نیروی مقاومت خارق‌العاده، تنهایی، کمبودها، غصه‌ها را تحمل می‌کند. از چپ و راست فُحش می‌شند و همیشه و همچنان هر جا که لازم است از اصول دفاع می‌کند و به دنبال کلام حق می‌رود. این همان همسری است که من همیشه آرزو داشتم. برای من ایده‌آل آن بود که در کنار مردی باشم که به اخلاق و شرافت پای‌بند باشد و به عدالت بیندیشد. او این صفات را داشت و مرا خوبی‌بخت می‌کرد.

در این ماه‌ها، با وجود کار زیاد به شدت نگران مادرم بودم. این نگرانی، توأم با شرمندگی نیز بود. زیرا که در کنارش نبودم و می‌دانستم که دیگر او را نخواهم دید. هفته‌ای یکی دو بار، چند دقیقه تلفنی با او صحبت می‌کردم. همیشه آرزو می‌کرد که ببهود یابد و بتواند یکبار دیگر به پاریس بیاید. از وضع جسمی و بیماری خود هیچ شکایتی نمی‌کرد. او عادت نداشت که ذرا دش را برای کسی بازگو کند و این ارث ارزنده‌ای است که برای فرزندانش به یادگار گذاشته است. پرستاری مهربان، شبانه‌روز از او مراقبت می‌کرد. دوستانم اغلب احوالش را می‌پرسیدند. خصوصاً، عالم عزیز.

نگار در سال ۱۹۹۵

کار جدی نگار هم در این سال شروع شد. با یک گروه فیلمبرداری کار می‌کرد و مخارج زندگی اش را تأمین می‌نمود. شانس آورد که فیلمبرداری از فیلمی می‌کرد که ستاره‌ی اول آن سوفیالورن بود. این فیلم توسط یکی از هنرپیشگان معروف فرانسه تهیه می‌شد به نام روزه آنن که با جناق فرانسوای میتران رئیس جمهور وقت فرانسه بود. این فیلم سرگذشت کودکی او بود که در آن نقش مادرش را به سوفیالورن داده بود. نام فیلم «آفتاب» بود. و قرار بود قسمتی از آن در سرزمین مادری تهیه کننده، فیلمبرداری شود؛ یعنی مراکش. گروه سه هفته به مراکش رفت و نگار چون پناهندگی سیاسی بود، باید ویزا می‌گرفت. سفارت مراکش در پاریس از دادن ویزا به او خودداری کرد. بقیه‌ی گروه چون فرانسوی بودند احتیاج به ویزا نداشتند. نگار ماند در پاریس با همان دارد همیشگی؛ غربت و غریبیه بودن...

در بیست و شش سالگی سناریوی دوم خود را نوشت که یک فیلم کوتاه بیست دقیقه‌ای بود به نام «در میان امواج». برای ساختن فیلم از مرکز سینمایی فرانسه جایزه گرفت و کanal سه تلویزیون فرانسه فیلم را از او خریداری کرد و نمایش داد. داستان فیلم زندگی مردی بود از دریابی دوردست به نام «آیرم» که به خاطر جو سیاسی وطنش مجبور شده

بود زن و فرزند را به جای‌گذارد و فرار کند و پناهنه شود. ۱۵ سال سپری شده بود و او در این ۱۵ سال اغلب صبح‌ها به کنار ساحل می‌رفت. و چهره‌ی همسرش و اشک‌های او در هنگام جدایی در نظرش مجسم می‌شد و ناگاه او با لباس خود را به آب می‌زد که بطرف دیگر برود و اغلب ماهیگیران او را هنگام غرق شدن نجات می‌دادند. چشمان آبی رنگش که هم‌رنگ دریا بودند، همیشه به ساحل روپرتو دوخته شده بود. با خود می‌گفت: در این غربت، آزادی را پیدا کردیم؛ ولی در عوض هر آنچه را که داشتیم از دست دادیم. لباس‌هایش بی‌نهایت کُفنه و مندرس بودند. عاقبت در یک صبح ابری و مهآلود، ماهیگیران جسد بی‌جان او را کنار ساحل پیدا کردند که امواج کف‌آلود به نوبت از روی آن می‌گذشتند.

آیرم شاید در لحظه‌ی غرق شدن فکر می‌کرد که در حال نزدیک شدن به ساحل روپرتو و دیدن آن کسان و چیزهایی است که سال‌ها از دوری آن‌ها رنج کشیده است. نگار تمام غم غربت و رنج‌های پدرش و جدایی از ایران را در وجود «آیرم» بیان کرده بود. نگار ذَرَدی را که از دوازده سالگی از این دوری دایمی، از این جدایی دایمی از ایران به دوش کشیده بود، به خوبی در این فیلم مجسم کرد. مردی که در سال‌های بالاتر از ۶ سالگی رُل آیرم را بازی می‌کرد، هنرپیشه‌ای بود که ۴۰ سال قبل از آفریقای جنوبی به فرانسه آمده بود. همیشه به نگار می‌گفت: من با بازی در فیلم تو دو مرتبه ذَرَد غربت را احساس کردم. من واقعاً «آیرم» نام دارم و تو به من نشان دادی که غم غربت تمامی ندارد.

نگار سناریو را برای گرفتن فتوکپی به مغازه‌ای برد که مرحوم اسلام کاظمیه در آن کار می‌کرد. یک نسخه از آن را به خود اسلام داده بود که مطالعه کند. چند روز بعد اسلام به ما زنگ زد و گفت: سناریو نگار را خواندم و بسیار پسندیدم. به او تبریک می‌گوییم که شرح حال همگی ما را نوشت. پس از خودکشی اسلام در مه ۱۹۹۷ (۱۳۷۶)، نگار برای خاک‌سپاری او نیامد. گفت: نمی‌توانم اسلام را ببینم که سرنوشت «آیرم» را پیدا کرده است!

مرگ دکتر ساعدي

از جمله ضربه‌هایی که در این سال‌های غربت بر پیکر جامعه‌ی فرهنگی ما در تبعید خورد، مرگِ خود خواسته‌ی تعداد زیادی بود از جوانان دانشجو یا فارغ‌التحصیل که تضادها را تحمل نیاوردند، با آوارگی کنار نیامدند و اغلب در سنین ۱۸ تا ۲۰ سالگی به زندگی خود خاتمه دادند.

در میان دوستان نزدیک ما، مرگ تدریجی دکتر غلامحسین ساعدي، «گوهر مراد» و خودکشی اسلام کاظمیه، بیشترین رنج روحی را برای ما همراه داشت که مایلمن هر دو را به طور خلاصه بیان کنم.

نمايشنامه‌نويس و نويسنده‌ی بزرگ وطن ما دکتر غلامحسین ساعدي «گوهر مراد» که چون ما در زمستان ۶۰ آواره شد و به فرنگ آمد، با اراده و خواست خود به زندگی اش خاتمه داد. يعني وسایلی را فراهم آورد که به رفتن خود سرعت بیشتری بدهد. روح لطیفش و مناعتِ طبعش، طاقت کشیدن بار غربت را نداشت. خصوصاً که در خلوت

دوره اش کرده بودند و آزادی اش را به نفع خواسته های خود محدود. هر بار که او را می دیدیم، با لهجه‌ی زیبای آذربایجانی خود می گفت: "ای مرگ بیا که زندگی ما را کشت". و با خنده اضافه می کرد: "خدایا مرا چه به فرانسه آمدن. اینجا همه چیز نظم دارد حتا کبوترها هم از چراغ قرمز رد نمی شوند." راست می گفت. جای او در ایران بود. در کنار مردم ستمدیده و دریندی که او در مطب خود در جنوب شهر تهران آن ها را می دید و شبها نیز قصه هایشان را می نوشت. او در سن ۵۰ سالگی در سال ۱۹۸۶ (۱۳۶۵)، به بیماری سیروز کبد مبتلا شد؛ در اثر مصرف زیاد الکل. و می دانست که دارد با سلامتی خود بازی می کند و این بازی را می بازد، یا شاید به تعبیر خودش برنده می شود. یک ماهی در بیمارستان بستری شد و درگذشت. او از دوروبی ها فرار کرد. از دودوزه بازهایی که دور و برش بودند، خصوصاً از فرست طلبانی که حتا در مرگش صفا آرایی کردن، صاحب عزا شدند و این افتخار را نصیب خود ساختند که همه می وسایل تشییع جنازه او را فراهم آوردد.

هزاران نفر از ایرانیان آواره، جنازه ای او را تا قبرستان پلاشتر همراهی کردند. او را در یک روز سرد و بارانی و غمگین و خاکستری پاییز پاریس در نزدیکی مزار صادق هدایت به خاک سپردهیم و اشکریزان به خانه برگشتیم. هنوز پوست تن مان گلفت نشده بود که در مقابل این ضریبه ها مقاومت کنیم. این اولین ضریبه بر پیکر روشنفکران و نویسنده گانی بود که خاک ایران را ترک کرده بودند. در غم از دستدادنش و بر سر مزارش و کنار دسته های گل خیس شده از باران، سخنانی ها شد و شعرها خوانده شد. اما چه حاصل که جای او همیشه خالی خواهد ماند.

فراموش نمی کنم شبی را در زمستان ۵۵ که اعضای کانون نویسنده گان ایران در منزل ما در تهران جلسه بحث و گفتگویی داشتند به مناسب تصمیم گیری برای شرکت یا عدم شرکت کانون در تظاهرات که ساعتها طول کشید. ساواک اعضای هیئت مدیره از جمله همسر مرا تهدید کرده بود که کانون را تعطیل خواهد کرد. آقای به آذین به نمایندگی از طرف چپ ها یا بهتر بگوییم حزب توده، مخالف شرکت در تظاهرات همراه با مردم بود. عده ای سحرزد نیز به دورش گرد آمده بودند که از او حمایت می کردند.

ایشان معتقد بود که کانون باید کار صنفی بکند، نه کار سیاسی. اما پس از انقلاب چنان به کار سیاسی روی آورد که باعث پاشیدگی و دوپارگی کانون شد. زیرا هدفی جز کشاندن کانون به سوی خط حزب توده نداشت. بعد از رأی‌گیری، تیم طرفداران به‌آذین بیشتر از هواداران شرکت در تظاهرات که دکتر ساعدي هم در میان آن‌ها بود، رأی آورد. جلسه به هم خورد و بحث تندی بین دکتر ساعدي و او درگرفت. ساعدي با همان صراحة هميشگی گفت: آقای به‌آذین، من به شما اعتماد ندارم. شما تا با به حال یازده بار به من دروغ گفته‌اید!

مرگ رویا

به جاست که از میان رفیگان ذکر خیری بکنم از یک مادر، یک همسر و یک هم‌زمان که در جوانی و در ایران به عمر خود پایان بخشدید و ما را که هزاران کیلومتر از دور بودیم، در غمی بزرگ فرو برد.

از «رویا» سخن بگویم. همسر نعمت میرزازاده(م.آرم) شاعر معروف و عضو کانون نویسنده‌گان ایران. رویا قبل از انقلاب سختی‌ها را کشید. ذریه‌دری‌های ناشی از زندانی شدن همسرش را تحمل کرد. سه کودک خردسال را نگهداری کرد. گاهی در تهران و زمانی در مشهد، زادگاهشان. اما در زمستان ۸۳(۱۳۶۱)، از شدت استیصال به زندگی خود در مشهد پایان داد. در پاییز ۶۰ همسرش آقای نعمت آرم (میرزازاده) چون سایر مخالفین رژیم، تهران را مخفیانه ترک گفته بود. اما برای رویا امکان اینکه با دو نوجوان و یک کودک چهار ساله به دنبال همسر حرکت کند، میسر نشد و او با هر سه بچه به مشهد رفت.

آخرین باری که او را دیدم اوایل پاییز سال ۱۳۶۰ بود. عادت داشتم بعضی صبح‌ها که دخترها در مدرسه بودند، حدود نیم ساعتی به خانه‌ی خودم سری بزنم و با دیوارهای

خالی و فضای غمگین آن خلوت کنم. در آن مدت کوتاه ساكت در گوشه‌ای می‌نشستم و به آن همه خاطرات شیرین و هیجان‌های پی در پی زمان انقلاب که در این خانه یادگار گذاشته بودم، می‌اندیشیدم. دلم هوای آن سال‌های گذشته را می‌کرد و با این دیدار کوتاه کمی آرام می‌گرفتم. در رامی‌بستم و به خانه‌ی امن خود یعنی منزل زری عزیزم باز می‌گشتم.

در یکی از این روزها، رویا اتفاقاً به خانه‌ی ما تلفن کرد. خوشبختانه منزل بودم. گفت: در حال جمع‌آوری لباس گرم هستم برای نوجوانان مجاهدی که از روز تظاهرات ۳۰ خرداد ۶۰ هنوز نتوانسته بودند به خانه‌های خود بازگردند و شب‌ها بدون بالاپوش در کوچه‌ها، باجه‌های تلفن و در پارک‌ها می‌خوابند. از من نیز کمک خواست. آن‌ها نوجوانانی بودند که خوشبختانه در پاییز ۶۰ و پس از فرار هبرشان مسعود رجوی به فرانسه، زیر تیغ جلالان اوین نرفته بودند. با رویا قرار گذاشتم که سه روز بعد سر ساعتی معین به خانه‌ی ما بیاید. در مدت این سه روز مقدار زیادی لباس گرم از همسایه‌ها جمع‌آوری و بسته‌بندی کردم. روز مُعین آمد. با عجله بسته‌ها را گرفت، چند دقیقه‌ای با هم بودیم و جدا شدیم. به من گفت: خیلی خسته‌ام و دریهد و آواره. از این خانه به آن خانه. به او گفتم: من هم دست کمی از تو ندارم، من و لیلا و نگار هم آواره‌ایم. ماهه‌است که در خانه‌ی خود نمی‌خوابیم.

رویا لیاقت این را داشت که سالیان سال زنده بماند و بچه‌ها را سر و سامان بدهد. اما طوفان حوادث درخت تنومند روحش را شکست و به صورت دلخراشی به زندگی خود پایان داد و به سوی آرامش رفت. اما فاجعه درین جا تمام نشد. فرزندانش در ایران ماندند یا بهتر بگوییم محکوم بودند که بمانند؛ تحت سرپرستی اقوام نزدیک‌شان. هنگامی که رویا زندگی را ترک کرد، دختر کوچکش چهار ساله بود.

چند سالی بعد، شرایط مساعد شد برای اینکه نعمت آرزم بتواند در پاریس از بچه‌ها نگهداری کند. هر سه فرزند او به پاریس آمدند. دو دختر و پسر بزرگش نیما که بیست و یک ساله شده بود. نیما رنج کشیده و مادر از داده درست یک ماه و نیم پس از ورودش به پاریس، در یک درگیری بوج با پلیس فرانسه کشته شد. و داغ بزرگی بَر دل همه‌ی کسانی که این خانواده را می‌شناختند، گذاشت.

ماجرا را ما چنین شنیدیم؛ نیما در پارکی در نزدیکی ایستگاه سِن‌لازار نشسته بود. فرانسه

هم صحبت نمی‌کرد. دو پلیس گشت به او نزدیک می‌شوند و اوراق شناسایی می‌خواهند. نیما از ترس پلیس و خاطراتی که از پاسداران ایران داشت پا به فرار می‌گذارد. آن‌ها هم به او مشکوک می‌شوند و تعقیبیش می‌کنند. نیما وارد ساختمانی می‌شود و تا طبقه ششم بالا می‌رود. وحشت‌زده به یک انباری پناه می‌برد. پلیس گاز اشک‌آور به کار می‌گیرد. نیما در حال خفگی خود را از پنجره‌ی انبار به پایین پرت می‌کند و جابجا کشته می‌شود.

تحقیقات راجع به این مرگ دلخراش یک ماه و نیم طول کشید و جسد نیما بیگناه را در سرداخانه نگهداشتند تا اجازه‌ی دفن صادر شد. او را هم در پرلاشر به خاک سپرдیم. خوشبختانه رویا وجود نداشت که ببیند فرزند ارشدش به هوای رسیدن به آزادی، به قتلگاه خود وارد شد و مزه‌ی آزادی را نچشیده به خاک رفت.

خودکشی اسلام کاظمیه

۱ داستان خودکشی اسلام کاظمیه در ماه مه ۱۹۹۷، حکایت دلخراش تنهایی، بی‌کسی، بی‌بولی و احساس پوچی در غربت است.

سابقه‌ی دوستی او با همسر من به سال‌های جوانی هر دو و فعالیت روزنامه‌نگاری بر می‌گردد. بعد از ازدواج ما در دی‌ماه ۱۳۴۲، او، شمس آل احمد و علی‌اصغر خبره‌زاده، سه نفری بودند که زیادتر از دیگران می‌دیدیم. اولین عکس‌های کودکی لیلا و بعد نگار توسط اسلام و شمس گرفته شده است. اسلام در طول سال‌ها، شاهد رشد و بزرگ شدن دخترهای ما بود که او «عمو اسلام» می‌گفتند. هنگام تشکیل دوباره‌ی کانون نویسنده‌گان در سال ۱۳۵۶ و بعد تشکیل کمیته‌ی دفاع از زندانیان سیاسی، اسلام در کنار شوهر من، عضو هر دو کانون و از فعالان بود. هنگامی که در پایان سال ۱۳۵۶ همسر من با انتشار اعلامیه‌ای تشکیل گروه سیاسی جنبش را به اطلاع مردم رساند، او بود که پیشنهاد کرد روزنامه‌ای زیراکسی به همین نام منتشر شود و در کنار آن دفترهای ادبی جنبش که هر دو پس از انقلاب رسمی شدند. خود اسلام به سردبیری جنبش انتخاب شد. در جلسات بحث و گفتگوی جنبش که هر چهارشنبه در دفتر روزنامه تشکیل می‌شد، حضور فعال داشت و سخنرانی می‌کرد و به پرسش‌ها پاسخ می‌گفت. اسلام غیر از یکی دو مورد که به دلیل شخصی خود را از زندگی ما کنار کشید، تقریباً جزء

خانواده‌ی ما شده بود. سال‌ها هر روز شنبه برای خوردن آبگوشت به منزل ما می‌آمد. در طول انقلاب حداقل هفتاهی پنج روز در منزل ما بود. به میهمانی منزل برادرهای من و برادرهای شوهر من می‌آمد. و در تابستان ۱۳۵۹ و پس از تعطیل روزنامه‌ی جنبش از طرف همسرم، ناگهان راهی فرانسه شد. علت این سفر را رفع خستگی و کمی استراحت توجیه کرد. در فرانسه به جبهه‌ی نجات ایران به رهبری دکتر علی امینی نخست وزیر سابق ایران پیوست و مأمور انتشار ماهنامه‌ی ایران و جهان شد. البته از سال‌های نوجوانی روابط نزدیک خانوادگی با دکتر امینی داشت.

پس از رسیدن همسرم به فرانسه تمام راهها را امتحان کرد که او را هم به سمت جبهه نجات بکشاند. آن قدر اصغر را مستأصل کرده بود که خود را از او پنهان می‌کرد. و زمانی که هنوز در ایران بودم، اصغر برای من نوشت: "همیشه با خود می‌گوییم: برو تو س تو هم!"

رفتار سیاسی اسلام باعث قطع رابطه ما با او شد. حتا هنگامی که من و دخترها به پاریس رسیدیم، برای دیدن ما نیامد. این قطع رابطه در حدود ۱۱ سال طول کشید. اما لیلا و نگار او را همچنان دوست داشتند و لیلا با میل و رغبت او را به عروسی خود دعوت کرد. اسلام دیگر تنها شده بود. روزنامه را دکتر منوچهر گنجی و شاهین فاطمی از دست او در آورده بودند و اسلام تقریباً خانه‌نشین شده بود. این را هم بگوییم که پس از جدایی از دکتر امینی شنیدیم که گرددش بُهْتَ آور دیگری کرده و با رضا پهلوی فرزند شاه سابق ایران تماس گرفته و در کنار آن‌ها مشغول فعالیت برای برندازی رژیم شده است. این حرکت اسلام برای ما اصلاً قابل فهم نبود. در نتیجه دوباره بین ما فاصله افتاد و رابطه‌ی نیم‌بندی که برقرار شده بود از بین رفت. بعد شنیدیم که به علت سکته‌ی قلبی در بیمارستان بستری است. پس از بهبود، چندین بار تلفن کرد و یک شب برای دیدن دخترها به منزل ما آمد. از سر و صدا افتاده بود. پیدا بود خیلی مفلوک و تهییدست شده است. پس از عمل دوم قلب، به همت مرحوم شفیعی دوست و فادرش، در معازه‌ی فتوکپی‌ای که با سرمایه‌ی ایشان راه افتاده بود، مشغول به کار شد؛ در سن بالاتر از ۶۵ سالگی. همیشه اصغر می‌گفت: با تمام چرخش‌هایی که اسلام کرده، به خاطر خاطرات مشترک جوانی‌مان او را دوست دارم و وقتی از مقابل معازه‌ای که او در آن کار می‌کند رد می‌شوم و او را ناتوان و رنگ‌پریده و سرپا مشغول فتوکپی می‌بینم،

رنج می‌کشم. اما این کار هر روزه با جسم ناتوان و علیل او جور در نمی‌آمد. قرض داشت و طلبکارها امنش نمی‌دادند. پس از سکته‌ی سوم بود که خیال می‌کنم تصمیم آخر را گرفت. روح خسته‌اش دیگر طاقت کشیدن بار جسم علیش را نداشت. در اتفاقی کوچک که متعلق به دوستی بود، تنها زندگی می‌کرد.

پس از همان سومین سکته و خروج از بیمارستان، شبی به ما تلفن کرد و قرار شد به منزل ما بیاید. آخرين باری که صدای او را از تلفن شنیدم بعدازظهر همان شبی بود که خودکشی کرد. با من و اصغر مدتی صحبت کرد. گفتم: رژیم غذایی دارید؟ گفت: بله. گفتم: پس هر چه میل داری بگو برایت درست کنم. گفت هر روز که خواستم بیایم حتّمًا شب قبل تلفنی خواهم گفت. دلم می‌خواست خاطراتم را که دست‌نویس بود، او بخواند و نظر بدهد که نشد. اما بعداً حدس زدم که این تلفن آخر برای شنیدن صدای ما و خداحافظی با ما بوده است. همان شب یعنی ۵ مه ۱۹۹۷ (دوشنبه ۱۵ اردیبهشت ۱۳۷۶)، به صورتی شجاعانه و شاعرانه به زندگی خود خاتمه می‌دهد. همان شب برای اصغر در نامه‌ای شرح کوتاهی می‌نویسد که چرا به میل خود به زندگی اش خاتمه می‌دهد:

سید جان سلام

از سال ۱۳۳۱ یا ۱۳۳۲ بود که از اروپا برگشتی؟ از آن روز تا امروز بیش از چهل و پنج سال است و عمری است که مرتب چه در دوران‌های اختلاف سلیقه‌ها و دوری‌ها و چه در نزدیکی‌ها مرتب از حال یکدیگر خبر داشته‌ایم، و از هم دست برنداشته‌ایم. (حالا می‌بینم بر روابط دو نفره‌ی ما نوعی اخلاق دموکراسی حاکم بوده است که ظاهراً نقطه مشترک اساسی عقیده‌ی ما است). به همین مناسبت نخواستم از این آخرين خبر، بی‌خبرت بگذارم. بیماری و گرفتاری‌هایی که همراهش آمد خسته‌ام کرد. احساس احتیاج کردم به خواب مفصل، اگر مال دیگران، بی‌اختیار است، بگذار مال من به اختیار خودم باشد. برای دیگران هم نوشته‌ام که عجیب و بیمارگونه یا عاشقانه به آن مملکت خراب شده‌ی خودمان به عنوان یک مجموعه‌ی از تاریخ و فرهنگ مشترک و مردمی که در یک واحد جغرافیایی مشترک می‌زیند دلسته بودم و هستم، دلم می‌خواست در آن خاک بخوابم که هزار نقش برآرد زمانه،...والخ.

مخصوصاً این سال آخر، هر چه به شوخی می‌گرفتم نمی‌شد و از حضور چند تن جو اسپیس خودفروخته دستگاه اطلاعاتی جمهوری اسلامی که به بهانه‌های مختلف اطرافهم حلقه زده بودند؛ زجر می‌کشیدم (در رأس آن‌ها حقیری به نام فراستی، یا نجاستی).

دیگر و راجح نکنم که وقت خواهد گذشت. افسوس که یادداشت‌های کیان خانم عزیز نخوانده ماند و نوهات ندیده. لیلا و نگار را می‌بوم
شب پنجم آوریل ۱۹۹۷ - پاریس ۹

نامه را همان شب پُست کرده بود. برای دو تن دیگر از دوستانش نیز نامه نوشته بود و به محل کارشان برده و زیر در و روی گذاشته بود. من از محتویات آن نامه‌ها اطلاعی ندارم؛ ولی می‌دانم که برای یکی از آن‌ها نوشته بود؛ صبح که به سرکار رسیدی و نامه‌ی مرا دیدی، بالاصله بیا به محل اقامت من. در آپارتمان باز است.
و آن آقا صبح فردا سراسیمه خود را به اتاق او رسانده بود. در را باز دیده وارد شده و با جسد اسلام رویرو گشته بود.

نامه‌ای نیز برای پلیس فرانسه نوشته بود که به میل و اراده‌ی خود به این کار دست زده است. و بعد از ساعت نه شب شروع کرده بود به استفاده از وسایل رفتنش: مشروب و تریاک. همه‌ی حالات خود را ساعت به ساعت به روی کاغذ آورد بود.

سید حبیب سلام

لزمال ۱۳۳۱ ۳۲ بدر کل زندگی خود را از خود بگیری؟ لزان در آموزه‌ی از خود پیش نماید

و عزم کرست که درست چه در در این هنر خود را مصلحت کو در دریه دهد در نزدیکی ها مررت از خل طور

خبر داشتم و لذام بست بر نهادم. (حالدم بین بیرون بطریقہ ما زی اعیانه روکردی

حاکم بهم بست که طاهرا نفعه ستر عیش نهادم) بهمین نسبت شکم لزان خویش

خبر بجهت لذام بیدم و گفتیم در هم هم ام صفت ام کرد چه من صحیح کرم

بسخواهی مفصل اگر دیرین بجهت بست بذراه من چنین خوب بیند. بازگردان

هم زندگان که عجیب و مبارکه یا عصیان به آن مملکت خواب من نخواهی بگذاش که

سخوب عذر آنچه و زنده و مرده کردی و همه عذابی ای امیر که زندگانی به

و همس، رام می خواست در آن حاکم بگرام که بجز اینست که از زمانه اند الخ ...

که تو این سال آخر هر چه بزرگی من فرم نمی شد و لام خود را پیش من همیش که برو و

خود فوجنه کشیده احمد عاصی جسمی کرد بهم که منفعت احراق حمله زده بود

زخمی کشیدم. (رسانید آنچه خودی به نام فرمی، یا ساخته)

ریگ و راجی شدم که بات خواهیم کرد که این که من خدمت خود را نداشتند

وزده دست نمی ده. لیکن دفعه دیگر رامی بگشم .

امرا طبع بیش خوبی حقیقت که این که زندگانی ۴۸۲۵۱۷۶۹ فیضت بذراه

کرد ای انتقام رکی و فضیلت بذراه

سبب نیم آمدیم ۹۲۰- پیش

دنباله‌ی آخرین پُرنفسی‌ها

دیگر ساعت ۷/۵ صبح ششم شد. اگر دستم می‌لرزد در اثر بیست و چهار ساعت بی‌خوابی و این همه ناپرهیزی است. به اساس حرف‌ها معتقدم ولی دیگر احوال منظم نوشتن نمانده است. باز هم از همه‌ی شما که رحمت‌تان دادم و احوال‌تان را پریشان کردم عذر می‌خواهم. عجب‌الدی از عزا درآوردم با سیگار و الکل و نمک. تا هوا به کلی روش‌نشه و وقت نگذشته، دست به کار شوم، بالاخره اینجا هم شکست خوردم و کار تمیز از آب در نیامد و کثافت کاری شد...

ساعت ۷/۴۰ دقیقه صبح ششم آوریل

دیگر دلم سخت می‌خواهد لالا کنم ولی می‌ترسم سُر و مُرو گنده بیدار شوم.
فاه قاه خندیدم، شما هم خودتان را ناراحت نکنید یا هو، اسلام

آخرین جمله‌اش را با خطی که به سختی خوانده می‌شود در ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه صبح ۶ مه نوشته است. تعجب می‌کند که چرا هنوز زنده است و می‌نویسد: گویا باید خود را به گفته‌ی بیهقی "خپه" سازم. و همین کار را هم می‌کند.^۱
اسلام از نادر کسانی است که جریان مرگ غمنگیز خود را تا آخرین لحظه حیات ترسیم کرده است. برای من و همسرم چه اندازه این مرگ دردناک و دلخراش بود، بماند. جسد اسلام به پزشکی قانونی رفت. نامه‌ای را که دوشنیه شب ۵ مه ۱۹۹۷ برای ما پُست کرده بود، صبح چهارشنبه به دست ما رسید. یعنی درست بیست و چهار ساعت پس از مرگش. به همت خانواده‌ی شفیعی که محل دفن را هدیه کردند، اسلام را که آه در بساط نداشت و از مال دنیا هیچ برایش نمانده بود، در قبرستان پرلاشز به خاک سپرдیم. در حقیقت قسمتی از خاطرات گذشته ما بود که به خاک می‌رفت. تابوت‌ش را در پرچم ایران پیچیده بودند؛ زیرا همان‌طور که خودش نوشته بود، آزو داشت در ایران به خاک روید.

۱- برگرفته از یکی از آخرین یادداشت‌های اسلام کاظمیه که "بین ساعت ۱۱/۵ شب ۵ آوریل و ۶/۵ صبح ۶ آوریل" نوشته شده. بخش‌هایی از این نامه در کیهان چاپ لندن، شماره‌ی ۶۵۵۶ پنجمین ۲۵ اردیبهشت ۱۳۷۶ (۱۹۹۷ مه) آمده است.

دلیر بخت دل را چشم شمع در آن درسته و میگردید
 بیت و پیغمبر علیه السلام بجزای و لذت نیز هدایتی داشت
 نهاد اسکن کوئی مسکونی و لذت حکمل سلطنت و سرمه
 بزرگترین این ایام را در این مکان میگذراند
 و احراز آن را برای کار خود میگیرند
 موقوفه میگردند که با این اتفاق
 بجهات ایمان و ایثار و ایجاد و ایجاد نهاده شده
 بکار رفته که با این ایتم عالم کشیده خواهد
 که این کسان از ایشان درین میان رکن ایشان
 سعی میکنند این ایتم ایشان را
 بجهات ایمان و ایثار و ایجاد و ایجاد نهاده شده
 بکار رفته که با این ایتم عالم کشیده خواهد

۲ برای شخص من و دخترانم همین بس که گهگاه از زحماتی که همسرم در طول انقلاب ایران کشیده، به طریقی قدردانی و ذکر خیر گردد. دو سه خط از نوشته‌ای را نقل می‌کنم از روزنامه‌ی لوموند به تاریخ ۱۶ ژانویه ۱۹۹۹، به مناسبت سال روز فرار شاه از ایران:

«در حقیقت باید گفت که تا یک سال قبل از انقلاب، فعالین اصلی مخالف با رژیم شاه، طبقه‌ی روشنفکر و لایک‌ها بودند که تقاضایی جُز آزادی بیان و قلم نداشتند و در فکر سقوط رژیم سلطنتی نبودند. از ماه مارس ۱۹۷۷ یک تنبیاد اعتراض در سراسر ایران شروع به وزیدن کرد؛ یعنی هنگامی که یک روشنفکر ایرانی به نام علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی در نامه‌ی سرگشاده‌ای به شاه ایران تقاضای آزادی برای مردم ایران کرد.»^۲

۲ - کمی پیش از به پایان رساندن دفتر دوم خاطراتم، آقای یاپک امیرخسروی از رهبران حزب توده‌ی ایران، نامه‌ای برای همسرم ارسال داشتند که خلاصه‌ای بود از آن نامه‌ی سرگشاده برای انتشار در یکی از نشریات حزب توده‌ی ایران در سال ۱۳۵۵. گویا آقای نورالدین کیانوری با انتشار این نامه مخالفت می‌کند. عین متن خلاصه شده‌ی آقای امیرخسروی و نامه‌ی ایشان را به آقای کیانوری و یادداشتی که پیرامون این موضوع برای همسرم نوشته‌اند، در پیوست آورده‌ام. بیشتر به خاطر آشنا کردن نسل جوان کشوم با آن نامه‌ی تاریخی.

شاید لازم به توضیح باشد که هر دو نامه‌ی همسرم برای نخستین بار در جزوی واحدی به نام *افضل‌الجهاد* در سال ۱۳۵۶ توسط انتشارات مدرس در خارج از کشور، منتشر شده.

مرگ مادرم

در زمستان سال ۱۹۹۶ (۱۳۷۵)، شنیدن خبر حاملگی لیلا، تمام خوشی‌های دنیا را در دلم زنده کرد. بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدم که مادر بزرگ بشوم و نسل پس از خودم را ببینم. و لیلا را که مادر شده است و بچه‌داری می‌کند. اما از آنجا که تلخ و شیرین‌های زندگی همیشه در کنار یکدیگرند، هنوز نوه‌ی من به دنیا نیامده، مادرم در ۲۳ مه ۱۹۹۶ پس از سکته دوم و یک هفته بیهوشی درگذشت. و این یک هفته بر من چه گذشت، بماند. هر روز عصر پس از پایان کارم به تهران تلفن می‌کرم و هر روز نالمیدتر تلفن را قطع می‌کرم. در دلم با او آهسته صحبت می‌کرم. گربه می‌کرم و از او عذر می‌خواستم که در کنارش نیستم، پس از یک هفته از رنج‌هایی که کشیده بود و از بارِ فراقی که بر دوش داشت، رهایی یافت و از بین ما رفت. به واسطه‌ی دوستم عالم در جریان تشریفات تهران قرار گرفتم.

هنوز نامه‌هایش را، یادگارهای او را حفظ کرده‌ام. هر وقت دلتگ می‌شوم دوباره‌خوانی می‌کنم. نه تنها نامه‌های مادرم را که نامه‌های برادرانم و دوستانم را نیز عزیز داشته و نگه داشتم، هر روز و هر روز چند بار یاد و خاطره‌ی او در ذهنم شفاف و روشن حضور دارند. برای من او همیشه زنده است. از او در زندگی بسیار آموخته‌ام، خصوصاً درسی که از صبوری و تحمل به من داده است.

تولد نوه

۱ روز ۱۷ سپتامبر ۱۹۹۶(۱۳۷۵)، پسرک لیلا و نوردیده‌ی ما به دنیا آمد. یک‌ماه زودتر از موعد مقرر، برای او دو نام انتخاب کردیم. این کار را اغلب ایرانیان مقیم اروپا و آمریکا می‌کنند؛ ولی بنهانی، اگر از آن‌ها اسم نوزاد را بپرسی، اسم فارسی او را می‌گویند. شرم دارند که کودک‌شان اسم دیگری هم غیر از اسم ایرانی داشته باشد. ما این شرم را نداشتمیم. خواجه نصرالدین طوسی می‌گوید: «برای فرزندان خود نامی انتخاب کنید که در بزرگی از داشتن آن شرم نداشته باشند». اولاً کودکی که دو فرهنگ دارد، دو نام هم داشته باشد بسیار زیباست. ثانیاً این کودک از سه سالگی به کودکستان می‌رود. و رسم بر این است که همه را با نام کوچک صدا می‌زنند. اگر نامی غیر مأнос داشته باشد، فوراً معلم و شاگردان از او می‌پرسند که اصل تو از کجاست؟ و این نام یعنی چه؟ اشکال در ایرانی بودن کودک نیست. اشکال در غریبه بودن اوست. و این احساس که: پس من غیر از دیگران هستم، البته ضریبی غریبه بودن را در بزرگی خواهد خورد و مزه‌ی آن را خواهد چشید، همان‌گونه که بچه‌های ما کشیدند. این دَرَد همیشه روی دل نگار بود که هر وقت از دانشگاه برای او نامه می‌آمد، او را آقای نگار می‌انگاشتند. در حالی که برای من او صاحب یکی از زیباترین نامه‌های فارسی است.

نام نازنین تازه متولد شده را امیل- دارا گذاشتیم. امیل به خاطر نام پُرآوازه امیل زولا نویسنده‌ی معروف فرانسه و کتاب امیل، تألیف ژان ژاک روسو. نام فارسی او، دارا، هم راحت و زیباست و او به هر دو اسم صدا می‌کنیم. اما در مدرسه فقط به او امیل می‌گویند. نامی در میان اسامی فرانسوی که توجه کسی را بر نمی‌انگیزد. مهم این است

که امروز که او هفت ساله است برخلاف بسیاری از کودکان ایرانی متولد فرانسه، فارسی را به خوبی صحبت می‌کند و از من می‌پرسد چرا از ایران آمده‌ایم و من برایش از زندگی‌مان در ایران و دوستانمان تعریف می‌کنم. تمام چهارشنبه‌ها که روز تعطیل مدارس است، به او فارسی درس می‌دهم. خواندن و نوشتن را یاد گرفته. بدون اینکه به او فشار بیاورم به او می‌فهمانم که ریشه در سرزمینی دارد بسیار کُهن و با ارزش و چه بهتر که در آینده بتواند کتاب‌های فارسی را بخواند. از شعرای ایرانی، از فردوسی و سعدی و حافظ و مولانا برایش گفته‌ام. همگی را می‌شناسد. می‌داند که دکتر مصدق که بوده و برای ایران چه کرده در نتیجه به ایرانی بودن خود و خانواده‌ی خود می‌بالد. اگر ما به خاطر شرایط ناگوار سیاسی آواره شدیم و اگر قرن‌هاست که زیر ستم حاکمان ظالم بوده‌ایم و اگر رژیم اسلامی قرون وسطایی همه‌ی ما را در دنیا پراکنده کرده، دلیل ندارد که ریشه و گذشته خود را از یاد ببریم. ما متعلق به سرزمین آفتاب و نور و تمدن هستیم. ما در حقیقت گهواره‌ی تمدن هستیم. نام ایران و سابقه تاریخی آن باعث سَبلندی ماست. خاک ما با وجود تحمل شدائید بسیار و حمله و هجوم اقوام مختلف و تحمل غارت‌ها، همیشه شخصیت یگانه خود را حفظ کرده است. از مزدک و مانی گرفته تا اندیشه‌های مدرن قرن نوزدهم، ایران صاحب تفکر بوده. چرا ناید کودکان ما به صرف متولد شدن در غرب با زبان مادری خود آشنا باشند. کودکانی که نام ایرانی دارند. غذای ایرانی می‌خورند. پدریزگ و مادریزگ‌های شان جز به زبان مادری شان سخن نمی‌گویند، خود یک کلمه فارسی نمی‌دانند. متأسفانه پدران و مادران نیز کمترین دل‌مشغولی ندارند. ارامنه ۲۰۰۰ سال در ایران در کنار ما زندگی کردند. هیچ‌یک از آداب و رسوم خود را فراموش نکردند. حتا نوروز ایرانی را هم برگزار نمی‌کردند. فرزندان شان با وجودی که در مدارس ایرانی تحصیل می‌کردند، ولی در منزل به زبان ارمنی سخن می‌گفتند. زبان ارمنی تنها وسیله‌ای بود که آن‌ها می‌توانستند با هم در تماس باشند و فرهنگ و آداب و رسوم خود را حفظ کنند.

یکی از صمیمی‌ترین دوستان جوانی و اکنون من ارمنی است. او زوارت نام دارد. دختری از مهاجرین روسیه که پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ مجبور به ترک وطن و اقامت در ایران شده بودند. او با من دانشگاه را تمام کرد. در رشت به همسری انسان بی‌نظیری درآمد به نام سوریک ساتوریان و مدیر دیبرستان شد. با پسر و دخترش که حالا هر دو مهندس

هستند، در خانه جز به زبان ارمنی سخن نمی‌گفت. و حالا هم که مادر بزرگ شده و مثل بسیاری از ارامنه‌ی ایران مجبور به اقامت در کانادا گشته، با نوهای خود ارمنی صحبت می‌کند. ولی اکثریت ما آواره‌گان ایرانی، چنان در فرهنگ و زبان جدید غرق شده‌ایم که فراموش کرده‌ایم ریشه در کجا داشته‌ایم. اما پسرک من از شش سالگی شروع به خواندن و نوشتن فارسی کرده و این وظیفه‌ی من است که در انتقال این فرهنگ به نسل فرزندان فرزندم واسطه باشم.

من پس از تولد امیل - دارا و پایان مرخصی دو ماهه‌ی مادرش، با آقای برومند صحبت کردم که دو ماه از مغازه غایب بیشوم و بچه را نگهداری کنم تا او را به پرستاری مطمئن بسپاریم. در نتیجه هر روز ساعت هفت و نیم صبح از منزل خارج می‌شدم. ۵۰ دقیقه راه را با مترو طی می‌کردم و تا هفت شب که یا پدر یا مادر از کار بر می‌گشتند، از کوچولو مراقبت می‌کردم. و هشت شب به خانه می‌رسیدم. تمام روزها در تهایی سرگرم بچه بودم. او را بینهایت دوست داشتم و دوست دارم. سکوت و تهایی خانه، خصوصاً پس از مرگ نازنین مادرم به من فرصت می‌داد که در عرض روز چند بار گریه کنم. برای پسرکم لالایی می‌خواندم. به یاد همه چیز و همه کس. به یاد ایران، به یاد آنچه که از دست رفته بود و به یاد آنچه که به دست نیامده بود، اشک می‌ریختم.

دو ماه بزودی سپری شد. دلم هوای کار در مغازه‌ی برومند را کرده بود. اما چنان به این موجود بی‌گناه عادت کرده بودم که نمی‌دانستم چگونه از او جدا شوم. لیلا پرستار مورد علاقه خود را پیدا نکرده بود. او و خواهرش نگار اصرار داشتند که بچه را خودم نگهداری کنم. اما من به برومند قول داده بودم و وابسته بودم. بالاخره تصمیم نهایی را گرفتم. زیرا در دو ماهی که غیبت داشتم یکی از خانم‌های بسیار محترم ایرانی را که با او در کرتی آشنا شده بودم به برومندها معرفی کردم و ایشان به جای من مشغول کار شد. از برومند و خانمش با آن همه صفا و خاطرات خوشی که از آن‌ها داشتم جدا شدم و راهی منزل لیلا.

دلم برای برومندها و آن همه سر و صدا، رفت و آمد و نور و گرما و سرمایی مغازه تنگ می‌شد. در عوض پسرکم روز به روز شیرین‌تر و بزرگ‌تر می‌شد. و من در تهایی روزها و روزها او را که پاره‌ی تم بود با جان و دل نگهداری می‌کردم. بزرگ‌تر که شد، کم کم برایش قصه می‌گفتم. از سرزمین‌های نور و آزادی. قصه‌های باباکوهی. قصه‌های

ننه‌ریا. او را گُل باغ علی - لیلا می‌خواندم. وجود او روح تازه‌ای به زندگی یکنواخت ما دو نفر بخشید. اولین کلمات، اولین قدم‌های راه رفتن، اولین روز کودکستان، همه‌ی ما در کنار او بودیم. گاهی سؤال می‌کند که چرا باید خواندن و نوشتن هم بدانم، من که فارسی را صحبت می‌کنم. من به آرامی برایش استدلال می‌کنم که اگر دو زبان بدانی چون دو انسان هستی و اگر سه زبان بدانی سه نفری؛ چه بهتر که زبان سرزمین خودت را یاد بگیری که در آینده بتوانی کتاب‌های فارسی را بخوانی و هم چنین اشعار شاعران بزرگی را که نام آن‌ها را از حفظ میدانی. البته من کوشش خود را می‌کنم و امیدوارم موفق شوم.

۲ روز ۷ مارس ۲۰۰۰، پسرک ما صاحب خواهری شد به زیبایی نور، که نام او را لثانور گذاشتیم. ما به او «خانم نور» می‌گوییم، ولی در مهد کودک به او لنا می‌گویند. این دو معمصوم سرمایه‌ی زندگی من و همسرم هستند و زندگی ما را گلزاران کرده‌اند. بعد از تولد لثانور طبیعتاً کار من دو برابر شد. اما نیروی عشق این دو کودک خستگی را از من می‌گیرد. هر روز صبح به عشق دیدار آن‌ها و بودن با آن‌ها و در آغوش گرفتن آن‌ها از خواب بیدار می‌شوم. تمام دردهای دنیا در وجودم است. سر درد، پا درد، کم کاری تیروئید. دارو می‌خورم و کشان‌کشان به آن طرف شهر می‌روم. شوق دیدار آن‌ها بر همه چیز پیروز می‌شود. به آن‌ها درس عشق و دوست داشتن می‌دهم، هر دو صبور و آرام هستند و هر دو سیراب از مهریانی و عشق پدر و مادر.

من برای دخترانم از بدو تولدشان دفتر خاطرات نوشته بودم. و حالا که گاهی دویاره نوشته‌هایم را مرور می‌کنم، می‌بینم به آرزوهایم رسیده‌ام. زیرا همیشه برای لیلا نوشته‌ام که امیدوارم روزی را ببینم که او مشغول تربیت بچه‌های خود است و مادر شده است. گاهی دوستانم به من می‌گویند: تو چقدر توانایی داری که این اندازه دُندگی و بچه‌داری می‌کنی. خوشا به حالت که جانش را داری. من در دلم به آن‌ها می‌خندم. من جان خودم را کمتر از جان بچه‌هایم دوست دارم، در نتیجه در طبق اخلاق گذاشته و تقديرشان می‌کنم. من در تمام عمرم نسبت به مادرانم، برادرانم، همسرم و نزدیکانم همین حس را داشته‌ام. یک عشق دائمی و یک طرفه، بدون توقع و چشم‌داشت. این دیگر طبیعت من است و گناهی نیست. اگر قبل از خودم به آن‌ها می‌اندیشیم و به فکر خدمت به آن‌ها

هستم، شاید از ضعف و ناتوانی روحی من است. نمی‌دانم، ولی هست که هست.

۳ پاییز سال ۱۹۹۸، اولین دفتر خاطراتم به نام از سپیده تا شام در پاریس به چاپ رسید. مجموعه‌ی خاطراتی که از انقلاب ایران داشتم و از وقایعی که در آن دوران در خانه‌ام اتفاق افتاده بود. و بعد هم قصه فرار و جدایی از ایران. این نوشته‌ها را ۱۱ سال قبل از انتشارشان تمام کرده بودم، اما جرأت انتشار آن‌ها را نداشتمن. همسرم خیال خواندن آن‌ها را نداشت و هنوز هم نخوانده است. می‌گفت: نمی‌توانم آنچه را که بر شما گذشته، دو مرتبه کتابی مُرور کنم. در نتیجه فکر کردم از اسلام کاظمیه کمک بگیرم که بخواند و نظرش را بگوید. خودکشی او مانع انجام این خواسته شد. در نتیجه از آقای باقر مومنی کمک خواستم. ایشان با مهربانی قبول کردند و بعد از مطالعه مرا تشویق به چاپ آن کرد. خوبی‌خانه انتشار آن با اقبال روبرو شد. نامه‌های بسیار مهربانانه‌ای از کسانی که نمی‌شناختم‌شان دریافت کردم. کتاب به تهران راه یافت. به همت دوست عزیزمان آقای جوادی به بنگاه انتشاراتی نشر آبی سپرده شد و با پشتکار ایشان و با مقداری سانسور و حذف صفحات به چاپ رسید و در فروش توفیق پیدا کرد. البته این نوشته‌ها فاقد ارزش ادبی هستند و از لحاظ تاریخ نویسی نیز چون متعلق به زمان خاصی هستند پس از مدتی کُنه می‌شوند؛ خصوصاً در کشور ما که به علت وجود استبداد دائمی و قدرت قهار و عدم شرکت مردم در مسائل اجتماعی، حافظه‌ی تاریخی بسیار ضعیفی وجود دارد. اما اهمیت این‌گونه خاطرات برای نسل‌های آینده شناختی بُرهه‌ای از تاریخ وطن ماست که در آن گروهی حاکم از خدا بی‌خبر و بی‌شعور چه طوفان‌ها که به پا نکردند و چه رنج‌ها که بر مردم روانداشتند. آن‌ها به هر کدام از این مردم از نظر روحی و مالی و شخصیتی، صدماتی زیاد وارد کردند و باعث آوارگی و دربه‌دری هزاران انسان بی‌گناه گشتدند. وجود این نوشته و نوشته‌های مشابه استناد محکومیت یک رژیم متاجوز و غیر قانونی است.

۴ نکار در فاصله‌ی سال‌های ۹۶ تا ۹۸، سه سال در دانشگاه سن‌دنی (Saint-Denis) در رشته‌ی کارگردانی تدریس کرد و موفق هم بود. ولی به علت کار دایم فیلم‌برداری نتوانست ساعات کار خود را با تدریس تطبیق دهد و در نتیجه از آن دست کشید. در سال ۹۹ پس از ساختن دومین فیلم خود، در حالی که روی فیلم‌های کارگردانان دیگر

به عنوان فیلم‌بردار کار می‌کرد که بتواند زندگی خود را اداره کند، دو پیس تئاتر نوشته به نام «عقده‌های ژولیت» و «باد در شمال، آفتاب در جنوب». هر دو به بروکسل برد، کارگردانی کرد و به روی صحنه آورد. هر دو پیس مورد توجه روزنامه‌های بروکسل قرار گرفت؛ با وجود اینکه نام او برای مردم غریبیه بود، بسیار مورد تشویق قرار گرفت و هر دو پیس به تفاریق به مدت چهار سال روی صحنه ماندند. نگار با دست خالی و با تنها سرمايه‌اش، یعنی استعداد و علاقه‌ی زیاد، پا در اقیانوسی گذاشت که عرض و طول آن نامشخص است. اقیانوسی که راه یافتن در آن تنها استعداد نمی‌خواهد و اگر استعداد داشته باشی و پایت در داشتن روابط بلندگ، باید با یک پا راه بروی چون در این اقیانوس روابط به ضوابط می‌چربد. با داشتن نام خارجی و نداشتن روابط، جُز تلاش شبانه‌روزی برای اینکه در مسیر حوادث غرق نشوی، کاری نمی‌توانی بکنی. و نگار این کار را یک تنہ انجام می‌دهد. تمام کمبودها را تحمل می‌کند. می‌خواند و می‌نویسد، جستجو و تحقیق می‌کند و به قول خودش کار فرانسوی می‌کند. راه ایران به روی نگار بسته است؛ در نتیجه نمی‌تواند به کارهایش چاشنی ایرانی بزند که در فرانسه طرفدار زیاد دارد.

و امروز که می‌خواهم این دفتر را به پایان برسانم، او سومین فیلم خود را کارگردانی کرده و در حال ساختن چهارمین است، «در میان امواج» که سناپیوی آن بهترین سناپیوی فیلم بلند ۲۰۰۲ شناخته شد و به خاطر آن جایزه‌ی بزرگی گرفت. پس از این بود که از طرف کanal فرهنگی تلویزیون مشترک فرانسه- آلمان(Arte) جزء مسئولین خواندن و نظرسنجی سناپیوهای شد که برای این تلویزیون می‌رسد. همچنین عضو هیئت ژوری مرکز سینمایی فرانسه برای انتخاب بهترین سناپیوهای سال شده‌است. ارزش فرهنگی این کار و اعتمادی که به نظر و عقیده‌ی او می‌شود، پاداش بالرزشی است به کوششی شبانه روزی.

*نگار سوم نوامبر ۲۰۰۷ صاحب پسری شد به زیبایی مروارید و با چشممانی به رنگ دریا. از پدری فرانسوی و همسار نگار، «لیل» نامی است که نگار برای او انتخاب کرد. نام دومش آنتوان است. امیدوارم که چون همنامش رستم، یلی باشد مدافع مظلومان.

۱ روز یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱ اتفاق تازه‌ای در دنیا افتاد. این واقعه به خودی خود آنقدر عظمت داشت و بُهت‌آور بود که کمتر توجهی به علل فراهم آوردن آن شد. دو هواپیمای مسافربری داخلی آمریکا، همراه با سرنشینانشان به فاصله‌ی یک ربع ساعت، دو آسمان‌خراش بزرگ شهر نیویورک را که قلب بازرگانی دنیا بود، هدف قرار دادند. هر دو برج در جهنمی از آتش سوختند و چون خانه‌های مقوایی فرو ریختند و خاکستر شدند. مردم دنیا از تلویزیون‌های خود شاهد حوادث و در نتیجه آب شدن این دو برج بودند. در این حادثه حدود سه هزار نفر کارگر و کارمند و کارفرما و مردم عادی، زن و مرد و پیر و جوان، مسلمان و یهودی و مسیحی ذوب شدند و جان خود را از دست دادند. در این میان و در بین سوخته شدگان، قرعه به نام دختر دوست عزیز من ناهید افتاد. من با ناهید در دوره‌ی دانشجویی در دانشسرای عالی تهران آشنا و دوست شدم. فرزند یک خانواده‌ی فرهنگی و اصیل بود. پدر و مادر هر دو معلم، شریف و در تربیت فرزندان کوشش. ناهید پس از پایان تحصیلات دانشگاهی از من و زوارت جدا شد و به آمریکا رفت. پس از چند سال با یک فیزیکدان مهاجر اهل برمه که به استادی دانشگاه رسیده بود، ازدواج کرد. این استاد به قدری به خانواده‌ی ناهید و به فرهنگ ایرانی او علاقه‌مند شد که ملت ایرانی گرفت؛ مسلمان شد و نام خود را علی گذاشت. «دکتر علی لین»، ناهید و همسرش و تنها فرزندش «دریا» اواسط دهه‌ی ۱۳۵۰ به ایران آمدند و ساکن

آبادان شدند. من ناهید را پس از بیست و یک سال هنگامی دیدم که دریا ده ساله بود و درست همسن نگار من و دختر زوارت «تنی». ما هر سه دوست در یک سال سه دختر به دنیا آورده بودیم. پس از شروع جنگ ایران و عراق در شهریور ۱۳۵۹ و بمباران‌های پی‌درپی آبادان، خانه‌ی ناهید نیز مثل بسیاری از خانه‌ها سوتخت. و او و همسرش و دخترش، معجزه‌آسا از مرگ نجات پیدا کردند؛ به تهران آمدند و پس از تهیه‌ی مقدمات سفر، راهی آمریکا شدند. دکتر لین به کار دانشگاهی و تحقیقاتی خود بازگشت و ما باز از هم جدا شدیم. اما از هم بی‌خبر نماندیم. روابط ما با تلفن و نامه ادامه پیدا کرد. شاهد بزرگ شدن و درس‌خواندن دخترهای مان بودیم. دریا نیز همان رشته‌ی پدر را خواند و پس از دریافت دیبلم مهندسی به کار مشغول شد و در ۳۲ سالگی سوتخت و خاکستر شد. دو روز پس از مرگ دل‌خراس دریا، ناهید به من گفت: فرزندان بی‌گناه ما باید جوابگوی سیاست‌های نادرست و ظالمانه‌ی دولت آمریکا باشند. هضم این فاجعه برای ناهید و همسرش غیر ممکن است. ناهید در میان وسایل دریا و با خاطرات او زندگی می‌کند و مظلومانه اشک می‌ریزد.

نگار بسیار متاثر از وقوع این فاجعه، یک سال پس از مرگ دریا، سناریویی نوشت به نام *ناشناخته‌ها* برای تهیه یک فیلم مستند راجع به سرنوشت سه زن: من، زوارت و ناهید که هر کدام به اجبار ایران را ترک کرده‌ایم، هیچ کدام به هم دسترسی نداریم ولی هر سه نفر به نوعی به وقایع مهم سیاسی قرن بیست و صل می‌شویم. زوارت در قتل عام ارامنه به دست ترکان عثمانی در ۱۹۱۵ به روسیه و بعد به ایران و بعد به کانادا مهاجرت می‌کند. من و همسرم در متن انقلاب ایران و بعد، فرار از ایران و بعدتر پناهنده شدن در فرانسه. ناهید که در یازده سپتامبر ۱۴۰۰ نمره‌ی زندگی و چراغ روشن خانه‌اش خاموش می‌شود. این سناریو مورد توجه زیاد قرار گرفت و نگار با دریافت کمک مالی از مرکز فیلم‌های مستند، در فکر تهیه‌ی این فیلم است.

۲ آوریل ۲۰۰۳ میلادی است. هزاره‌ی سوم شروع شده است. بیست و یک سال از آن ۹ آوریل ۱۹۸۲ می‌گذرد. از آن روز که با لیلا و نگار به پاریس رسیدیم. ۶۵ ساله شده‌ام و کوله‌باری از خاطرات تلخ و شیرین غربت، را بدوش دارم. در این آوریل ۲۰۰۳، غیر از دَرِ کهنه‌ی فراق، دَرِ دیگری ندارم. در تمام این سال‌های غربت این دَر را به

دوش کشیده‌ام و با هم زندگی کرده‌ایم. حالا ذَرْدِ کُهنه است، اما حضور دارد. سر ذَرْدِ لعنتی حالا سی و دو ساله شده است. سی و دو سال از بهترین سال‌های زندگی‌ام را با این شکنجه به سر آوردہ‌ام. و این ذَرْد در سال‌های نخستین غربت چنان کوبنده و نفس‌گیر بود که در وصف نمی‌گنجد. لیلا و نگار وارد جامعه‌ی کار فرانسوی شده‌اند. برای خود آبرو و حیشیتی دارند. مهربان و بالیاقت و استوار و قوی هستند. و من همیشه شرمده که ما بر سر دو انسان بی‌گناه چه آوردیم و ناخداگاه چه رنجی به آن‌ها دادیم. روزهایم سرگرم نگهداری از دو غنچه‌ی زیبایی می‌شود که خداوند به لیلا بخشیده است. هر روز بعد از ظهر که به مدرسه می‌روم تا آن‌ها را به منزل بیاورم، تمام خاطراتِ جوانی خودم و بزرگ کردن بچه‌ها به یاد می‌آید. خود را سرحال و جوان احساس می‌کنم. ساعاتی را که در کنار آن‌ها هستم، با لذت فراوان می‌گذرانم و از این فرستی که طبیعت به من داده و مادربزرگ شده‌ام حداکثر استفاده را می‌کنم. هیچ تفریح و لذتی در دنیا برایم بالاتر از بودن با آن‌ها نیست.

من و همسرم دوران سالخوردگی و پیری را با تفاهم کامل و در کنار هم و به پشت‌گرمی هم می‌گذرانیم. اگر این عشق و این پشت‌گرمی و تفاهم نبود، این سال‌های دردناک به جنهم تبدیل شده بودند. غمی جز غم جدایی از ایران و خانواده نداریم. سرگرمی ما به یاد دوستان بودن و ذکر خاطرات گذشته است. یادآوری این خاطرات دل ما را شاد می‌کند. به کمبودها عادت کرده‌ایم. از جوانی مسئله مالی و پولی و رفاه برای ما هر دو نفر، بی‌ارزش بوده است. به آنچه که داشته‌ایم، قناعت کرده‌ایم. در تمام روزهای هفته که من به نگهداری از کوچولوها مشغولم و در تمام سال‌هایی که کار کرده‌ام، همسرم تنها‌ی خوانده و نوشته و تهایی خود را با پیاده‌روی‌های دو سه ساعته در کوچه پس کوچه‌های پاریس جبران کرده است. چه حیف که نسلی هم سن و سال همسر من، باتجربه و آزموده، وطنپرست و آزاده باید سال‌های سال آواره و دور از آن خاک در کوچه‌های یک شهر غریبیه پرسه بزند و از خدمت به نسل جوان تشنی دانست و داشتن آزادی محروم باشد. چرا که تن به خواسته‌های یک رژیم خودکامه و بی‌اطلاع از مسائل دنیا نداده است. به این‌ها می‌گوییم سرمایه‌های بربادرفته یک سرزمهین.

هنوز پس از بیست و یک سال، غروب آفتاب تهران را به یاد دارم و طلوع صبح‌گاهی آن را. آسمان آبی و شفاف آن را و دماوند پوشیده از برف آن را. تمام سه‌شنبه‌ها و جمعه‌ها که روزهای پرواز هوایی ملی ایران به تهران است، خود را در کنار مسافران این پروازها احساس می‌کنم. روحمن در کنار آن‌ها به تهران می‌رود. با خودم می‌گوییم: پرواز کرد و پنج ساعت بعد در مهرآباد به زمین می‌نشیند و من بیست و یک سال است که منتظر این پنج ساعت پرواز هستم.

و من در این سال‌ها سوار هیچ هوایی نشده‌ام. آخرین سفر من همان پرواز ار فرانس بود که روز ۹ آوریل ۸۲ ما را از استانبول به پاریس آورد. گاهی فکر می‌کنم اگر روزی این سعادت را بیابم که به تهران بروم، آیا قلبم تحمل این وصال را می‌کند یا از شدت هیجان از حرکت می‌ایستد. طاقت دیدن خاک ایران را ندارم. اگر چه به ندرت، یعنی در تمام این سال‌ها فقط سه بار آن‌هم برای دیدن فیلم فارسی به سینما رفت‌مام، هر بار در تمام مدت پخش فیلم گریه کرده‌ام. خصوصاً دیدن فیلم «باشو غریبه‌ی کوچک» ساخته بهرام بیضایی که مرا به‌کلی منقلب کرده بود. هنوز پس از بیست و یک سال در رویاهایم به ایران می‌روم، به خانه‌ی دوستانم، به خانه برادرانم، خود را در کنار آن‌ها و در جمع آن‌ها احساس می‌کنم. با خودم می‌گوییم: ای دریغ که این‌ها همه خیال است. سال‌هاست با خودم زمزمه کرده‌ام:

«آیا وجود حاضر و غایب شنیده‌ای من در میان جمع و دلم جای دیگر است»
 من دیگر ایران را نمی‌بینم. من دیگر آن خورشید را نمی‌بینم و آن بوی خاک را استنشاق نمی‌کنم. من دیگر آن دسته‌های مهریان را در دستم نمی‌گیرم. من دیگر به آن نگاه‌های گرم و آشنا برخورد نمی‌کنم. من محکومم که در همین سرزمین به پایان برسم که با من غریبه بود، اما به هنگام دردمندی دستم را گرفت. مرا که از خانه‌ام و خاکم آواره شده بودم به خانه‌اش راه داد و درها را برویم گشود. از من سؤال نکرد که چه کاره‌ام. چگونه فکر می‌کنم، چه مذهبی دارم. نمازم را مرتب می‌خوانم یا نه؟ به کدام دسته و حزب سیاسی تعلق دارم. مرا به خاطر انسان بودنم پذیرفت و ارزش‌های خود را با ارزش‌های من مقایسه نکرد. به فرزندانم آنچه را که می‌دانست، آموخت. به آن‌ها مدرسه مجاني، دانشگاه مجاني، کمک‌های تحصیلی رایگان داد. آخر ما به سرزمین روسو و ولتر آمده بودیم. به سرزمینی آمده بودیم که وطن ویکتور هوگو بود. کسی که

در سال ۱۸۴۸ در مجلس فرانسه از لغو مجازات اعدام دفاع کرد و گفت: "آقایان، ما از فرزندانمان در قرن بیستم باید خجالت بکشیم که مجازات اعدام داریم، آنها به ما چه خواهند گفت". او نمی‌دانست که قرن بیستم، قرن وحشی‌گری و آدمکشی و جنگ‌های خانمان سوز است و در سال‌های پایانی این قرن در سرزمین کوروش و خاک پُر برکت ایران، فرزندان مردم را با جرقه‌قیل اعدام می‌کنند.

پس از بیست و یک سال فرزندان خانواده‌های ایرانی در اینجا ریشه کرده‌اند. و دردنک است که می‌بینم دختران من خود را نه کاملاً متعلق به خاک مادری می‌دانند و نه متعلق به سرزمینی که آن‌ها را پذیرا شده است. همیشه در جستجوی چیزی هستند که ندارند. در جستجوی آن حال و هوای محبت و دوستی و عشق در ایران هستند. با روحیه‌ی فرنگی خود را سازگار نمی‌بینند. به روابط عاطفی انسان‌ها در این سرزمین و بی‌تفاوتوی آن‌ها نسبت به هم خو نگرفته‌اند. این هم از مصایب جامعه‌ی صنعتی پیشفرته است که فکر و ذکر آدم‌ها، کار و روپرو شدن با مشکلات زندگی باشد. و رقابت برای درآمدی بیشتر. در اینجاست که دولت جوابگوی همه‌ی مسائل است. اگر سال‌ها در یک راهرو با همسایگان مشترکی زندگی کنی، جز یک سلام و یک لبخند رنگ‌پریده در آسانسور لطفی از آن‌ها نمی‌بینی. در موقع خیلی استثنای ممکن است سوالی راجع به مسائل ایران و یا انتخابات و یا حجاب اسلامی از تو بکنند. به این می‌گویند: درد غربیت. مسئله من و همسرم در این است که با میل خود و مثل بسیاری از هموطنان، با اشتیاق خانه و زندگی خود را نفوختیم و در جستجوی بهشت گمشده به غرب نیامده‌ایم. ما به زور و به رغم اراده و میل باطنی خود این کار را کردیم. این راه انتخابی نبود. تحملی بود و تحمل و قول هر چیز تحملی برای بشر مشکل است. من حیرت می‌کنم از اینکه می‌بینم بعضی از هموطنان ما به محض ورود به اروپا چنان احساس رضایتی می‌کنند که گویا اصلاً در جای دیگری ریشه نداشته‌اند. درست است که از جهنم جمهوری اسلامی می‌آیند، ولی مگر می‌شود ایران را فراموش کرد. پس ایران بدون ما چه کند. من مادرم را به خاطر اینکه گوشت و پوست و خونم از اوست دارم نه به خاطر طراوت و زیباییش به قول سعدی: "بای در زنجیر پیش دوستان - به که با بیگانگان در بستان". با این طرز فکر ما دو نفر خود را از همه‌ی لذت‌ها و خوشی‌ها و تفریحات پیش پا افتاده نیز محروم کرده‌ایم.

پس از گذشت بیست و یک سال و با وجود کشیدن بار فراق و تحمل ناکامی‌ها و سختی‌ها، من و همسرم احساس آرامش وجودان می‌کنیم. با سربلندی از کوره‌ی آزمایش بیرون آمده‌ایم، و خوشحالم که او در این سال‌ها همان راهی را رفت که در طول سال‌ها مبارزات قلمی‌اش در خاک وطن، او هر جا که پایی برای نوشتن پیدا کرد، به بحث و تجزیه و تحلیل مسائل و مشکلات سیاسی و اقتصادی ایران پرداخته است. به قول خودش این «درد» است که او را لحظه‌ای آرام نمی‌گذارد. در دیدن این همه ظلم، درد رویرو بودن با فاجعه‌ی کشن و از بین بردن مخالفین. در دیدن فساد و دزدی و اختناق. در پایمال کردن حق دیگران. و چنین است که در طی سال‌های تبعید نوشته‌های او از مرز هزار صفحه گذشته است.

بسیار کسان در طول این سال‌های غربت به کلی از ایده‌آل‌های خود بریدند. آنچه را که به عنوان آرمان‌های آزادیخواهی در سر داشتند به کناری گذاشتند و به زندگی روزمره و آرام رو آوردند. و به قول معروف همنگ جماعت شدند. در این سال‌ها هر چه به بار فساد و جنایت جمهوری اسلامی اضافه شد، هواداران دیروز و امروز رژیم گذشته و جیره‌خواران دربار پهلوی را بیشتر تُوفیق داد که به روی صحنه بیایند، صف‌آرایی کنند و همراه با فرزند شاه سابق و وارث میلیاردها دلار ثروت با آورده‌ی پهلوی‌ها، ادعای نجات میهن در سر بپرورانند و مردم را به دیدن روزهای خوش و دست‌یابی به دموکراسی و عدالت اجتماعی نوید دهند. متأسفانه عده‌ای از روشنفکران سابق و پُرمدعا را هم به خدمت گرفته‌اند. در بوق و کرنا می‌زنند که گذشته را فراموش کنیم، دور هم جمع شویم و مردم را در اختیار رژیم یعنی جمهوری و سلطنت آزاد بگذاریم، و مژده می‌دهند که به دورانی رسیده‌ایم که از چپ و راست گرفته عده‌ای به دور محور این فکر جمع شده‌اند. مائوئیست دارند، مارکسیست سابق هم دارند، سلطنت‌طلب هم دارند. گذشته را به دور انداخته‌اند. و برای حال و آینده‌ی نامعلوم صف‌آرایی می‌کنند. در اینجاست که می‌بینم کلماتی به نام تاریخ، تجربه‌ی تاریخی، حافظه‌ی تاریخی معنی و مفهومی ندارد و فقط باید به حال فکر کرد و برای آینده بدون چشم‌انداز برنامه‌ریزی کرد؛ آن هم نه برای نجات ایران، بلکه برای رسیدن به قدرت.

به طور خلاصه بگویم مخالفین رژیم ایران در خارج از کشور دوران کهولت را می‌گذرانند و متأسفانه جانشینی برای خود ندارند؛ زیرا نسل جوان ایرانی رشد یافته در اروپا و آمریکا

به مسائل و مشکلات داخلی ایران توجه چندانی نشان نمی‌دهد. تنها تعدادی از این نسل جوان تابستان‌ها برای گذراندن تعطیلات به ایران می‌روند و در آغوش گرم و پُر محبت خانواده و فامیل مدتی را به خوشی می‌گذرانند و به خانه‌ی خود که اروپا و آمریکا باشد باز می‌گردند. عده‌ای نیز که به صورت پناهندگان سیاسی با والدین خود به غرب آمده‌اند، هوس رفتن به آن میهن عزیز را هم ندارند و تنها یاد و خاطره‌ای از دوران کودکی در ذهن‌شان به جای مانده و به‌کلی از ایران بریده شده‌اند.

بسیاری در این سال‌ها درگیر مسائل لایحل مالی که گریبان‌گیر همه بود به کلی سیاست را کنار گذاشتند. کار جسمی و بدنی شبانه‌روزی برای بدست آوردن لقمه نانی، رَمقی باقی نگذاشت که به مسائل سیاسی پیرداداند. در این سال‌های غربت بسیار از زندگی‌های مشترک خانوادگی از هم پاشیدند. زندگی‌هایی که در ایران پا گرفته بود و سال‌های سال از شروع آن می‌گذشت. بی‌حصلگی، غربت، امکانات محدود مالی، کمبود جا، دورشدن از محیط مأنس خانوادگی در ایران، هر یک از این مشکلات به تنها‌یی نیز قادر به پاشیدن کانون خانواده بودند.

غلب گروه‌های سیاسی بدون فعالیت‌های چشمگیر، به چاپ نشریه‌ای اکتفا می‌کنند که هر از گاهی با مشکلات زیاد منتشر و توزیع می‌گردد. هنوز در جلساتی که به مناسب اعتراض به وقایع گوناگونی که در ایران می‌گزند به وسیله‌ی آوارگان تشکیل می‌گردد و یا تظاهرات و میتینگ‌ها که اغلب در میدان باستیل پاریس انجام می‌شود، دسته‌بندی‌های سیاسی به چشم می‌خورد. در واقع چپ‌ها مجالس خود را دارند. سلطنت‌طلب‌ها که حساب‌شان جداست. ملی‌ها مجالس خود را بربا می‌کنند. عده‌ای نیز زیر نام ملی - مذهبی که اصطلاح جدیدی در ادبیات سیاسی ایران است، فعل هستند. مجاهدین خلق منزوی‌تر از سایر گروه‌های سیاسی در بین هموطنان، پس از کوچ به عراق و جیره‌خواری از سفره‌ی صدام حسین و پس از عملیات ناموفق حمله به ایران و دادن تلفات جانی فراوان، دست به یک سری عملیات خیمه‌شب بازی گونه زدند که همسران به صورت دسته‌جمعی و وصل شدن به رهبری برای پیروزی بر رژیم ایران! نسل قدیم‌تر مجاهدین که اکنون به میان سالی رسیده‌اند و با پول‌های بادآوردهای که در اختیار دارند، در تمام میتینگ‌ها و تظاهرات خود با دادن شعار فاشیستی «رجوی ایران - ایران رجوی» سعی دارند چهره‌ی مقبول و موجه‌ی در میان محافل بین‌المللی و نه در

میان اپوزیسیون ایران به خود بگیرند. آن‌ها با ایرانیان مهاجر و آواره و سیاسی ارتباط ناچیزی دارند. هدف آن‌ها جلب «حمایت محافل بین‌المللی» و ثابت کردن این خواب و خیال است که آن‌ها تنها گروه موجه برای ادراهی ایران پس از جمهوری اسلامی هستند. عجب اینکه هنوز پس از گذشت بیست و یک سال باز هم گاهی اعضای مجاهدین را می‌بینی که کنار خیابان‌ها ایستاده‌اند و از رهگذرها بر علیه رژیم ایران امضا جمع می‌کنند. آن‌ها که در شروع این حرکت بیست ساله بوده‌اند، حالا چهل و یک سال دارند. اما برنامه همان است که بود.

در این سال‌ها، آن‌ها که در ایران ماندند و یا محکوم به ماندن بودند، سوختند و ساختند. آن‌ها که راه غربت اجباری را در پیش گرفتند، با مصائب گوناگون رو برو شدند که برای عزیزان داخل قابل هضم نیست. پای سخن هر کدام که بنشینی و شرح فرار هر کدام را که بشنوی، به عظمت این کوچ دسته‌جمعی و دردآور بیشتر پی می‌بری. قصه‌ها و غصه‌ها فراوان دادند. چه شد که همه‌ی ما آمدیم؟ چرا آمدیم؟ من از خدم حرف می‌زنم. من نیامده بودم که بمانم. من مهاجرت نکرده‌ام. من ریشه در آن خاک دارم. حالا دردها با گذشت زمان کهنه شده‌اند. کم نیستند انسان‌هایی که جان خود را در راه این مهاجرت اجباری باختند. از ایران نگریخته، گرفتار راه‌زنان بیابانی شدند و به قتل رسیدند. صدھا کتاب باید از شرح این وقایع درناک و این قصه‌های حزین نوشته شود تا آیندگان بدانند که بر سر عده‌ای بی‌گناه چه آمده است.

همه‌ی ما برباد رفته‌ها، در این زندگی جدید و تحملی هویت‌مان تغییر کرده است و هر کدام به نوعی تحقیر شدیم. ما دیگر آن آدم‌ها نیستیم که در خاک خود بودیم. دائمًا احتیاج داریم که خود را به نوعی بشناسانیم و معرفی کنیم. هنوز پس از گذشت بیست و یک سال، هنگامی که وارد اتوبوس و یا متروی پاریس می‌شوم، با هر نگاهی که به صورتی خیره می‌شود، با خود می‌گوییم می‌فهمد که غریبه هستم و از سرزمینی دیگر آمده‌ام؛ اما نمی‌تواند حس بزند که کجا می‌باشم. دلم می‌خواهد به همه با صدای بلند بگویم:

من هم سرزمینی داشتم، آب و خاک و تاریخ کهن و آبادانی. سرزمین من اسیر دیو دیکتاتوری بود، قرن‌ها و قرن‌ها بود که اسیر بود. من برای سرزمینم ایده‌آل داشتم. نجات او و رهایی او از دست ظلم و استبداد برای

من و برای همهی انسان‌های فرزانه به صورت آرزو درآمده بود. در راه رسیدن به این آرزو پدران ما صد سال پیش کوشیدند. ما کوشیدیم. ملتی یک پارچه کوشید. میلیون‌ها انسان کوشیدند. صدها نفر بر سر این ایده‌آل جان باختند، یا در گوشی زندان‌ها پوسیدند و یا به جوخه اعدام سپرده شدند. اما هنگامی که این فرصت بدست آمد و بیابان برهوت دیکتاتوری را طی کردیم، به سراب رسیدیم. از آب خبری نبود. طوفان شد. آتش‌فشن شد. سیل آمد. رعد آمد. گرگی در لباس میش آمد. همه چیز را زیر و رو کرد. همهی آرزوها مُردند. گل‌ها خشکیدند و زندان‌ها دو مرتبه لبریز از زندانی شدند و ما و بسیار امثال ما از ترس گرگی مجبور به فرار شدیم. عدهای نیز ماندند و همان‌جا دفن شدند. آزادی را که در آرزویش بودیم به خاک سپردمیم. سیاه پوشیدیم. خنده و شادی از زندگی روزمره‌ی ما حذف شد. نوحه خواندیم و پای پیاده از کوه‌های سر به فلک کشیده و پُر برف عبور کردیم و به آوارگی پناه بردمیم. گذشته‌مان و آرمان‌های مان را خاک کردیم. خود را به دست سرنوشت سپردمیم. جان‌مان را در خاک میهنه گذاشتیم و جسم‌مان را به دور برمیم. به قول نعمت میرزازاده:

هنگام خروج ناگزیر از میهنه جان ماند به میهنه و جدا شد از تن

ماییم کنون دو پاره از یک اندام در فاصله‌ی دوپاره یک دره مُدام

می‌دانستیم اگر جسم ما به دست جlad بیفتند چه بَر سَرمان می‌آورد. همچنان که بَر سَر هزاران جوان و نوجوان و زن و مرد و پیرمرد آورد. حیف بود که جlad را به وصال تصاحب جسم خود برسانیم. ما در زیر شکنجه فریاد بزنیم و او به ما و به وضع ما بخندد. فرار برای ما تنها راه چاره بود. اما در طی راه، چه بَر سَر هر کدام از ما آمد؟ چه جان‌ها که در این راه باختیم. اگر همهی این قصه‌ها به روی کاغذ بیاید "مثنوی" هفتاد من می‌شود.

امروز پس از گذشت سال‌ها، ما آواره‌ها کمتر یکدیگر را می‌بینیم. عدهای از ما رفتند. عدهای دوران سالخورده‌ی را می‌گذرانند. گاه در مراسم سوگواری از دست‌رفتگان یا تظاهرات سیاسی هم‌دیگر را می‌بینیم. در این گردهم‌آیی‌هاست که می‌بینم چقدر پیر و شکسته شده‌ایم. شلاق حوادث گوناگون سال‌های غربت، پشت ما را خم کرده است.

هیچ‌کدام شباهتی به فرازبان بیست و یک سال قبل نداریم، نشانه‌ی خستگی و فرسودگی و صدمات بی‌پایان زمانه در چهره‌های همگی ما به خوبی هویداست. در این تظاهرات، همه از کار برگشته‌اند. خسته‌اند. چقدر دردناک است که بینی نویسنده و شاعر و نمایشنامه‌نویس هموطنت در سنین بالا پشت تاکسی‌های پاریسی نشسته و رانندگی می‌کند. این‌ها سرمایه‌های فرهنگی ما هستند. چقدر درد کشیده‌اند تا به این شغل عادت کرده‌اند. کوچه‌پس کوچه‌ها را بادگرفته‌اند. با هزاران مسافر از کشورهای مختلف، از فرهنگ‌های متفاوت باید سر و کله بزنند تا نانی درآورند که سر در مقابل موسسات خیریه فروند نیاورند برای دریافت مقررات حقوقی و حقوق‌های ماهانه.

در این بیست و یک سال بسیار از عزیزانم را از دست دادم اما دردناکتر از همه مرگ مادرم بود. من دست و پا بسته از فاصله هزاران کیلومتر شاهد تحلیل تدریجی او بودم و هیچ کار نکردم. مثل همه دخترها بر بالین او ننشستم. دست‌های خسته و مهریان او را در دست نگرفتم. در خوردن غذا به او کمک نکردم. موهایش را شانه نزدم. صورتش را نبوسیدم و هنگامی که رفت نه در مراسم‌ش شرکت داشتم و نه می‌دانم که کجا به خاک رفته است. من نتوانستم فداکاری‌ها و مهربانی‌های او را جبران کنم. و من هرگز خود را نمی‌بخشم و کسانی را که مرا از دیدار او محروم کردند. او را که کوهی بود استوار، مجسمه‌ی مقاومت و بُرداری و صبوری. نه غمش را می‌فهمیدی و نه شکایتی از او می‌شنیدی. هر وقت صورتش را به یاد می‌آوری آرامش مطلق است. بعد از انقلاب از آنچه بر سر سه فرزندش آمد، بسیار رنج کشید. آخرین باری که تلفنی احوالش را پرسیدم به او گفت: مادر مرا ببخش. گفت: این حرف را نزن تو چاره نداری، ما چاره نداریم. در آخرین نامه‌اش نوشته بود: "دخترم دعا کن من یک بار دیگر ترا ببینم". او به سوی آرامش رفت. در حقیقت برای من و دو دخترم که مرگ او را ندیده‌ایم، او همیشه زنده و جاوید است.

نوروز در سوژمین بیگانه

در تمام این سال‌های غربت و با وجود تمام مشکلات، سال نو و مراسم نوروز را مو به مو مطابق با سنت‌های ایرانی برگزار کرده‌ایم. هر چند که روزهای پایانی اسفند را به خاطر اینکه مصادف با جدایی و فرار ما از ایران است با دلتنگی و سختی می‌گذرانم، اما هر سال سیزه سبز کرده‌ام، گل آرایی کرده‌ام و بساط سبزی‌پلو و ماهی را ازداخته‌ام و بچه‌ها را خوشحال کرده‌ام. هر سال برای شان عیدی خریده‌ام، هر چند که روز عید در مدرسه و سرکلاس بودند، ولی می‌دیدند که حال و هوای خانه عوض شده و گل و سُبل و سَبزه آمده است. هیچ‌گاه برادرانم مرا از داشتن ماهی‌دوی شب عید محروم نکردند. و سفره‌ی عید ما، همیشه ماهی دوی داشته است. حالا هم برای دو نوه‌ی کوچکم تعریف نوروز را کرده‌ام و آن‌ها هم روزهای عید منتظر عیدی گرفتن هستند. هر چند که لیلا و نگار نیز نوروز را گرامی می‌دارند و مراسم را اجرا می‌کنند. همگی دل‌خوش هستیم که اگر دیدو بازدیدهای سنتی نیست. اما پنجره‌ها را باز کرده‌ایم و عید را به داخل خانه‌های مان آورده‌ایم. حالا دیگر جمع چهار نفری ما بزرگ‌تر شده و عید خانه‌مان رونق بیشتری دارد. در تمام این سال‌ها در کنار هفت سین کوچکی که می‌چینم کارت‌های تبریک نوروزی دوستان و اقوام را هم می‌گذارم. دل‌خوشم که با یاد آن‌ها نوروز را برگزار می‌کنم. بعد از مراسم سیزده بدر هر سال کارت‌ها را بسته‌بندی می‌کنم و رویش یادداشت می‌گذارم و نگهشان می‌دارم. فعلاً بیست بسته کارت نوروزی

دارم، همه زیبا با نقش و نگارهای مختلف و رنگارنگ و نوشههای متنوع. دلم می‌خواهد هر چه می‌توانم این فاصله ۵۰۰۰ کیلومتری را که مطابق قوانین پناهندگی از طی آن ممنوع شده‌ام، کوتاه کنم.

در این بیست و یک سال، زن ایرانی چه در غربت و چه در خاک وطن، چهره‌ی بسیار درخشانی از مقاومت از خود نشان داده است. به معنای واقعی کلمه، شیر زن ایرانی. در غربت این شیرزنان بلافصله به فراگیری زبان پرداختند. اغلب این شیرزنان موقعیت اجتماعی و مشاغلی را که در ایران داشتند فراموش کردند و به کارهای مختلف مشغول شدند که بتوانند مشکلات مالی خانواده را تخفیف بدهند. اغلب آن‌ها در سال‌های پایانی جوانی بودند، اما همه نوع زحمت و کار طاقت‌فرسا را به جان پذیرا شدند و در این زمینه اغلب از همسران خود پیشی گرفتند. این‌ها همان شیرزنانی هستند که در طول تاریخ به آن‌ها فرصت داده نشده بود که توانایی خود را در مواجهه با مشکلات و شکست‌ها به اثبات برسانند. آن‌ها همیشه یا در زیر سایه‌ی پدران خود بودند و یا همسرانی که پدران برای شان انتخاب کرده بودند.

شیرزنانی که در ایران ماندند، اسطوره‌ی مقاومت شدند. پسران خود و همسران خود را در راه دفاع از خاک وطن از دست دادند. داغدار شدند. سیاه پوشیدند و آن‌ها را به اجرار داخل حجاب دروغینی بردنده و به صورت کلاعه‌ای سیاه درآورده و فریاد زدند که "خواهر حجاب تو برتر از خون شهداست"! و این «خواهر» در تمام این سال‌ها تا توانست مقاومت کرد، شلاق خورد، به زندان افتاد، تیرباران شد، سنگسار شد، اما دست از مقاومت و مبارزه برنداشت. نامسلمانانی که به نام اسلام به حکومت رسیدند و بر مردم ایران مسلط شدند برای مشغول کردن مردم و سرکوب زنان، حجاب را بهانه قرار دادند. به جای ساختن راه و جاده و راه‌آهن و بیمارستان و مدرسه، مردم را اسیر مسئله حجاب کردند. آیا نداشتن حجاب مخالف فلسفه اسلام است؟ یا داشتن قصرهای مجلل، پول‌های بادآورده، اتومبیل‌های رنگارنگ. آن‌ها چون اختاپوس به جان ثروت ملتی افتاده‌اند. چوب حراج به همه هستی ما زده‌اند و متأسفانه وقتی تاریخ دو هزار و پانصد ساله‌ی ما را به دقت مطالعه کنی، می‌بینی بعد از اسلام هر از گاهی قومی بر این سرزمین مسلط شده، در زمان‌های متفاوت. صد سال، دویست سال، با قهر بر این مردم حکومت کرده‌اند، غارت کرده‌اند، زور گفته‌اند و جای خود را به دیگری واگذار کرده‌اند. و

امروز مردم ما اسیر دیکتاتوری مذهبی هستند که خطرناکترین نوع دیکتاتوری است. عده‌ای در زنجیرند و رنج می‌کشند و عده دیگری در کنار دست‌اندرکاران رژیم و دست در دست آن‌ها در مشاغل مختلف ثروت مردم را به نفع خود و فرزندان‌شان به غارت می‌برند. و من و ما آورگان و غربت‌زدگان در انتظار طلوع خورشید و دمیدن آفتاب، عمرمان رو به پایان است و در زمین بیگانه به خاک می‌رویم.

روزها و ماهها و سال‌ها می‌گذرند. همان‌طور که به صورت افقی و مثل باد و برق گذشتند. رودخانه به راه خود ادامه می‌دهد. زندگی جریان دارد. و میلیون‌ها انسان رنج کشیده و زیر ستم دیکتاتوری در آرزوی دیدن آزادی و عدالت هستند. نه دیروز و نه امروز هرگز آب خوش از گلوی وطن من پایین نرفته است. نسل ما نتوانست این پنجره‌ی بسته‌ی خلقان را باز کند. باید دست به سوی نسل آینده دراز کرد و امیدوار بود که آن‌ها بتوانند پنجره را باز کنند. با اتحاد. با پشتکار و با همت.

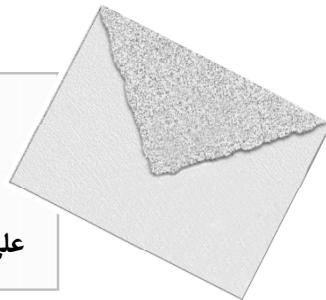
پنجره را که باز کنیم. نسیم آزادی به صورت ایران می‌وزد. ایران تازه می‌شود و بوی تعفن استبداد هزار ساله از بین می‌رود. و من در انتظارم. نمی‌دانم پایان سرنوشت‌م چیست. اما خوشحالم که در تمام سال‌های زندگی‌ام چه در ایران و چه در غربت در درونم چشم‌می‌عشق جوشان بوده و مرا سیراب کرده است. این دفتر را با شعر مولانا جلال‌الدین به پایان می‌برم. مروری کوتاه بر دفتر قصه‌ها و غصه‌های بیست و یک سال از زندگی یک خانواده‌ی چهار نفره در پاریس.

ما زبالاییم و بالا می‌رویم
ما زدراییم و دریا می‌رویم
ما از اینجا و از آنجا نیستیم
ما از آنجاییم و آنجا می‌رویم

آوریل ۲۰۰۳ میلادی
کیان کاتوزیان

پیوست‌ها

نامه‌ی
مسعود رجوی
به
علی اصغر حاج سید جوادی



به نام خدا

و

به نام همه‌ی شهدا و پرچم‌داران آزادی

آقای دکتر حاج سید جوادی عزیز

پس از سلام، اساعه که این سطور را برایتان می‌نویسم تقریباً سه ساعت از نیمه شب گذشته و دقایقی پیش از خواندن آخرین گزارش اعدامها و دستگیری‌ها و همچنین آخرین عملیات هسته‌های مقاومت مسلحانه، فارغ شده‌ان.

قبل از خواب سری هم به قرآن زدم تا حسب‌المعمول با آیه یا آیاتی از آن از غم و دردهای جنایات روزمره‌ی دژخیمان خمینی در خاک میهنه‌مان قدری شفا یافته و بتوانم امشب را هم به صبح برسانم و به خواب روم....

داستان یوسف گمگشته آمد و کنعان و به خصوص این پیام یوسف به هم زنجیرانش که : یا صَاحِبِ السُّجْنِ أَرْبَابُ مُتَنَفِّعُونَ خَيْرٌ أَمِ اللَّهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ ...

* برگردان فارسی این آیه‌ی قرآن را می‌آورم که بسیار گویاست: ای دو رفیق زندانی‌ام! آیا خدایان پراکنده بهترند یا خدای یگانه‌ی مقدار؟

و حالا نمی‌دانم چه شد که در ادامه‌ی رشته‌ی گسیخته‌ی افکارم به یاد شما افتادم، شما و کریم.^{*} شاید زمینه‌ی فکری را از دیدار چند هفته پیش پیدا کرده باشم و به هر حال حالا قلم برداشتم که برایتان چند سطری بنویسم.

نه می‌دانم از کجا شروع کنم و نه می‌دانم به چی و به کجا ختم کنم، شاید هم به امید "طلوع انفجار"‌ی دیگر فقط برای تاریخ می‌نویسم.^{**} به هر حال در سرمهاله‌ی دو هفته پیش مجاهد، برادران مان یک دعوت تلویحی از شما و شخصیت‌های امثال شما را گنجانده بودند، عین همین مطلب را نیز خودم در سؤال و جواب شماره‌ی پنجم (که هفته‌ی آینده چاپ می‌شود) - اگرچه جنبه‌ی عام دارد و شخصاً منظور شما نیستید - گنجانده‌ام، بله، می‌خواهم عرض کنم که پس از یک عمر قلیزدن و مخالفت با دیکتاتوری هیهات که چون شمایی را در داخل "شورا" ندیده و علی‌رغم هرگونه ایراد و اعتراضی که به آن دارید، درکنار بیینیم....

راجع به اوضاع ایران، لازم نیست که من برای شما یاد آور واقعیات باشم، الا اینکه به مناسبت مسئولیت خودم - و صرفاً از لحاظ انجام وظیفه‌ای که در برابر همه‌ی شهدا و زندانیان و مردم در زنجیرمان دارم - و به خاطر به ثمر رسیدن هرچه سریع‌تر این خون‌ها و سقوط دژخیم فقط عرض کنم که: پیرو مذاکرات حضوری - به خاطر مسئولیت‌های شناخته شده‌ی خودتان در قبال خدا و خلق خدا و جنسش و باز هم با محفوظ داشتن همه‌ی نقطه نظرهای شخص خودتان در قبال برنامه و ترکیب و کم و کیف شورا، در پیوستن به آنکه به هر حال خیرالموجودین و جدی‌ترین و تنها آلت‌ناتیو دموکراتیک است بیش از این درنگ نکنید.

صدق فقید گفته بود که به توصیحی یک عمر مواجب می‌دهند برای یک روز جنگ.... و

* منظور عبدالکریم لاهیجی است.

** اشاره‌ای است به کتاب طلوع انفجار یا پیام و پیام‌آور که همسرم در سال ۱۳۵۶ آن را نوشت. این کتاب در مرداد ۱۳۵۶ در خارج از کشور به چاپ رسید.

به خدا سوگند که امروز و این دوره‌ی تاریخ ما (چنان‌که خود بهتر می‌دانید) از هر روز و دوره‌ی دیگر جنگی‌تر و جنگیدنی‌تر است و البته باز هم می‌دانید که خیلی از الزامات جنگ را ما تعیین نمی‌کنیم بلکه از جوانب مختلف به ما تحمیل می‌شود.

ضمانت اگر خودتان صلاح بدانید، متن حاضر را در اختیار برادر عزیزمان کریم هم قرار بدهید و از قول من خدمتشان بگویید که اگر ۳ سال پیش دفاع از مجاهدین واجب بود امروز به طریق اولی واجب‌تر است و به او بگویید که آخر من چند بار و چگونه و با چه اصراری از تو بخواهم که همه‌ی ایرادات را بنویسی و اعلام کنی و مسئولیت دنیوی و اخروی آن را هم به عهده‌ی ما (مجاهدین) بگذاری ولی میدان را ترک نکنی و تنها مان نگذاری؟ و به او بگویید:

آخر فردا جواب آن چند صد هزار موکلینی را که در تهران به شما رای دادند و امروز هزاران تن از آنان یا شهید و یا اسیر شده‌اند را چگونه خواهی داد؟ و به راستی جواب و توضیح عقلانی و منطقی دلایل همکاری با مجاهدین در شورا پیش خدا و خلق پذیرفتنی‌تر است و یا توجیه تنها گذاشتن ما به خاطر ایرادات وارد به شورا؟ هیهات!

الغرض، هر چقدر هم که خودتان و یا کریم از دست ما ناراحتی کشیده و از جانب ما قصور دیده باشید، حالیه وضعیت جدی‌تر و حساس‌تر از همه‌ی این‌هاست که مجاهدین بخواهند پی‌گیری و حتا سماحت به خرج نداده و بگذارند شما و کریم سر کار خود بگیرید. رُک‌تر و صمیمانه‌تر عرض کنم، کار مجاهدین با شما ریشه‌دارتر و به اصطلاح بیخ دارتر از این است که شما را به حال خود بگذاریم. علیه‌ذا خواهشمندم حتی‌المقدور بیش از این تاخیر روا مدارید. از طرف دیگر همین کنار ماندن ظاهری شما از شورا و مجاهدین اسباب خیلی تعابیر و حرفها شده و خیلی دهان‌ها را علیه ما بازکرده‌است که امیدوارم هر چه سریع‌تر خاتمه‌یابد. وانگهی جو داخل ایران را هم که بهتر می‌دانیم و احتیاجی به شاهد و مثال ندارد که مردمی که گاه تنها خواسته‌شان اجازه‌ی برگزاری مراسم ختم برای عزیزان‌شان است، نه در حال و نه در آینده شما و کریم را من باب پیوستن به شورا و مجاهدین مورد طعن و لعن قرار نخواهند داد و فی الواقع خیلی از

ایرادگیری‌ها مخصوصاً فضای دور از عمل خارجه است که خودتان بهتر از من آشنایی دارید.

خواهش می‌کنم سلام‌هایم را خدمت خانم و دختر خانم‌ها و همچنین خدمت خانم لاهیجی و فرزندان‌شان برسانید.

به امید دیدار و با آرزوی پیروزی

مسعود رجوی

نیام‌خدا

۱۴۰۰، مرداد

نایاب‌خواسته‌ای برج‌پاران آذربایجان

آقای دکتر حاج سید جباری خوشبخت

بیان از سلام، این کارهای من سلطنه را برای این من زیست آن را پس از ساخت از نیمه پیش از این شرکت به ناقصی می‌چیزد

خواهد آمد از این گزینه در این اعماقاً و دشکشیده و می‌توان عذریت هسته از شرکت ساخته، غایغای شده‌ام.

تبیین از خطوب سری هم تقدیم کردند، اسب المثل ها که پس از آنکه از غم و درد، مبتدا بیت مدندره را بخوبی حقیقی

کار می‌نمایند تقدیم کردند و تباهم اسب نام، همچوں دشمن و دشمن بدم ...

درست این بیان گذاشتند که اکنون دشمن و دشمن بدم بجز خودش که دو صاحبی بکسر و دو دیگر بفتح خواهند

... و حاصل از این اوضاع است که در ادامه روشته‌ای که اتفاق بدرخواسته اتفاق نمایند شکار کریم شاید نزدیک نگیرد از

سیدوار و خود هفتاد بیان پیدا کرد، باشکم در پرچال حاده‌ترین بودند از این که برای این چند طبقه بخوبی

نمایند و زنگ بشارع کنند و نیز می‌نمایند بجهیز دیگر خشم کنند، شریعت ایام خلیفه از پیغمبر فتحدار از ایام خودش

بررسی این امر درست شد از هفتاد بیان پیدا شدند که دعوت شدید از شناوری کنسته و درست شدید از شناوری بودند، من

منی مطلبی از تیر خدمت در سکون و دو دیگر شدند، هر دو دیگر هشت آسمی حیات را نداشند - گایه‌ی منبع اعام دارد و نکشان مسلم

شانستیه یک‌چهل هزار ایام، هر دوی ایام و فض کنند از این عزم‌های دشمن دشمنت بازیست اند و می‌توانست که بین نهادن را

در راه می‌گذرانند و می‌خواهند گردن و خود ماقر افتد که با آن داراییه و مذکور بیشترم ...

واحیه و افعاع ایمان را از هم بینندند و در شرکت اداره را قیمت پاشند، هر آنکه مذکور بسته می‌گزینند خدمت خدم - هر چند از ایام

این ایام و طبق ایام از دیده و برهه استهاده از نهادن را درست و دشمن و دشمن بخوبی این درست شدید از خود و خود خدم

نشط و فکر کنند که: پیروزی اکثر حصص را از بخشی کوئی رشته شده از هر دویان درست از جمله خدمه ایام

و دویم، بمنظمه داشتند که نهاده نظره شریعه خود را از دشمن پنهان و در ترکیب دویم و دیگر دویم و دیگر دویم، دویم و دیگر دویم

در پرچال خود ایجادیون و دیگر دویم و دیگر دویم

تصویف نشده گذشت که ایام و دیگر دویم و دیگر دویم

که ایام و دیگر دویم و دیگر دویم

از راه است گلوب و ماسینی فریزین شکم زیر جان بیفت همانچنان پر شد.

ضیّق از خود، ان صلاح پداشید هنن حاضر برادر نشسته و بادر غریبیان گرم هم کارهای عجیب داشتند من خوشتن ان گلوبیه که گرمه ساده می‌باشد نای از جهود را عجب نیز اموزند طبقی دلوی داجنی است و گلوبیه که دو آخون چند با بر و گلوبیه که دو چهار راز تر خواهیم کرد همه امدادات را بمزبوری داده ام

آن و مذکوت دیسر را خود را کنام سیده همراه بازجاهیم گلداره رئیس ایان را توک میکن و تنه عیان

گلداریم؟ دیابل گلوبیه:

آخر خود را حباب آن چیزی که خود را سکمی کاره درخواهان همچنان را دارند دارد خود را مان تن را کنی

پیشید دو اسیر استه، اند ما چند خواهیم داد؟ درین سکمه دو پیش عقلانی دستهی دلیل

ملکه را جهودین دستورا پیش خدا و محن نیز پیشتر تراست دو تجھیه همچو که در انت شما خاطر ایان

دارد بشر را؟ صدیست!

النون، همچند هم که خود را ن دیگریم درست همانها هست کشته، و از حباب ماصصره دین پاشه،

حابی و صفتی هبتوی تر خواهیم ترازد همه اینست که همه دین کجا هست بیکار و حقیقتی محبت خبر جهاد

و گلبه ازه شاهزادیم سر کار خود گلوبیه، رئیس تر میوه هم تووف کنم، کارهای دین همان را تیه دار

و بصلاح بیچ دارم زادن وست که شاهزادیم عده گلبه از دین همچند هم که متصدی هست لذان

-کا خبر در داده ایم، از طرف گیرمین کجا میشون ظاهرا شناخته دارم زاده ایم دین و سبب عذری تقدیر و شفاه

و فیض دعائیها طبعیه مایه بکر، آخر اسد دارم و میسر تر خاتمه میایم، دلگوی تبرافل ایان را کم لذت برداشتم

و اقیحه هشت هدو شال خود که مریم که کاه، همان خواسته شان را بازد، گلزاره دیم خشم باز خود را نان

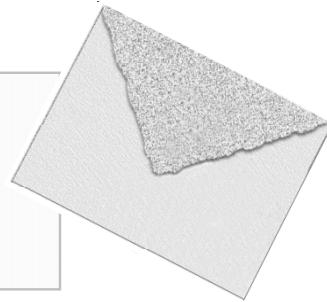
وست، نزدیکی دن دکامنسته را کرم را میگرم و بیگریم همچرا دلجهیم مرد و ملس دلس ایان را کنی

دارد و نیز ایاقع خنیز نه ایگریه مصلحت نه دندان عل خدم درست که خود را ایان ایشی دارم کاش ندارم،

خود هنی کشم سلامیم را خدمت خشم را خدمت

چند بیوی داده ایان را بکشند

نامه نگاری
مهندس رمضان نصر
و
سیاوش بشیری



نویسنده‌ی گرام جناب آقای سیاوش بشیری

نامه‌ی جنابعالی را درباره‌ی قتل شادروان وجدانی نزدیک به دو ماه است دریافت داشته‌ام ولی چون مشتاق شدم که کتاب قصه‌ی ساواک را قبل از جواب مطالعه کنم جواب به تأخیر افتاد. متاسفانه کتاب‌فروشی ایران کلیه‌ی نسخه‌های قصه‌ی ساواک را فروخته بود و من مدت سه هفته منتظر ماندم تا بالاخره کتاب رسید و من توانستم یک نسخه از کتاب را به دست آورم. در هر حال از تأخیر پوزش می‌طلبم.

کتاب قصه‌ی ساواک مرا بسیار تحت تأثیر قرار داد و به مقدار زیادی پیش داوری‌های مرا نسبت به ساواک تغییر داد. به خصوص از مقدمه‌ی کتاب بسیار لذت بردم و متأثر شدم و به حقیقت‌طلبی و ایران دوستی شما آفرین‌ها گفتم.

این کتاب می‌تواند به مقدار زیادی به روشن شدن تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران قبل و بعد از انقلاب کمک کند.

متأسفانه اظهار نظری که نسبت به حادثه‌ی قتل فجیع شادروان وجدانی در این کتاب شده بود مرا که از اولین لحظات این حادثه تا پایان آن در متن حادثه بودم نسبت به بقیه مطالبی هم که از طرف دوست سواکی عنوان شده بود مشکوک نمود. حدود دو سال قبل هم همین اظهار نظر را به صورت نقل قول در روزنامه‌ی سرگردانه بودم ولی مجال تکذیب و یا توضیح نیافدم. اکنون بسیار خوشوقتم که توسط جنابعالی این فرصت به من داده شد که این واقعه را آن طور که بود بازگو کنم. اینک جریان حادثه:

منزل شاودران سرهنگ وجدانی در کوچه‌ی امیر اسماعیل سامانی منشعب از خیابان فرصت شیرازی، میدان کنده بود. آپارتمان‌های مسکونی‌ای که ما در آن ساکن بودیم به نام کوی مهر در همین کوچه هم‌جوار منزل شادروان وجدانی به صورت سه بلوك جداگانه شامل ۴۰ آپارتمان بود. آپارتمان آقای دکتر حاج سیدجوادی (شماره ۱۸۵) در طبقه‌ی اول بلوك دوم درست هم‌جوار آپارتمان (شماره ۱۷۶) بود و به همین جهت من از اکثر حوادث منزل ایشان اطلاع داشتم. مضافاً اینکه در زمان وقوع آن حادثه من مدیر عامل انتخابی آپارتمان‌های کوی مهر بودم و بر طبق وظیفه در جریان حوادث جاری محل.

روز حادثه جمعه ۹ دی ماه ۱۳۵۷ من از صبح در منزل بودم و شاهد ماجرا از ساعت ۸ صبح به تدریج در حدود ده جوان بین ۱۵ و ۲۵ سال در انتهای جنوبی کوچه‌ی ما ظاهر شدند که چون اهل محل نبودند کاملاً مشخص بودند و به علت آنکه هفت‌هی قبل هم عده‌ای مشابه همین افراد خانه‌ی روبروی آپارتمان شادروان وجدانی را که خالی بود به نام اینکه صاحبان آن بهایی هستند خراب و غارت کردند و قسمتی از آن را سوزانندند. اهل محل از حضور مجدد این عده نگران شدند و پیش‌بینی حادثه‌ی دیگری را می‌کردند.

به تدریج بر عده‌ی این افراد افزوده می‌شد و پس از مدتی عده‌ای نیز در انتهای شمالی

کوچه ظاهر شدند. حدود ساعت ده صبح عده‌ای که در جنوب کوچه بودند بطرف منزل سرهنگ وجدانی راه افتادند و شروع به دادن شعارهای ضد ساواکی کردند که نام شادروان وجدانی در میان شعارها شنیده می‌شد.

در این موقع خانم وجدانی از داخل آپارتمان خود شروع به تیراندازی هوایی کرد و سپس به داخل کوچه آمد تا از محل خارج شود ولی مهاجمین به او حمله کردند و ضمن کشک زدن او مقدار زیادی از گیسوی او را کنند و خانم مجبور شد با حالت بسیار بدی به داخل منزل مراجعت کند. در حدود ساعت ۱۱ شادروان وجدانی که گویا توسط خانم در جریان قرار گرفته بود خود را به محل رساند و بالاصله با اسلحه به تعقیب افراد ماجرا پرداخت و آن‌ها را پراکنده کرد. تعدادی از آن‌ها ضمن فرار به داخل آپارتمان‌های کوی مهر آمدند و از داخل یکی از آپارتمان‌های طبقه اول موفق به فرار شدند. نتیجه این تعقیب و فرار آن شد که جمعیت دوباره از داخل کوچه به انتهای کوچه منتقل شد. در حدود ۱۲ بود که با درخواست شادروان وجدانی یک ماشین سرباز به فرماندهی یک ستون یکم از فرمانداری نظامی در محل حاضر شد. شادروان وجدانی از افسر فرمانداری خواست که صاحب آپارتمانی که فکر می‌کرد باعث فرار افراد شده است به اتفاق سرایدار آپارتمان‌های ما (که هیچ وقت روابط خوبی با هم نداشتند) جلب کند که افسر مذکور بالاصله آن‌ها را دستگیر و به داخل ماشین فرمانداری منتقل کرد.

پس از آن شادروان وجدانی به اتفاق یک سرباز فرمانداری ابتدا به آپارتمان آقای شمس‌آل‌احمد (آپارتمان شماره ۱۹) (هم جوار آپارتمان آقای دکتر حاج‌سیدجوادی) برای دستگیری او مراجعت کرد و چون شمس‌آل‌احمد را نیافت به آپارتمان آقای دکتر حاج‌سید جوادی مراجعت کرد و به اتفاق سرباز فرمانداری به داخل آپارتمان رفت تا دکتر را دستگیر کند و چون آقای دکتر حاج‌سیدجوادی به اتفاق دختر بزرگش لیلا به منزل برادرش رفته بود به بالای سر کیان که تازه شب قبل بعد از عمل جراحی سینه‌اش از بیمارستان مرخص شده بود و در خانه بستری بود رفت و او را تهدید به کشتن شوهرش به عنوان مسبب انقلاب و آشوب در کشور کرد.* در این موقع حال کیان به قدری خراب

* بنا به گفته‌ی کیان [حاج‌سیدجوادی] و دختر کوچک [شان] نگار در همان روز.

شده بود که سرهنگ و جدانی دختر کوچک‌شان نگار (دختر کوچک کیان) را به منزل ما فرستاد و او که بی‌اندازه ترسیده بود و به شدت می‌لرزید ما را برای کمک فرا خواند. من به اتفاق خانم به آنجا رفتیم و کیان را در وضع بسیار بدی دیدیم. او به طرز وحشتناکی گریه می‌کرد و می‌لرزید. (پس از خروج سرهنگ مدتی طول کشید تا خانم من توانست کیان را اندکی آرام کند. حال او به قدری خراب شده بود که مجبور شدند او را دوباره به بیمارستان منتقل کنند و او را به مدت ۴۸ ساعت به خواب بردند. پس از بازگشت از بیمارستان هم تا مدتی هر وقت نام شادروان و جدانی برده می‌شد کیان به شدت ناراحت می‌شد که مجبور می‌شدند او را با داروهای مسکن قوی آرام کنند). پس از چند لحظه من هم به شادروان و جدانی پیوسم و به اتفاق بطرف ماشین فرمانداری رفیم. در آنجا من دیدم که دوباره جمعیت در دو انتهای کوچه به صورت بی‌سابقه‌ای زیاد شده است. من که پیش‌بینی حادثه بدی را می‌کرم از شادروان و جدانی خواهش کردم که به علت وضع نامساعد خود و افراد خانواده‌اش را با ماشین فرمانداری از محل ببرد ولی ایشان گفتند: "من سرباز فدائی شاهنشاه هستم و فدا شدن من و خانواده‌ام در راه دفاع از شاهنشاه افتخار من است". پس از این حرف ماشین فرمانداری محل را ترک کرد.

چند لحظه پس از رفتن ماشین فرمانداری شادروان و جدانی بطرف منزل شان به راه افتاد و جمعیت نیز از انتهای جنوبی کوچه به همان طرف نزدیک شد. در این لحظه که شادروان و جدانی با اسلحه جمعیت را تهدید می‌کرد، فولکس واگن لیمویی رنگی از انتهای شمالی کوچه با جمعیت بطرف ایشان آهسته به راه افتاد و پس از نزدیک شدن به ایشان محکم از عقب به او زد که شادروان و جدانی به زمین افتاد. من دیگر چیزی ندیدم و فقط فریاد وحشیانه‌ی جمعیت به گوش می‌رسید. من دیدم که کلاه سربازی و اسلحه‌ی ایشان به هوا پرتاب گردید. پس از ده دقیقه از جمعیت دیگر اثری نبود و فقط جسد له شده‌ی آن مرد دلیر با لباس تکه تکه شده در وسط کوچه افتاده بود.

به این ترتیب به نظر من شرکت کیان در ماجراهی شهادت شادروان و جدانی افسانه‌ای است که در ذهن دوست سواکی ما با تکیه بر شایعات ساخته شده است.

در صورتی که تصمیم گرفتید شرح ماجرا را بنا به روایت من نقل کنید می‌توانید هر گونه اصلاحی که از نظر بهتر شدن نوشته لازم باشد بکنید بدون آنکه در اصل ماجرا تغییری بدهید و من را نیز به نام احمد یا هر نام مستعار دیگری بنامید.

در خاتمه از اینکه این فرصت را به من دادید که به روشن شدن گوششی بسیار کوچکی از تاریخ انقلاب کمک کنم بی‌نهایت سپاسگزارم.

موفقیت هر چه بیشتر شما را در خدمت به ایران و ایرانی آرزومندم.

ارادتمند

رمضان نصر اصفهانی

①

رسنیه: کرام خبب آفسر سپاهی^۱

نامه‌نگاری سپاه آفسر سپاهی^۲ در این مقاله تأثیرات اسلام و صفویان بر کشور چشم گشته است. این تأثیرات جوایز سلطنتی کم حاصل شده اند. ناسخه این نگاره کاملاً با این نسخه متفاوت است.

کتاب قطب دکتر رامبی درست تأثیر قدردار داشت. در این کتاب پیش از اینکه که از این کتاب بخوبی از دستورات اسلام و صفویان چشم گذشت، طبعه دادند که این کتاب اگر از این نسخه این نسخه است، این نسخه از این نسخه بسیار نزدیک است. این کتاب از این نسخه اسلام و صفویان را از نظر ادبی و اجتماعی برای اولین بار بررسی کرد. این کتاب از این نسخه این نسخه اسلام و صفویان را از نظر ادبی و اجتماعی برای اولین بار بررسی کرد. این کتاب از این نسخه این نسخه اسلام و صفویان را از نظر ادبی و اجتماعی برای اولین بار بررسی کرد.

آن صدر اعظم این نسخه این نسخه اسلام و صفویان را از نظر ادبی و اجتماعی برای اولین بار بررسی کرد. این نسخه این نسخه اسلام و صفویان را از نظر ادبی و اجتماعی برای اولین بار بررسی کرد. این نسخه این نسخه اسلام و صفویان را از نظر ادبی و اجتماعی برای اولین بار بررسی کرد. این نسخه این نسخه اسلام و صفویان را از نظر ادبی و اجتماعی برای اولین بار بررسی کرد.

آن صدر اعظم این نسخه این نسخه اسلام و صفویان را از نظر ادبی و اجتماعی برای اولین بار بررسی کرد.

^۱ درنهاد دویچه و وله، ۱۸۵۷ء۔ من در حق درازی درموده ہو جا۔ درست اصل تحریک

^۲ درنهاد دویچه و وله، ۱۸۵۷ء۔ من در حق درازی درموده ہو جا۔ درست اصل تحریک

(۳)

د و جوان میں ۱۵ د ۲۵ ل دن اخیر جنوب کوچہ، طبیعت نہ بھوکن اور سفر نہ کر کے پھر زیر زمین
و سفت ہر کوئی نیتی پھر نہ سفرت، ہیں اولاد خانہ پر بوجہ کا پرانا نہ دروان دھونا رام خان پر
بیہم انتیکھی صلیت آن بجا مہنگے خراب رہ سکرے و دھنیں لگاؤ را ادا نہ کرے، دھم سفر نہ خصوصی سفر ایسے میں
میلان شہر د میسر بینا حصہ رکھ کر راہ کرنا۔

تیرچیج پر صدیقین اولاد افزو، میں سفر نہ کر دن اخیر سارے کوچہ طبیعت نہ

صدور سست دو میں سفر رام رہ سکرے کوچہ بیدار لطف نزل سر کمپ رہ جان راہ اسٹر رہ دیجیں
جلان شہر آسز سر کر کے کردن ہے، اسٹر دروان دھونا و میلان سعائک شنیدن۔

میلان میں خانہ پر بیٹھنے لئے دھن کر کرے جان خود کوچہ کر دھن میں اعلیٰ کوچہ کر کر دھن
خراج لارڈ دلی ہے جیسے ہاد جھے کر کر دھن تک دنات اور سفارت رہوں لے میں کارا کنہار دھن
مجبریت ہے، سیت سبیریہ کی باخل نزل سراحت کے، در صدر سست «اسٹر دروان دھونا

ہے گی، تیکھے خانہ در جو ہیں کوئی کوئی نہ خود را سکرے و میلان سه دھن کمپ رہے، تھق فلار، جا رہت
کہاں پا پڑا کہہ کر، تھا رہ لائے خون فلار میں اصل آپر ۷۶۷ رکھا لام کامہ دل دل را پڑ کی ایسا چوپا

طقطھے لال موقن نہ سر اسٹر نہ، تھیں کھق و خلا کان شہ حجت دو بارہ لے اپھر کیوں،
اپھر کوچہ نستگھ نہ، در صدر ۱۲ برو جم، در خواست دروان دھونا کے اعلیٰ سر زند

نبوذ میں کیس سٹولک سعی نہ فی نزل سر نہ کسی در سفر خصوصی سٹ دروان دھونا لے افسوس نہ مارہ
کوئی ستم، حجت سیزدھن، کوئی ریاست فلار افڑو، وہت باتفاق سفارت لے اپھر کیا نہ،

(کوئی حجت روابط خوب ہم نہ کشنا) صبک نہ مرض نکار جان، صلی اونما دستگیر دبامن نہ نسل نسل
نستگھ،

سر زندگان سٹ دروان دھونا بخان کی سر زندگان اسی ایسا کیا تھا کہ رکھا احمد (آپر ۱۰۰۰)
(ھجوج اور ۱۰۰۰ ناکر تھیج اسی جان) بوارے کمکر لوم رکھ کر دھون میسر کل اچھا رائیت ہے

7

آپ توان آن روز صحیح سیمه جبار را مرا کشید و باتفاق سر بر زدن امداد و دادرسگار خود راه رفت و در این روز پس از
دویں هزار کسر صد هزار سیمه جبار، هفت هزار کسر شیخ بیزان با این روش بدید به بالارزگانی هم کارهای بُشتر
که باز عمر طی این سیمه اسماز را بآسانی انجام دادند و این روش مبتدا در این شهر نسبت به کشت
گلزارهای ایران محبوب آغاز شد و نتواند در کشور کرد، در این موقع حمل دین تقدیر بر خواسته شد و بعد
از این مدت میزان رفاقت کوچکشان نکار (آخر از کوچکشان) باشد میزبانی خود را در آنکه بآسانی از خود سیمه بده
در پیش ترست سیمه زیره و با این روش خواه از این روش فرقه داشت و این روش رفع
لبی و در این ایام اول اطلاعاتی در مورد این روش نداشتند که این روش در سریزی (سریز) خواهد بود و می‌دانند طبل کشیده خدم
من توانست که این اندیشه کاملاً از خال از اتفاق خواسته شد و در این محبوس شدند از این روش از این روش
نیافریند و اداره ایالت ۴۸ شاه که این روش را بزرگ نمودند از این روش است این هیچ آنچه بروزت نم
ی در این دیدگاه بوده منتهی که این نیافرینت نیز از این شاه محبه شدند و اداره ایالتی کشکن تویی
کارم کنند. این روش خوب نمی‌نماید سیمه ای اسماز دچار این مرض بنتیق قلی طبق این نیافرینت خواهد بود و
آن روش بحسبی در دراوه ای از کوچه صبرت بی سیمه از این روش بود. این که پیش از خود صبرت داشتند
در این اسماز راه راه خوب نمایند که این روش خوب نماید این خواهد بود از این خواهد بود و این روش بود و
این نیافرینت "من" نیز از این روش بنتیق قلی طبق این نیافرینت خواهد بود و این روش بود و این روش بود و
مردانه این روش نیافرینت ای اسماز راه راه خوب نمایند که این روش بود و این روش بود و این روش بود و

چند لطف میزد هنر، این تن را امیرت دریان رصد از لطف نزدیک باهادار و محبت از زانو خواست
هزینه کرچه با لطف نزدیکیش میان نظر هر دو دریان رسم ایا بسیع حیث راهنمایی روزگاران
لهم کو رهی که از این امر را کوچک کرچم به محبت لطف زد این آسته برآ اند و نزدیکیش را بخوبی
مکرم از عقب بادرز مرث دریان رسم ایان جزئ افتخار من را گزینیم این و فقط زور دستیه آن محبت
گویشی ریشه نداشیم که از سرمه و سلم این ده بجاها پیشگیران مرزیکه و قدری از محبت در گزین
امیر نزد و فقط محبه ایش اگر در دریان این کوچک کرچه همراه میزد لکه حرام افتخار روح

(۳)

بن ترتیب پنون بوقتیان در جهار شورت ف ندان دجله اف نایت م در ذهن
درست سوکه همچویه بمنیت خود است.

در مذکوره بصیرت گرفته شد، جواز بخوبی برداشت کن. مقرر شده که این کار را احمد حیدری از طلاقه های
زمشته لشی، شیخ علی بن ابراهیم در اینجا
در اینجا در اینجا در اینجا در اینجا در اینجا در اینجا در اینجا در اینجا در اینجا در اینجا در اینجا در اینجا در اینجا در اینجا
بچشمیست و سکریم. موافقت ہمچویه شد که این کار را از خدمت باران داریان کروند
لایارند رفعی نظر میشوند.

۱۲ بهمن ماه ۱۳۶۸ - پاریس

جناب آقای مهندس رمضان نصر اصفهانی

مریلند - امریکا

با سپاس فراوان دریافت گرامی نامه‌ی بدون تاریخ آن عزیز را اعلام می‌دارد و از
اینکه با راهنمایی سرکار خانم کیان حاج سید جوادی و به خواهش ارادتمند، با ابراز
شهادت و گواهی ارزشمند خود، روایتی تازه از ماجراهی قتل فجیع شادروان
سرهنگ وجданی به تاریخ سپرده‌اید، با تمامت قلب سپاسگزارم.
در نقل این روایت در چاپ تازه کتاب سفارش شما درباره‌ی نام مستعار احمد
رعایت خواهد شد، اما به هر تقدیر پیش از چاپ، فتوکپی آن را برای بازبینی
نهایی، راهی محضرتان خواهم کرد.
بار دیگر از محبتان سپاسگزارم.

با تجدید ارادت: سیاوش بشیری

دونوشت با ابراز سپاس دویاره از راهنمایی صمیمانه‌ای که به دریافت روایت تازه از آقای مهندس
رمضان نصر اصفهانی انجامید برای سرکار خانم حاج سید جوادی فرستاده می‌شود.

باسپاس: سیاوش بشیری

سیاوش بشیری می‌نویسد:

S. Bashiri

16, RUE D'ALSACE
92300 LEVALLOIS PERRET
FRANCE

Tel: (1) 47 31 30 02

۱۲ بهمن ماه ۱۳۶۸ - پاریس

جناب آقای مهندس رمضان نصر اصفهانی
مریلند - امریکا

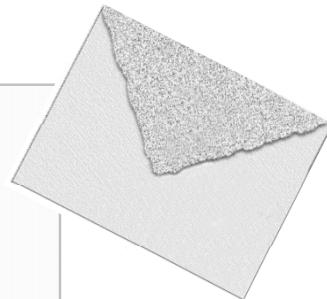
با سپاس فراوان دریافت گرامی نامه بدون تاریخ آن عزیز را اعلام می‌دارد و از این‌که
با راهنمایی سرکار خانم کیان حاج سید جوادی و به خواهش ارادتمند، با ابراز هیبت و
گواهی ارزشمند خود، روایتی تازه از ماجراهی قتل فجیع شادروان سرهنگ، وجدانی به تساویخ
سروره‌اید، با تمامت قلب سپاسگزارم.
در نقل این روایت در چاپ تازه کتاب سفارش شما درباره نام مستعار احمد رعایت خواهد
شد، اما بهر تقدیر پیش از چاپ، فتوکپی آن را برای بازبینی نهایی، راهی محضرتان خواهم کرد.
بار دیگر از محبتان سپاسگزارم.

با تجدید ارادت: سیاوش بشیری

دونوشت با ابراز سپاس دویاره از راهنمایی صمیمانه‌ای که به دریافت روایت تازه از آقای مهندس
رمضان نصر اصفهانی انجامید برای سرکار خانم کیان حاج سید جوادی فرستاده می‌شود.

با سپاس: سیاوش بشیری

نامه‌های
سیاوش بشیری
به
کیان کاتوزیان



سرکار خانم کیان حاج سید جوادی

با سپاس بسیار، دریافت گرامی نامه‌ی ۱۹ اکتبر شما را اعلام می‌دارد و صمیمانه از همتی که به زعم خود برای روشن شدن حادثه‌ای از حادثه‌های انقلاب مبذول داشته‌اید قدردانی می‌کنم. کاش این نوع همتها در سایر این نیز یافته می‌شد.

خانم عزیز:

آسان‌تر از آنکه گمان می‌کنید طعنه‌ها، نیش قلم‌ها و تهمت‌های کم و بیش نشات گرفته از احساسات شما را فراموش کرده و حتا گلهای هر چند مختصر از آن ندارم. دست کم، در این کتاب - قصه سواک - کوشیده‌ام داور نباشم و داوری را به خوانندگان بگذارم. آنچه هم که در مورد شما و آقای علی‌اصغر حاج سید جوادی در کتاب آمده نقل قولی است از یک مصاحبه شونده که با رعایت اصل امانت و پس از سیری طولانی در این‌وی استادی که در کتاب ملاحظه می‌فرمایید، به اعتبار احترام به رای دیگران، سطرهایی از کتاب را به خود اختصاص داده است. می‌دانید که روایت این حادثه، به هر حال غیر انسانی بارها و به دفعات در کتاب‌ها، اعلامیه‌ها و روزنامه‌ها انتشار یافته و تکذیب یا تصحیحی نیز بر آن نشده است. خوشبختانه نامه‌ی شما هنگامی رسید که مقدمات چاپ دوم کتاب فراهم می‌شود و این فرصتی است تا آن قسمت از نامه‌ی شما را که به شرح ماجرا اختصاص یافته در پانویس همان صفحه نقل کنم. بی‌شبیه نیاز به کسب اجازه از شما خواهم داشت. اما در ارتباط با اصل حادثه چون صفحات چندی از یکی از مجلدات کتاب طوفان در ۵۷ این قلمزن به آن مربوط خواهد شد، هم نیاز به گفتگو با سرکار مطرح است و هم با نشانه‌های مورد اشاره در نامه به گفتگو با دیگران خواهم نشست.

اشاره‌های شما به آقای دکتر ناصر کاتوزیان و تیمسار سپهبد باقر کاتوزیان به آنسان که مورد نظر سرکار است مورد تایید ارادتمند نمی‌تواند باشد. و باور کنید نمی‌دانم تصادفی بود یا نه که وصول نامه‌ی شما هم زمان بود با مروری

کنچکاوانه در کتاب گذری بر انقلاب ایران نوشته‌ی آقای دکتر ناصر کاتوزیان و همچنین عکس‌برداری از اصل سندی که ضمانت قدوسی معدوم را از تیمسار کاتوزیان حکایت می‌کرد.

خاتم عزیز:

حتا لحظه‌ای تردید نداشته باشد که صاحب این قلم، نه در گسترده‌ی عواطف یا رابطه‌های فردی، که در آن‌چه به ایران بستگی پیدا می‌کند مخالف جدی، مصمم و با پوزش از این خودستایی، خستگی‌ناپذیر آقایان علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی و دکتر ناصر کاتوزیان بوده و باقی خواهم ماند، اما این همه سبب نمی‌شود که چشم خود را بر حقایق بیندم و یا از فرصت‌هایی که برای روشن شدن لحظه‌های تاریک تاریخ ایران پیش می‌آید غفلت کنم، بنابراین امیدوارم باور کنید با چه صداقتی فرصت دیدارتان را گرامی خواهم داشت. همچنین سپاسگزار خواهم شد چنانچه نام کوچک آقای مهندس نصر را نیز مرقوم فرمایید تا نیاز به تماس دیگری با برادر ایشان نباشد.

با سپاس و احترام:

سیاوش بشیری

سیاوش بشیری می‌نوید:

S. Bashiri

16, RUE D'ALSACE
92300 LEVALLOIS PERRET
FRANCE

Tel. (+33) 47 31 30 02

پنجم آبانماه ۱۳۶۸ - پاریس

سرکار خانم کیان حاج سید جوادی

با سپاس بسیار ، دریافت گرامی نامه ۱۹ اکتبر شما را اعلام می دارد و صمیمانه از همتی که بزم خود برای روشن شدن حادثه ای از حادثه های انقلاب مبدول داشته اید قدردانی می کنم . کاش این نوع همت ها در سایر انواع بافت می شد .

خانم عزیز : آسان تر از آن که گمان می کنید مطنه ها ، بین قلمها و شیوه های کم و بیش نشان گرفته از احساسات شما را فراموش کرده و حتی گله ای هر چند مختصر از آن ندارم . دست کم ، در این کتاب ، قمه سازان ، کوششیده امدادور و داری را به خوانندگان پذکارم . آنچه هم که در مورد شما و آقای علی اصغر حاج سید جوادی در کتاب آمده نقل قولی است از یک مصاحبه مونده که با رعایت اصل امامت و پی از سیزی طولانی در انسو اسلامی که در کتاب ملاحظه می فرمایید ، به اعتبار احترام به رای دیگران ، سطراطیبی از کتاب را به ذوق اختصاص داده است . می دانید که روابط این حادثه ، بهرالغیر انسانی بارها و بدفعات در کتابها ، اعلانیه ها و روزنامه ها انتشار یافته و تکذیب یا تمحیصی نیز بر آن تعدد است . خوبی تناهه شما هنگامی رسید که خدمات چاپ دوم کتاب فرام می شود و این فرمتنی است تا آن قسمت از نامه شما را که به شرح ماجرا اختصاری یافته در پایویس مهان مفحة نفل کنم ، بی شbekه تیاز به گشایش از شما خواهم داشت . اما در ارتباط با اصل حادثه کون مفחת چندی از یکی از مجلدات کتاب توفquam در ۵۷ این قلمرون به امریوط خواهد دد ، هم تیاز به گفتگو با سرکار سطراطیب است و هم با شهانه های مورد اشاره در نامه به گفتگو با دیگران خواه شست .

اشارة های حساس به آقای دکتر ناصر کاتوزیان و تیمسار سپهبد باقر کاتوزیان به آن سان که مورد نظر سرکار است مورد تایید او اضافه نمی شوند باشد . و باور کند نیز دامنه تصادفی بود بانه که وصول نامه شما همراهان بود با مروری کنگاروانه در کتاب گذشتی بر انقلاب ایران نوشته آقای دکتر ناصر کاتوزیان همچومن مکسیداری از اصل سنده که ضمانت قدوسی معمدو را از تیمسار کاتوزیان حکایت می کرد .

خانم عزیز : حتی لحظه ای تردید نداشته باشد که صاحب این قلم ، نه در گستره عوایض هر رابطه های فردی ، که در آنچه به ایران پستگی پیدا می کند مخالف جدی ، مصمم و با پژوهش از این خودستایی ، خستگی نایابی آقایان علی اصغر حاج سید جوادی و دکتر ناصر کاتوزیان بوده و باقی خواهند ، اما اینبهنه سبب نمی شود که چشم خود را بر حقایق پندتم و با از فرست هایی که برای روشن شدن لحظه های تاریخ تاریخ ایران پیش می آید غفلت کنم ، بنابر این امیدوارم باور کنده با یه حداقی فرمت دیدارخان رگرسی خواهم داشت . همچنین سیاستگزار خواهم دد چنانچه نام کوچک آقای مهندس نصر را نیز معرفه فرمایید تا تیاز به تناسی دیگری با برادر ایشان نیاید .

با سپاس و احترام : سیاوش بشیری

۲۴ آبان ۱۳۶۸ ماه پاریس

سرکار خانم کیان حاج سیدجوادی

با سپاس فراوان وصول نامه ۷ نوامبر سرکار را اعلام داشته، امتنان خود را از بابت اعلام نشانی آقای مهندس نصر تقییم می‌کنم. همین امروز طی نامه‌ای به عنوان ایشان تقاضای همتی کردم که بی‌شبّه با ابراز آن، شهادتی در خور توجه به این حادثه خواهد بود.

ارادتمند، عادت به تکرار مطالب ندارد و ناگزیر پاسخ بسیاری از آنچه را که در این نامه مرقوم داشته‌اید، در پاسخ قبلی من خواهید یافت.
همیشه سپاسگزار همت شما برای این مکاتبه‌ها هستم.
با سپاس دوباره و احترام؛ سیاوش بشیری

سیاوش بشیری می‌نویسد:

S. Bashiri

16, RUE D'ALSACE
92300 LEVALLOIS PERRET
FRANCE

Tel: (+33) 47 31 30 02

۱۳۶۸ آباناه، پاریس

سر کار خانم کیان حاج سید جوادی

با سپاس فراوان وصول نامه ۷ نوامبر سرکار را اعلام داشته، امتنان خود را از بابت اعلام
نشانی آقای مبنی‌نصر تقیم می‌کنم. همین امروز طی نامه ای بعدوان ایشان تقاضای همتی کردم
که بی شبهه با ابزار آن، شهادت در خور توجه به این حادثه خواهد بود.
ارادتمند، عادت به تکرار طالب ندارد و ناگیر. پاسخ بسیاری از آنچه را که در این نامه
مرقوم داشته اید، در پاسخ قابلی من خواهدید یافت.
همیشه سپاسگزار هست شما برای این مکاتبه ها هستم.

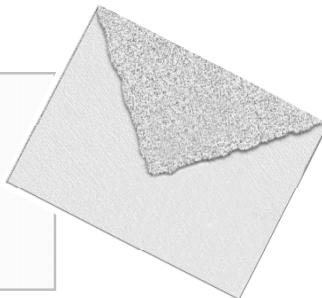
با سپاس دوباره و احترام: سیاوش بشیری



نامه‌ی
بابک امیر خسروی

به

نورالدین کیانوری



۲۰۰۹/۱۲/۶

دوست ارجمند جناب آقای حاج سید جوادی

پس از سلام

نامه‌های گذشته را تنظیم می‌کردم به این یکی بخوردم، از این جهت
برایتان می‌فرستم تا ببینی که ارادت من به شما سال‌ها قبل از شناخت از
نژدیک بوده است!

به هر حال یادی از گذشته است.

مراتب ارادت مرا به بانو کیان برسانید.

ارادتمند: پاپک امیر خسروی

پی‌نوشت: در ضمن فکر می‌کنم اصل نامه‌تاز را هم داشته باشم، آیا به دردتان
می‌خورد؟

۷۷/۴/۱۹

رفیق گرامی کیا^۱

پس از سلام. این نامه را به دنبال اطلاعیه‌ای که منوچهر درباره عدم موافقت شما
برای چاپ نامه‌ی [علی‌اصغر] حاج سید جوادی داد، می‌نویسم.^۲ اذعان می‌کنم نگارش نامه
را در کمال تلخکامی و یاس انجام می‌دهم، بدون اینکه بفهمم چرا مخالفت کرده‌اید و
چرا به اهمیت این موضوع از نظر فعالیت‌های عمومی ما چه در تلاش ایجاد جبهه ضد

۱— منظور نورالدین کیانوری است که در این مقطع زمانی عضو هیات اجرایی، دبیر دوم و مسئول
شعبه‌ی تشکیلات حزب توده‌ی ایران بود.

۲— منظور منوچهر بهزادی است. وی عضو کمیته‌ی مرکزی حزب توده ایران، مسئول بخش اروپای
غربی تشکیلات حزب و عضو هیات تحریریه بود.

دیکتاتوری و چه از جهت اتخاذ تدبیر و ابتکارات لازم برای احیاء موقعیت و وجهه حزب توده نکرده‌اید. من یک بار دیگر آنچه را [که] تلفنًا به تو و رفیق بهزادی گفته‌ام و آنچه که پیشنهاد می‌کردیم، تکرار می‌کنم.

حاج سیدجوادی نامه‌ی مفصلی نوشته است (در ۴ دی ۱۳۵۵) که یک نسخه‌ی آن تاحدی تصادفًا به دست ما رسیده بود. فعلاً این نسخه تنها نسخه‌ی کامل موجود در اروپاست. نسخه‌ی دیگر آنکه در ماه فوریه به مقصود [ابوالحسن] بنی‌صدر فرستاده شده بود، به دست [صادق] قطبزاده می‌افتد. او هم برای بهره‌گیری شخصی به بنی‌صدر نمی‌دهد و اطلاع هم به او نمی‌دهد و وقتی بنی‌صدر از جریان مطلع می‌شود، قطبزاده می‌گوید که برای چاپ به امریکا فرستاده است. رفیق ما که این نسخه به دستش می‌رسد، به حامل آنکه از نزدیکان حاج سیدجوادی است می‌گوید که اگر برای چاپ بدهد، به حزب توده ایران خواهد داد. و آن شخص موافقت می‌کند (بنابراین شخص حاج سیدجوادی هم از چنین امکانی باخبر است). رفیق ما دو سه تا از مقاله‌های تو را درباره‌ی جبهه‌ی ضد دیکتاتوری به آن شخص می‌دهد و او خوانده و از مقالات خوشش می‌آید. می‌گوید که «من کمونیست نیستم ولی اگر چنین جبهه‌ای تشکیل بشود، من می‌پیوندم». لازم به اضافه کردن است که این شخص که فعلاً به ایران مراجعت کرده است احتمالاً در تابستان بار دیگر به اروپا خواهد آمد و احیاناً می‌شود و شاید هنوز هم بشود از طریق او با حاج سیدجوادی تماس برقرار کرد.

از آنجایی که نامه‌ی قبلی او حتاً بعد از اینکه از طرف جبهه ملی توزیع شده بود، حزب ما آن را چاپ و حتاً از رادیو عیناً قرائت شد، من هیچ‌گونه دلیلی بر مخالفت رفقاً با انتشار نامه‌ی اخیر او نمی‌دیده و نمی‌بینم. با این تفاوت که این بار امکان آن به دست آمده بود که سازمان و حزب ما اولین تشکیلاتی باشد که به چنین کاری دست زده است. طبق اطلاعاتی که اینجا به دست ما رسیده است، حاج سیدجوادی از عدم انتشار

* البته این رفیق با تلفن با من مشورت کرد و نظر مرا خواست. من هم با توجه به اهمیت مسئله و در نظر گرفتن این که نامه‌ی قبلی او را چاپ کرده بودیم به او توصیه کردم که این تنها نسخه را به دست بیاورد. بقیه‌ی صحبت‌ها مربوط به عمل آن رفیق است.

نامه‌اش و نرساندن آن به ایران از جبهه‌ای‌ها گله کرده است. بنی‌صدر به نوبه‌ی خود از عمل قطب‌زاده به شدت عصبانی است و با مخالفت‌هایی که با قطب‌زاده دارد به انتشار این سند از جانب ما وسیله‌ی مهمی برای افشاء حریف حرامزاده‌اش پیدا می‌کرد. در مقابل ندانم کاری جبهه‌ای‌ها و تنگ‌نظری‌ها، اقدام سریع ما مسلمان سپاهی نیروهای طرفدار حاج‌سیدجوادی را بطرف حزب ما جلب می‌کرد و صداقت و پی‌گیری ما را در مبارزه با دیکتاتوری محمد رضاشاه و تشکیل یک جبهه‌ی ضد دیکتاتوری واقعی به همگان نشان می‌داد.

در مذاکرات تلفنی با تو و سپس منوچهر برای من روشن شد که اگر رفقا آن نسخه‌ی ناکامل را که به دستشان رسیده است، چاپ نکرده‌اند، صرفاً به علت اشکال تکنیکی نظیر ماشین‌کردن و چاپ‌کردن بوده است. راستش اگر در تلفن با تو تردیدی داشتم، بعد از تلفن منوچهر و توضیحات او یقین حاصل کردم که واقعاً اشکال رفقا مسائل تکنیکی بوده است.

لذا پیشنهاد ما این بود که با اضافه کردن مقدمه‌ای در توضیح موضع ما و علت چاپ آن از جانب حزب و حذف نامه‌ی مفصل و اسلامو هاول به ترتیب آن کلاه شرعی‌[ای] که پیشنهاد کردم واحد ما تمام کار تهیه و انتشار آن را به عهده بگیرند و بعد آن را برای توزیع در اختیار شما قرار بدهد. رفیق بهزادی بر اساس استنباط خود و اطلاعی که از کم و کیف قضیه داشت با نظر من موافق بود و قرار شد که معهداً با تو در میان بگذارد. به خصوص من مایل به آن بودم چون قبل از نوعی عدم موافقت تو بر اساس "اشکالات فنی" مطلع بودم. طرح مجدد مسئله از جانب من لذا از یک طرف به علت اهمیت موضوع و توجه به این نکته بود که انتشار خلاصه شده‌ی آن بیش از آنکه نتیجه‌ی منفی بددهد فایده دیگری نخواهد داشت. زیرا در آینده‌ی نزدیکی چاپ کامل آن از جانب جبهه ملی در دسترس همگان قرار خواهد گرفت. دیگر کسی (و حتا رفقاء) اذنی متن مثله شده و دستچین شده‌ی ما نخواهد داشت. زیرا مردم می‌خواهند موضع حاج‌سیدجوادی را در مجموعه‌ی آن و با تمام نقاط قوی و ضعیف آن بشناسند. از طرف دیگر تقاضای مجدد من به این علت بود که همان طوری که یادآوری کردم بعد از مذاکره‌ی تلفنی با رفیق بهزادی برای من تقریباً مسلم شد که اشکال فنی بوده است. لذا امید انجام این کار که به صحت آن و مثبت بودن آن و در خیر و صلاح حزب و

جنبیش بودن آن ایمان دارم در من قوت گرفت. روز شنبه در کوی دانشگاه که ما معمولاً روزنامه‌ی بزرگ دیواری تهییه می‌کیم و اخبار ایران و غیره را به اطلاع همگان می‌رسانیم، این بار درباره‌ی این نامه و جملاتی از محتوی آن را نقل کردیم. بی‌اندازه از طرف دانشجویان و سازمان‌های مختلف استقبال شد و پرسش‌های زیادی درباره‌ی چاپ و انتشار آن مطرح کردند. تحت تأثیر آن هوشنگ پیشنهاد کرد که ماشین زدن آن را فوراً شروع بکنیم تا وقت تلف نشود.^۳ من به او گفتم که بهتر است تا دوشنبه صبر بکنیم تا نظر قطعی رفقا برسد. ولی چون امید زیادی به موافقت رفقا می‌رفت و از آنجایی که در این عمل فقط سرعت کار لازم است تا از دیگران سبقت جست، ما رفقای را برای انجام آن تجهیز کردیم که با شور زایدالوصفی به انجام آن پرداختند و هم اکنون بخشی از آن انجام شده است که فعلاً جلو آن را گرفتیم و از چاپش صرف‌نظر کردیم.

دوشنبه شب که از نظر منفی رفقا مطلع شدم معلوم شد که تو نه به من حقیقت و فکر واقعی خودت را گفته‌ای و نه به منوچهر که در کنار تو و به مراتب بیش از من مورد اعتمادت می‌باشد. چه اشکالی داشت که همان وقتی که سؤال کردم به جای گفتن اینکه امکان ماشین کردن و چاپ کردن سندی به این تفصیل را ندارید یکباره و صریحاً می‌گفتی که با محتوی آن موافقت ندارید. شاید نگران آن بودی که سؤال بشود پس چرا نامه‌ی قبلی او را که جنبه‌های منفی اش بیشتر و جنبه‌های مثبت آن کمتر بود، آن هم بعد از اینکه سازمان‌های دیگر چاپ و منتشر کرده بودند، پخش گردید؟ من در حقیقت محرك تو را از چنین تصمیمی نمی‌فهمم. مستله‌ی چاپ و انتشار نامه‌ی حاج سیدجوادی از نظر من در چهارچوب مبارزه‌ی ما برای تشکیل جبهه‌ی ضد دیکتاتوری، افشاء رژیم، تشویق عناصر دموکرات برای اتخاذ ابتكارات مختلف برای شکستن سد سکوت و یخ‌بندان کشور است. در شرایط کنونی سیاسی ایران و به خصوص ضعف سازمانی ما و دیگر نیروهای اپوزیسیون کدامند آن نیروهای انفرادی و گروهی که می‌توانند شاخه‌ی محافظه‌کار و معتمد چنین جبهه‌ای را تشکیل بدھند؟

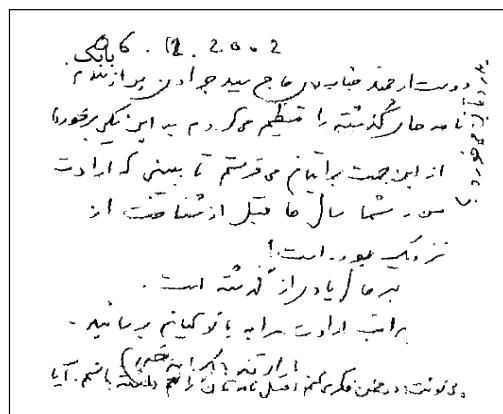
۳- منظور هوشنگ بهزادی است.

کدامند آن نیروهایی که می‌توانند با کمی جسارت دست به ابتکاراتی در داخل کشور بزنند که در عین حال سینه‌هایشان با گلوله‌های ساواک مشبک نگردد؟ امتیاز افرادی نظیر حاج سیدجوادی در این است که در عین داشتن تمام خصوصیات لازم دل و جرأت مبارزه را هم دارد و اهل ریسک هم می‌باشد. فکر من این بود که ما با عمل خود سمعاتی گروه او را جلب می‌کنیم و در حقیقت نوعی همکاری را آغاز می‌کنیم. بالاخره باید از جایی شروع کرد. کدام همکاری‌ای را سراغ داری که در اجرای آن، برای گرفتن چیزی، چیزی از دست نمیدهی؟ مگر بازی شاه و الله باشد و یا دیکتات یکی بر دیگری باشد. لذا من در چاپ این نامه، یک حساب سیاسی می‌دیدم که بُرد زیادی داشت.

وانگهی دیر یا زود چاپ شده‌ی آن از طرف سازمان‌های دیگر به دست همه خواهد رسید.

آرزوی من این بود که ابتکار این کار به دست حزب بیافتدن تا استفاده‌های سیاسی لازم از آن برداشت شود. تصور من این است که تو اهمیت سیاسی این کار را نفهمیدی و در سطح یک کار روتین به آن نگاه کردی و به این ترتیب فرصت مناسبی از دست ما رفت. ریشه‌های تلحکامی و یأس و تأسف من هم همین جاست.

با سلام‌های رفیقانه



نیازهای ایجادیه دارند
مشغولیت مدد بخوبی را در آن داشته باشند

۱۹. ۴. ۷۷

ریخت گلزاری پس از سفرم این نامه را بمناسبت المدینه تقدیر و درباره عدم مرافت به
چاچ است - صاحب سفرا درین سفرم .. از دنیا کم مطلع بودند .. اما همان شنبه در عده
بیکم چهار شنبه شب کردند - چهار یا پنجم است از ساعت اذان طبل ناهیت بر سرمه را پسند نهادند ایجاد جهش
نهادند بلکه درین شب اعجازه زایدی را دیدند که از پس از ساعت اول شبانه میزبانی نداشتند .. درین شب
نیز نگذارند .. منکر خواهند کردند لذت ایجاد این اتفاق که میگفتند میکنند بیکم شکرانند ..
حال سیه هجری شاهزاده فخر پنهان شده بگفت که جهش در این پادشاهی است (۴-۳-۳۵۵) که این تئیین آن که اسرائیلی
بهم میباشد .. بگویید پنهان شده باشند که جهش برای خود را در این پادشاهی میگذرانند ..
شیخ صدر، خوشاد شد .. که ... چو ... میگوست قلب ناره ساخته .. او هم بار بدهه بگزینند .. خود دیگر آن گرداند .. خوب بقیع
و اطلاع ام بادند این دعوه خوش صدر از جزو علیه گشود .. قلعت را رسید که هر چند پس از مردم خود
درست بسته ... میشوند اگر که این شیخ ~~که~~^{که} ^{که} بیشترین ... میتوانند که از زرگران خود
نهادند این دعا را رسیدند چنانچه که اگر بار بیشتر میگوید ... خوب بتوانند که آنها میگذرند
آنکه (بابنجه) حضور سیه هجری ام از چون اسلامی بخوبی است ... (برنیت)، درین تاریخ (امقاد)
شما درین سفره خوبه دیدند تا رسیدند و گفتن میگویند دام نهادند .. از سلطنت خوش سایه .. مگرین
که حضرت گفت نهایت داشتند که این صد تیر بعد آنها که حضور سایه .. مگرین
که حضور سایه درین سال بسیار بار دادند بگفتند تیر بعد آنها که حضور سایه .. مگرین
خوش را از تمام دنیا نمایند و باید اینجا با خود را خود ساختند ... و ایشان شدند ... میگفتند از طریق این
حال سیه هجری آنها که بخواهند ... از چون اینها که اینجا باشند ... خوب بخواهد ...
از آنچنانکه ناسیه ای و حقیقتی است که این طرفت همچویی از طرفت همچویی شده باشد .. خوب بخواهند ...
و حقیقت را میگیرند ... که این شاهزاده دلیل برخواسته است .. باید اینها از این طریق باشند ...
و بخوبی ... باید این شاهزاده که اینه که این شاهزاده ایشان است ... که این شاهزاده را خوب ... این شاهزاده
باشند ... که بخواهند ... لطف اسلام علوی که آنها بیشتر نمایند میگویند ... خوب بخواهند ...
از عدم انتشار ناسیه ای دشمن بزرگ آنها میگذرند ... اینها بخواهند ...
ظاهران علی قلعه نداشتند .. بیشتر عصیانی میگذاشتند .. بر عده شنبه .. خانی که بـ قطب زاده دارد ... با این شر
المیشه از جانش، دیست میگویند بار ایشان: خوب بخواهد ... بگردند .. درین تاریخ کارگر
ججه ایهاد ... شکنگ نظر نداشتند ... این شاهزاده ناسیه ای دشمنی میگردند ... خوب بخواهند ...
اطراف عرض نمودند ... که دشمن دیگر ریشه ندارد ... سواره ... باید ... خود را خود رساندند ... و تکنیر
یک جبهه میگزند ... دیست پسر داشتند ... که اینجا نداشتند ...
در آنکه ایشان میگفتند ... با تردید پسر میگزند ... هر دویش که این رفتند ... این فتنیان را

را که بست و بسیه بست، چاپ نکرد. از صریح سبیت این لکنکن نظری، نیز کران دخواه
گردید که به است. راستش اگر در متن باقی تردد نداشت، بدین معنی متفق شد پیش از
یقین حصر گردم که داشت اصل و متأسف نمی‌تواند به است.
 لذا پیش از این بگو که با این ذکردن منته مادر تفسیح مراجعت نادع است چنان‌که از
باش مرتب و صفت نام مفضل دارد، هاول بر ترتیب آن خلاصه شود که پیش از
له کرد، واحد، تمام کار ته داشت، آنرا بجهة ملینه مسنه که از این ترتیب در اینجا داشت
ظاهر بود. می‌تواند این است طبق عرف دانشمند از کم دیگر تضییغ داشت با نظر این
مرا نمی‌تواند بخواست که مسنه با تدریسان گذارد. بخضور من مایل بآن که هر چند تبدیل از
نویش عدم مراجعت تقریر مسنه است می‌تواند عجم - طبع جم، مسند از چنان نسبت
بلطف سبیت ایست مرضیع و تربیت این بگویید که آنست مسند شده آن می‌باشد از آنکه نیزه مشغول به
خایه و گیری خواهد داشت - زیرا در اینه نزدیک چوپ کمالان از جای جم بوده می‌داند که
همه‌اند ترا رخا صفر گرفت و گیری کرد (وحن رخه را). دنبال متن شده و متعین شده
مانند این است. فرمایند می‌خواهند مرضیع حجاج سبیت جمادی را در محیر می‌دانند دیگر مسند
ترجیه و صفتی آن نیستند. از طرف اگر سه شاهزاده می‌بینند عجب که همان طوری که این
که می‌دانند اگر قدرتی می‌توانند اینها را می‌توانند بگفت. لذا این ایام این‌ها که می‌دانند
رسانیده‌اند از این سرچشیده صفتی که اشغال از فیض می‌گفتند. لذا این ایام این‌ها که می‌دانند
رسانیده‌اند دو خبر، صدمع حرب و جنگش بیون آن این ایام دارم و من تمرکز کنم.
 از ترتیب درگویی داشت که این میرزا در زمان برگزیده دیوار رستمی کم داشته اما میان دعوهای
بلطفه طفایش بسیاری از این دیوار رستمی بود - جدی قدر احترام از نظر گردید - به این‌ها
از طرف انجمن از این‌ها در میان ایشان رشی و پیشنهاد رسانیده بوده و چنان داشت
آن سطوح که در آن می‌گفت آن در شرک پیشنهاد کرد، که نیزه زدن آن از هر شروع بین آنست
شنت شرق می‌باشد. فهم که می‌رسد آن دشنه همچو که افظله - حقاً بجهة - و گوی جم این‌ها
می‌دانست می‌دانست و از آنچه یک دیوار می‌قطع سرست که بلازمهست آن از همین می‌دانست
جنگ، لذا این این‌ها برای دفع این همچو که بپوشانند زایه الرفعی بالغام این‌جا احتضان
دایم، که نون عشق از این ایام شده است که نسخه جلد آنرا کریم داد چاپ شد مانند که می‌گوییم.
 درین شب که این طرز شفته رفت مطلع شد. مسند شده که توان می‌دانست و نکره این روزه
 لستاره نه پیش پر که دیگر رز و به میانه میانه مسند ایمه است چنان داشت که
 نویسنده سوال گردید چهای این ایمه ایمه ایمه که این می‌گوید می‌بینیم مسنده باین تعبیه این‌ها
 ده می‌گوییم می‌دانست که باعتراف که مراجعت ندارد - شیوه نگران آنکه بر کسر مساله بین چهار-

تقوی اور اکٹھیہ درستھو تر پیشہ دجدار رسمیہ آن کھتر یلو، آنہ بیدا ایک سارے ریگی پچھے زمین کر۔
کیونکہ، پیشہ کر دیجی؟ من دھنیتتھو تر کے تراہ میں چھپی نہ فرض۔ سندھیا پ دامت رہا۔ حاج
سیس جا وار از ظلم من دیکھا ریچس سا نہ زد، مار تکھیر بھبھے شد کہتا تھا اُن افواہ شرم، سترے مذہم
و مرکرات ہے اس مقاصد ایجاد رات مختہ بار شکران سندھکت، ویچے نے اور کشراست۔ در خانل کے ذمے
سیکھ رائیں بر عقبہ میں منت بڑا، فی ماں و پیغمبر نبی پاپ نہیں۔ میں ملکہ نہیں بلکہ ملکہ ملکہ
شہزادی ملکہ دامتھا کے کامنہ آؤ دیتا ہے انتڑادی و گوردو کے تھے اور
شہزادی عاصمہ کام دامتھا میں جب اپرٹا شکرہ مہنے؟ کام کا اور نہیں ہے لیکے تھے اتنے باتھی جادت
اسے بالپر اوقی دادھر کشہ بڑھ کے در عین حال میں باشنا پڑا اسکے سندھکت شہزادی؟
ایتی ز اخڑا در ظلم سیس جسے جا وار دیتھک دھنیں داشت، نام حضوریہ نہ لازم دل دھرات سا نہ،
ہم دادر دا صریحیک ہے پیاش۔ نیک سر نہیں ہو کر ماں عرض فیضیتی گردہ اور عصیتی ہکیم، دار
عفیتی نزغ ملکادیں رائے خارج کئیں، پا خرمہ بایہ از جاتی شروع کردا۔ لاداں ہکار، سرخی دار کر دے
اور ایک اس، ہماری گرتھیجیو، ٹھیری را درستھے میںھو؟ ٹھیری دی شاددہ بائش دی دیکھی دیکھے گی کہ
وہ بھی بھاٹا شہ۔ نہ من در پا پپ نہ نہ، لیکے صابر سیکھی دیجیم کہہ دیور داشت۔ میں ملکہ
میں ملکہ تھے کہنے پڑے، وہ لوگوں دیہی مارڈ جا پچھوڑ از طرف سارے اپنے دیگر ہیتھے اور خاہ دیسی۔
آور درستھے کہ امکان ریں کا، جس طریقے ایسا نہ تھا۔ درستھے سارے سارے ایسا کام دیکھ دیتھے
من ایسکے تراہیتے سیکھ اس کام کا رہا نعمیہ و درستھے تک کام رہیں یا نہ کالا کو گھر میں ہے تھے
ٹھاپے از دست مارفت۔ ریش ارٹھا مارڈ دیکھ تو اس سامنے ہیتھے۔

ب۔ سندھیا ریشیتے: بائیک

چکیده‌ی نامه‌ی سرگشاده
علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی
به محمد رضا شاه
(بابک امیرخسروی)

سرور گرامی جناب آقای حاج سیدجوادی
پس از عرض سلام.

در رابطه با مطالب نامه‌ی ۱۵ دسامبر ۲۰۰۲ شما که نوشته بودید:
”نامه‌ی اول مرا حزب توده چاپ کرد و در مقدمه چیزی شبیه به این
مضمون نوشته شده بود که: با وجود اینکه حاج سیدجوادی با کمونیسم
نشمن است، اما به لحاظ اهمیت مطلب نامه آن را منتشر می‌کنیم.”
من در جا به جا کردن نامه‌های گذشته به مطلب پیوست برخوردم که
به صورت مقاله‌ای در مجله‌ی آرمان، ارگان جوانان دموکرات چاپ شده
بود. اصل چاپ شده در دستم نیست اما فکر کردم دستنویس آن
برایتان جالب باشد لذا ارسال می‌شود.^۱

/زادهند

بابک امیرخسروی

نامه‌ی سوگشاده‌ی آقای علی‌اصغر حاج سیدجوادی به شاه

”این صدای یک فرد و یک انسان نیست. صدای یک نسل و فریاد یک جامعه و ندای تاریخ است“
(برگرفته از متن نامه)

آقای حاج سیدجوادی به دنبال نامه‌ی ۲۷ بهمن ۱۳۵۴ خود، سند – نامه‌ی مفصل
دیگری در ۲۳۰ صفحه‌ی ماشین شده به تاریخ ۴ دی ماه ۱۳۵۵ تنظیم کرده و از طریق
[نصرت‌الله] معینیان به شاه فرستاده است. هم اکنون نسخه‌های متعدد رونویسی شده‌ی

۱ – آنچه در آرمان، «نشریه‌ی دبیرخانه‌ی خارجی سازمان جوانان و دانشجویان دموکرات ایران»، سال
سوم، شماره‌ی ۲، اردیبهشت ۱۳۵۶، صفحه‌های ۸ تا ۱۳ چاپ شده، متن کامل نوشته‌ی آقای امیرخسروی
نیست. یک صفحه و چهار خط پایانی آن نوشته حذف و پیش‌گفتاری بر آن افزوده شده که متن کامل آن
را می‌آورم: ”آقای دکتر حاج سیدجوادی به دنبال نامه‌ی ۲۷ بهمن ۱۳۵۴ خود، نامه‌ی مفصل دیگری در
۲۳۰ صفحه‌ی ماشین شده به تاریخ ۴ دی ماه ۱۳۵۵ تنظیم کرده و از طریق معینیان به شاه فرستاده
است. نسخه‌ای از این نامه به دست ما نیز رسیده است.“



آن، در ایران دست به دست می‌گردد. طبق اطلاعات و اصله، متن کامل این سند از نظر سازمان‌های ایرانی خارج از کشور در زیر چاپ است و به زودی در اختیار همگان قرار خواهد گرفت.

آقای حاج سیدجوادی در این سند با شجاعت و صراحة شایان تحسینی، رژیم خودکامه‌ی سلطنتی، دستگاه جنایت‌پیشه‌ی ساواک، سیاست خانه‌برانداز اقتصادی و فرهنگی و اجتماعی دولت شه ساخته و پرداخته را بر باد انتقاد گرفته، ترجمان احساسات و خشم‌ها و اندیشه‌ی دهها و دهها هزار روشنفکر و روشن‌بین ایرانی می‌شود که "شاهد

در این نامه هم آقای دکتر حاج سیدجوادی رژیم ترور و اختناق را مورد انتقاد شدید قرار می‌دهد و به ویژه مسئولیت شخص شاه را در استقرار رژیم دیکتاتوری پلیسی متذکر می‌شود. ما در زیر، به علت محدودیت صفحات، فقط نکوهایی از این نامه را به اطلاع خوانندگان گرامی می‌رسانیم.
شایان ذکر است که میان دید و برداشت ما و آقای دکتر حاج سیدجوادی در مسائل سیاسی، اقتصادی و اجتماعی ایران و جهان تفاوت‌های جدی وجود دارد به ویژه در مسئله‌ی کمونیسم و دموکراسی و ارتباط این دو، اختلاف ما اصولی و اساسی است.

در حالی که ما معتقدیم سوسیالیسم، برای نخستین بار در تاریخ بشری، دموکراسی برای خلق زحمتشک را امکان‌بزیر ساخته و کمونیسم این دموکراسی را باز هم به مرحله‌ی عالی‌تری خواهد رساند، نظریات آقای دکتر حاج سیدجوادی در این زمینه، متوجهانه بر پایه‌ی آنتی‌کمونیسم ستی قرار دارد و ولی قصد ما در اینجا توضیح نظر خودمان در این زمینه، که بر همگان روشن است، و بحث با آقای دکتر حاج سیدجوادی نیست. انتشار تکه‌هایی از نامه‌ی آقای دکتر حاج سیدجوادی از جانب ما برای نشان دادن این واقعیت است که حتا عناصر غیرکمونیست و هوادار سرمایه‌داری و دموکراسی بورژوازی نیز به مخالفت با رژیم استبدادی شاه برخاسته‌اند، برای تأکید به این نکته است که افراد، سازمان‌ها و نیروهای گوناگون، با مواضع مختلف سیاسی و ایدئولوژیک، اگر صادقانه علیه رژیم استبدادی شاه مبارزه کنند، می‌توانند متحد شوند و می‌توانند مورد تایید ما قرار گیرند." آرمان، برگرفته از سایت آرشیو اسناد و http://www.iran-archive.com/daneshjooyane_demokrat

نشریات/پژوهیسینون ایران

افول کامل ارزش‌های انسانی و تعمید هراس‌آور فساد و تباہی اجتماعی هستند" ولی در برابر جهنمی که سواک برپا کرده است و "منطقی" که رژیم به کشور تحمیل نموده است، امکان بیان مخالفت از آنان سلب شده است.

آقای حاج‌سیدجوادی در این‌باره چنین می‌گوید: "مضحک‌ترین جنبه‌های تبلیغاتی رژیم که حتا در دوران قاجار نیز سابقه نداشته است، این است که در منطق رژیم هیچ سری برای کلمه «نه» گفتن نباید بلند شود. در منطق رژیم همه‌ی سرهای یعنی میلیون‌ها سر مردم ایران باید دائم همه‌ی اعمال و کردار رژیم را تایید کنند و دست‌های آن‌ها باید دائم در حال شکرگزاری و ستایش و نیایش از رژیم ایران به هوا بلند باشد. نه گفتن در برابر رژیم و اعمال ضد قانون اساسی آن در منطق سازمان امنیت و دادرسی ارتش و بازجواب آشکار و پنهانی آن‌ها جز شکنجه و تحقیر و دشمان و کتک‌زدن و سوزاندن بدن‌ها و کشیدن ناخن‌ها و شکستن دست‌ها و پاها، هیچ قانونی را نمی‌شناسند و مرادف با خیانت است." (ص ۷۵)

آقای حاج‌سیدجوادی آنچه را که در نامه به شاه از گفتن مستقیم آن ابا دارد، با به کاربردن شیوه‌ی قیاس، در سیمای محمدعلی‌شاه‌ها و سلسله‌ی قاجار و لویی شانزدهم‌ها بیان می‌کند و از مقالات روزنامه‌ها و مجلات خارجی و مصاحبه‌های محمد شاه استفاده می‌نماید.

استدال‌های قضایی او در دفاع از قانون اساسی و متمم آن، منطق محکم و صریح او در رد تبلیغات وسیع رژیم در تلاش آن‌ها برای تحمیل مفهوم «نظام شاهنشاهی» به مردم آن به مثابه یک امر ذاتی، لایتییر، طبیعی و مقدس، که گه با خوی و سرشت ایرانی در هم‌آیخته و بالای همه چیز قرار دارد، بدون شک از بخش‌های برجسته‌ی این سند می‌باشد. از خود نامه استمداد بجوابیم:

نظام شاهنشاهی متناقض با قانون اساسی است

« گو اینکه از چندی قبل در تعاریفی که از کیفیت نظام سیاسی ایران به عمل می‌آید به ضرورت وجود نظام شاهنشاهی در کار قانون اساسی تکیه می‌شود، ولی این حقیقت تاریخی را نباید فراموش کرد که قانون اساسی ما مولد انقلاب مشروطه یعنی قیام ملت ایران در برابر استبداد مزمن و مخرب سلطنت قاجاریه بود و در

نتیجه‌ی همین انقلاب و قیام سیاسی و اجتماعی ملت در قانون اساسی ما سلطنت مطلقه و خودکامه‌ی قاجار به سلطنت مشروطه تبدیل شد»...

«...اگر بخواهیم نظام شاهنشاهی را به عنوان یک مفهوم ذاتی و بدون قید مشروطیت یعنی حدود و قیودهایی که حوزه‌ی اقتدار و اختیارات مقام سلطنت را مشخص می‌کند پذیریم، این سؤال مطرح می‌شود که در نظام شاهنشاهی آن طور که به صورت کنونی به عنوان یک مفهوم عام و مستقل از قانون اساسی مورد تأکید قرار می‌گیرد، بنابر این باید هم شامل سلطنت استبداد خودکامه شود و هم شامل سلطنت مشروطه. و یا اینکه نظام شاهنشاهی طبق این منطق به اعتیار اینکه سلطان مطلق‌العنان باشد یا مقید به مشروطه، هم معتقد است که شاه مافوق همه‌ی قدرت‌هast و با داشتن اختیارات تقنیّی و اجرایی و قضایی در راس همه‌ی قدرت‌ها قرار دارد و هم معتقد است که قوای مملکتی ناشی از ملت است و وزرا نمی‌توانند احکام شفاهی و کتبی پادشاه را مستمسک قرار داده و سلب مسؤولیت از خودشان بنمایند.

اجتماع این دو نقیض در زمینه‌ی یک نظام سیاسی کشور غیر ممکن است:

«مسئله‌ی دیگر اینکه اگر نظام شاهنشاهی بدون ذکر قید مشروطه یک مفهوم ذاتی در نظام سیاسی کشور ماست، در این صورت دوران پُر از ویرانی و انحطاط و استبداد سلطنت قاجار را در کجای این نظام باید قرار داد؟ آیا در مفهوم نظام شاهنشاهی، اگر پادشاه سلطانی مستبد و بی‌اعتبا به حقوق اساسی ملت باشد، باید ملت از قیام برعلیه استبداد و تلاش برای آزادی خودداری کند؟ و یا اگر رژیمی کلیه‌ی حقوق و اصول ناشی از قانون اساسی را که ملت برای به دست آوردن آن دست به انقلاب مسلحانه زده است نادیده بگیرد می‌تواند در متن حقانیت و مشروطیت نظام شاهنشاهی به حاکمیت استبدادی خود لباس قانونی بپوشاند؟

(صفحات ۸ تا ۱۰)

«... دیگر تکیه بر نظام شاهنشاهی به عنوان موضوعی مستقل از قانون اساسی و در کنار آن نه اینکه از نظر حقوقی و سیاسی معنایی ندارد، بلکه به طور صریح و آشکار مخل بر این اصل است که قوای مملکتی ناشی از ملت می‌باشد زیرا ملت سلطنت

استبدادی و پُر از فساد و تباہی خاندان قاجار را که طبعاً جزیی از نظام تاریخی شاهنشاهی ایران محسوب می‌شود مضمحل کرد و سلطنت مشروطه را جایگزین سلطنت مستبد آنان نمود و برای تبیین حدود حاکمیت قوای مملکت که می‌باید خامن حفظ آزادی‌ها و حقوق اساسی ملت ایران باشد، قانون اساسی را تدوین و تصویب نمود.»^(۸)

« به این ترتیب اگر بخواهیم نظام شاهنشاهی را به صورتی که رژیم سیاسی ما از عنوان کردن آن و گذاشتن آن در کنار قانون اساسی اراده می‌کند به عنوان یک اصل ذاتی در نظام سیاسی کشور قبول کنیم باید بگوییم که عمل پدران ما در قیام علیه استبداد و ظلم و بی‌کفایتی خاندان قاجار و سلطنت آن‌ها عملی برخلاف نظام شاهنشاهی بود. زیرا سلاطین قاجار نیز در مشروعت و حقانیت سلطنت استبدادی خود تردیدی نداشتند. آن‌ها مردم را طبق تلقی خود از قدرت، رعایای خود می‌دانستند و سلطنت را در صورت استبدادی و خودکامه، خود و دیوهای الهی و امری خارج از اراده مردم و بیرون از اختیار و حقوق اجتماعی آن‌ها می‌دانستند.»^(۹)

(۱۱)

شah سلطنت می‌کند نه حکومت

«... تناقض از آنجا آغاز می‌شود که بین تلقی مقام سلطنت از قدرت و کاربرد آن و تلقی قانون اساسی از قدرت و کیفیت استفاده آن به تدریج تفاوت فاحشی به وجود آمده است.

« اگر جامعه‌ای از طریق آزادی بیان و حق مشارکت آزادانه سیاسی اجتماعی در سرنوشت حال و آینده خود دخالت نداشته باشد و در تعیین معقول‌ترین و سالم‌ترین و متعادل‌ترین اشکال استفاده از قدرت سیاسی در حیات اجتماعی خود اختیار نداشته باشد، بدون تردید حق مسلم و مطلق او از بین نخواهد رفت. اگر استفاده از این حق مسلم و مطلق در چهار چوب قانون و از راههای منطقی و سازنده به او داده نشود، دیر یا زود از طریق خشونت و از راههای انقلابی برای به دست آوردن این حق قیام خواهد کرد.»^(۲۶)

«اگر بخواهیم مسئله را با زبانی صریح‌تر عنوان کنیم باید بگوییم که بین تلقی

مقام سلطنت از قدرت و شیوه‌های شخصی قدرت که به وسیله‌ی ایشان در قوای سه گانه و فعالیت آن‌ها اعمال می‌شود و برداشت قانون اساسی از قدرت و اختیارات مقام سلطنت اختلاف و فاصله‌ی عمیقی وجود دارد. یعنی اعلیحضرت، در اعمال قدرت و رهبری خود را به‌طور کلی و مطلق فعال مایشه می‌دانند در حالی که قانون اساسی، اصولاً شاه را از مسئولیت میری کرده است، اعلیحضرت کشور را در حال حاضر با فرامین کتبی و شفاهی و بدون مراجعت به مجلسین و بدون صوابدید با وزرا اداره می‌کنند؛ در حالی که قانون اساسی ما دولت را در زمینه‌ی اداره کشور در مقابل مجلسین مسئول می‌داند و این چنین دولت در قانون اساسی ما به طور مطلق از متابعت از دستورهای کتبی و شفاهی مقام سلطنت منع شده است.»

(ص ۳۳)

«... وقتی در قانون مصرح است که پادشاه از مسئولیت میری است و دولت در برابر مجلسین مسئول است و احکام کتبی و شفاهی پادشاه برابر دولت لازم الاتباع نیست، آیا جز این است که پادشاه باید سلطنت کند و حکومت از آن ملت و نمایندگان منتخب واقعی ملت است؟»^{*} (ص ۳۵)

«... این مسئله احتیاجی به تذکر ندارد که علت اصلی و اساسی انقلاب مشروطیت ما و انگیزه‌ی قیام مسلحانه‌ی پدران ما در برابر استبداد حکومت قاجار همین بود که حکومت قانون جانشین حکومت روش‌های شخصی و سلیقه‌ها و نظریات و تمایلات فردی شود. البته قانونی که منبعی از مصالح اجتماعی و اقتصادی اکثربت جامعه‌ی ایران باشد، نه مولود منافع خصوصی فردی یا طبقاتی گروه حاکم. قانونی که به مصدق ماده‌ی ۲۹ اعلامیه جهانی حقوق بشر در شرایط جامعه دموکراتیک و به منظور تأمین شناسایی و مراعات حقوق و آزادی‌های دیگران و برای رعایت مقتضیات صحیح اخلاقی و نظم عمومی و رفاه همگانی وضع شده باشد.»

«... قانون واجب‌الاحترام و لازم‌الاتباع، قانونی است که در شرایط جامعه دموکراتیک وضع شود و شرایط جامعه دموکراتیک یعنی واضح قانون باید نماینده منتخب و

* تاکیدها از بابک امیر خسروی است.

واقعی اکثریت جامعه و نماینده‌ی خواستها و نیازهای آن‌ها به عدالت اقتصادی و امنیت اجتماعی و سیاسی در مجلس و انجمن‌های شهری باشد.» (ص ۴۷) مدت‌هاست که شاه و دستگاه تبلیغاتی‌اش با الهام از گوبلزها و ماکارتهای با ایجاد یک کارزار و جو ضد کوئیستی و ضد توده‌ای، و انتساب صفاتی نظیر اجنبی‌پرست و خائن به منافع ملی، به کمونیست‌ها صفاتی که شایسته و در خور خودشان است، آن‌ها را مهدورالدم اعلام کرده شکنجه می‌دهند، به زندان می‌اندازند و اعدام می‌کنند. به دنبال این زینه «اعلام» شده، همان‌طوری که شاه بارها به مخبرین خارجی گفته است تمام مخالفین خود را مارکسیست و کمونیست می‌نامد. لذا همه را شکنجه می‌دهد و نابود می‌سازد.

حاج‌سیدجوادی این توطنه را فاش می‌کند. ولی به این اکتفا نکرده، قدم فراتر می‌گذارد و استدلال می‌کند که مارکسیسم یک واقعیت جهان‌شمول شده است که چه بخواهیم و چه نخواهیم باید با این واقعیت ملموس خو بگیریم. به نامه مراجعته بکنیم:

شمییر داموکلس مارکسیسم و حزب توده

«اما اینکه مارکسیسم و حزب توده به صورت شمشیر داموکلس بر سر ملت ایران آویخته شده است هرگونه مخالفت و اعتراض و انتقادی از طرف دستگاه‌ها و مقامات دی‌نفع به مارکسیست‌ها نسبت داده می‌شود، گذشته از آنکه برای مارکسیسم و مارکسیست‌ها هاله‌ای از قدوسیت و شهادت و جهاد در راه ظلم و فساد و استبداد به دست عمله‌ی استبداد و مبلغین و تئوریسین‌های نظام سیاسی ایران ساخته می‌شود، واقعیت این است که از هنگامی که مانیفست کمونیسم به‌دست مارکس و انگلیس نوشته و منتشر شد صد و سی دو سال می‌گذرد، یعنی از سال ۱۸۴۴ به این طرف مارکسیسم به عنوان یک عقیده اجتماعی از زندگی سیاسی روزانه اروپایی خصوصاً و عقیده سایر کشورهای جهان عموماً مطرح شد و از آن هنگام تاکنون و مخصوصاً از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه این عقیده و روش‌های اجتماعی و اقتصادی آن زندگی میلیون‌ها انسان و بلکه متجاوز از یک میلیارد نفر از مردم کره زمین را در بر گرفته است. و گذشته از آن امروز احزاب کمونیست و مارکسیست در کشورهایی از جهان نظیر فرانسه و انگلیس و بلژیک و فلاند و

ایتالیا و پرتغال و سوئد و نروژ و دانمارک و هلند و هندوستان و دیگران به صورت
نهادها و بنیادهای قانونی رژیم سیاسی این کشورها در آمده است ... مقصود از ذکر
این مختصر این است که ما اکنون در مقابل یک پدیده‌ی جهانی به نام مارکسیسم
قرار داریم که به عنوان شیوه‌ای از راه حل‌های اجتماعی و اقتصادی در گروهی از
کشورها مستقر شده و در گروه دیگری از کشورها به صورت جزئی از بنیادهای
سیاسی رژیم، شناخته شده‌است. به این ترتیب کشور ما نیز نظریه‌مهمه‌ی کشورهای
جهان مخصوصاً کشورهایی که مارکسیسم به حکومت نرسیده و یا اصولاً به کلی
ممنوع می‌باشد در مقابل یک واقعیت ملموس و زنده قرار داریم که طبعاً به جای
قرار از برابر این واقعیت باید دیر یا زود در برابر آن قرار گیریم. و اگر خود در برابر
آن قرار نگیریم، جبر حوادث ما را در برابر آن قرار خواهد داد.» (ص ۵۲ و ۵۳)

«نظام استبداد در حقیقت همه‌ی مردم را در مقابل دو قطب قرار می‌دهد. به این
ترتیب که هر فردی از افراد جامعه اگر با رژیم استبداد موافق نباشد مارکسیست
است. طبق منطق رژیم هیچ مخالفی نمی‌تواند مارکسیست نباشد و هر مارکسیستی
طبق قانون مجرم و قابل تعقیب و عمالاً فردی یاغی به شمار می‌رود. پس هر
مخالفی با روش‌های اجتماعی و اقتصادی رژیم بالمال مجرم و خطاکار و محکوم
می‌باشد.» (ص ۶۵)

«... چه کسی در ایران می‌تواند ادعا کند که حضرت علامه‌ی مجاهد آقای
طلالقانی که یک عمر در راه اسلام واقعی قدم و قلم زده است، مارکسیست است؟
آیا آقای هویدا از علامه مجاهد حضرت آیت‌الله خمینی وطن دوستتر و نسبت به
استقلال وطن ما با حیّمت‌تر است؟ و چه کسی می‌تواند ادعا کند که دختر بیست
ساله‌ی آقای طلالقانی که اکنون گویا به حبس ابد محکوم شده است و دهها و
صدها نفر از جوان‌ها اعم از روحانی و غیر روحانی که اکنون به جرم‌های ساخته و
پرداخته سازمان امنیت و دادرسی ارتش و بازجویی‌های آمیخته با شکنجه در
زندان‌های ایران به سر می‌برند، مارکسیست هستند؟» (ص ۵۰ و ۵۱)

آقای حاج‌سیدجوادی بعد از افشاء و طرد پایه‌های ایدئولوژیکی رژیم در مسائلی
نظیر «نظام شاهنشاهی» و «آن‌تی کمونیسم» بیمارگونه، به این عوام فربی ارزان قیمت

شاه و رژیم می‌پردازد که گویا رژیم ایران مستقل - ملی بوده و تابع هیچ «ایسم» و ایدئولوژی صادراتی نمی‌باشد. و انصافاً به خوبی حق مطلب را ادا می‌کند:

بذریعه و بخرید، بخرید و بذریعه.

این است «ایسمی» که معرف رژیم ایران است.

« رژیم ما می‌گوید که تابع هیچ ایسمی و هیچ ایدئولوژی‌ای نیست و هیچ فکر صادراتی را قبول ندارد. بسیار خوب، ولی باید بگوید که چه چیز را قبول دارد؟ مثلاً در همین مسئله‌ی اجاره خانه و وضع مسکن و قیمت زمین، دولت ایران به چه ایسمی معتقد است؟ اگر روش کوبا در القای اجازه خانه غلط است و یا روش غربی‌ها در خارج کردن زمین به عنوان یک شیئی تجارتی و کالای خصوصی نادرست است، پس چه روشی درست است؟ روشی که زمین را از متصرف پنج ریال در مدتی کمتر از ده سال به پنجاه هزار ریال و صد هزار ریال بالا ببرد و از دو هزار تومان حقوق ماهیانه یک آموزگار، هزار و پانصد تومان آن را کرایه خانه ببlund و یک متر زمین و سنگ و آهن و گچ و آهک به متصرف سی هزار و چهل هزار و پنجاه هزار ریال و بالاتر به فروش برسد و همه‌ی دارندگان مشاغل عالی دولتی و غیر دولتی با استفاده از همه‌ی نفوذهای فوق العاده، خود تبدیل به بساز و بفروش بشوند، یعنی شعار برنامه‌های عمرانی یک جامعه این بشود که : بذریعه و بخرید و بخرید و بذریعه و بذریعه و بفروشید و بفروشید و بذریعه، یعنی ترتیب یک مسابقه بزرگ آزاد برای غارت. یعنی زندگی بهتر فقط در گرو زدیدن بیشتر است. آیا ایسمی که رژیم برای جامعه آورده، این است؟ ولی باید انصاف داد که این ایسم شباهتی با هیچ‌یک از ایسم‌های امروز جهان ندارد.»(ص ۱۰۱)

«یکی از خصوصیت‌های بارز ایسم رژیم ملی ما این است که بخش خصوصی و شاخه‌های پر منفعت فعالیت‌های آن در همه‌ی سطوح زیر سیطره مقامات عالی دولتی قرار دارد... به‌این ترتیب بخش دولتی و بخش خصوصی در رشته‌های اساسی فعالیت‌های اقتصادی و مالی و در طرح‌های پُر هزینه و گران، دست در دست هم در راه غارت هر چه بیشتر و سریع‌تر خزانه‌ی ملت و منابع کشور پیش

می‌روند و در زیر پای آن‌ها چرخ‌های قانون صیقل خورده و سریع و بدون مانع حرکت می‌کند. و به همین دلیل نیروهای سرکوب کننده مجهز به آخرین وسایل آماده‌اند تا کوچکترین اعتراضی را از ریشه سر به نیست کنند و هر گونه اختلالی را در اجرای این برنامه انقلابی ملی! در نطفه خفه کنند. زیرزمین‌های شکنجه با مامورین مجرب و دلسوز آماده‌اند تا هرگونه فکر و اندیشه مخالفی را برای همیشه نابود کنند، آن‌چنان‌که اصولاً فکر کردن به خاطر کسی خطور نکند. سانسور آماده است تا هیچ خبری نعش خفته و خواب‌آلوده اکثریت خاموش شده را تحریک نکند.»^(۱۰۲)

«البته فراموش نشود که غالب این بانک‌ها به کسانی تعلق دارد که گروه‌های صنعتی دارند و هم در کرسی‌های سنا و مجلس شورا به عنوان نماینده‌ی ملت نشسته‌اند! یعنی هم در رشتی صنعت و هم در امور مالی و هم در کار قانون‌گذاری، فودالیتی اقتصادی و سیاسی و بازرگانی جدید دوران انقلاب سفید را تشکیل می‌دهند و ثروت و دارایی منقول و غیر منقول این افراد در خارج و داخل کشور سر به دهها میلیارد ریال می‌زنند. این آقایان هستند که با این وضع و موقع اجتماعی و اقتصادی خود می‌خواهند برای اکثریت محروم ملت ایران، برای کارگران و کشاورزان و کارمندان کم درآمد و پیشه‌وران ما قوانین مترقی وضع کنند و بین مستاجر و موجر رابطه‌ی قانونی عادلانه ایجاد نمایند و از منافع اکثریت در برابر امتیازات کلان اقلیت و گروه‌های حاکم ایران دفاع نمایند!!»^(۱۰۳)

ادعانامه‌ی آقای حاج‌سیدجوادی علیه رژیم حاکم بر ایران، به آنچه که گفته شد محدود نمی‌شود. تضاد فاحش طبقاتی، ماهیت واقعی انقلاب شاه و ملت و فاجعه‌ای که به دست این رژیم در انتظار ملت ایران است بخش دیگری از سند او را تشکیل می‌دهد.

این چه انقلابی است که ...

« ... هرگز چیزی به نام انقلاب در کنار فساد وجود ندارد و هرگز یک گروه حاکم و یک نظام سیاسی مسلط نمی‌تواند هم فاسد باشد و هم با فساد مبارزه کند. هم خود منشاء و مولد ضایعات اجتماعی و اقتصادی باشد و هم مامور رسیدگی به ضایعات

شود. هم باعث و بانی فساد و متروج و مبلغ آن باشد و هم مجری انقلاب و مقتن
انقلاب و داور اعمال انقلابی باشد. و یک نظام سیاسی نمی‌تواند هم قانون اساسی
را قبول داشته باشد و هم آزادی بیان و حق اندیشه و تفکر انتقادی را از مردم سلب
کند. هم صاحب بزرگترین اندوخته‌های مالی و بانکی باشد و هم با بی‌عدالتی
اقتصادی و اجتماعی مبارزه کند...

«این چه انقلابی است که درآمد و اندوخته و اموال منقول و غیر منقول بانیان
انقلاب را در مدتی کوتاه از صفر به صد و از صد به هزار و از هزار به میلیون و از
میلیون به میلیارد و از یک میلیارد به میلیاردها می‌رساند؟ این چه انقلابی است که
کشاورزی را نابود می‌کند و یک کشور را به صورت یک واردکننده‌ی محض همه‌ی
محصولات اعم از کشاورزی و صنعتی در می‌آورد و چاپ و انتشار کتاب را به
حداقل خود می‌رساند و بحث و گفت و شنودهای اجتماعی را تعطیل می‌کند و
زندان‌ها را لبریز از محاکومین سیاسی می‌نماید و کمترین مخالفت را با شدیدترین
عقوبت سرکوب می‌کند؟ و میلیاردها دلار پول نفت را چنان آتش می‌زند که اکنون
برای قرض کردن با شرایط سنگین دست طلب به سوی منابع سرمایه‌داری
بین‌المللی دراز می‌کند. و این چه انقلابی است که به جای رواج دادن اخلاق حسنی
انسانی اعم از قناعت و خودداری از تجمل و اصراف و گریز از تشریفات بخش
مهمنی از سرگرمی‌اش را تجمل و تشریفات و سور و ضیافت‌های افسانه‌ای تشکیل
می‌دهد.» (ص ۱۹۳)

«واقعیتی که در کوچه و خیابان و در چهار دیوار زندگی اکثریت جامعه ما می‌گذرد،
با آنچه که در پشت دیوارهای قصور و اینهیه صاحبان قدرت و دفاتر پُر تجمل
مقامات عالی کشور و در ضیافت‌ها و مجالس عیش و نوش اغنية سپری می‌شود و
با آن چه که در جلسات رسمی و کمیسیون‌ها و سمینارها برگذار می‌گردد تقاضاتی
فا hazırlan دارد. بین آن چه در نطق‌ها گفته می‌شود و در گزارش‌ها و سخنرانی‌ها
منعکس می‌گردد، با آن چه که در درون شرایط اجتماعی و اقتصادی اکثریت مردم
حریان دارد، خلائی عظیم و وحشتناک به چشم می‌خورد. خلائی که شبح آن به
صورت یک فاجعه هر روز غلیظتر و بزرگتر می‌گردد ... من با تمام هوش و حواس
خود صدای ترک خوردن و شکاف برداشتن سقف‌هایی را که بر سر قدرت سیاسی

کشور گسترده شده است می‌شنوم و در هنگامی که دستگاه‌های تبلیغاتی دولت و مشاهه‌چی‌های گوناگون آن همچنان بر چهره پر چروک و بیمار و نزار نظام سیاسی کشور سرخاب و سفید آبی غلیظ از دروغ‌های رنگارنگ می‌مالند و جارچی‌های رژیم در کوچه پس کوچه‌های تاریک و بی‌فروع زندگی پر از فقر و مسکنت اکثربت جامعه دائماً مردم را به خواب راحت و خاموشی و سکوت دعوت می‌کنند به پاد گفته مرد انقلاب اکابر یعنی لنین می‌افتم که می‌گوید نظامی که به حال زوال می‌افتد و جامعه‌ای که از شدت فساد و استبداد به جان می‌رسد، به چنان حالتی می‌افتد که دولت دیگر قدرت حکومت کردن ندارد و جامعه و مردم غیر قابل حکومت می‌شوند. و اکنون رژیم اندیشه و دغدغه‌ای جز حفظ خود و ادامه‌ی موجودیت خود به هر قیمت ندارد و مردم نیز با استفاده از همه‌ی وسائل و راه‌هایی که برای فرار از مسئولیت فراهم شده است هدفی جز نجات خود از چنگ مشکلات زندگی و گرانی روزافزون مایحتاج روزانه از هر راه ممکن و از هر وسیله‌ی مشروع و نامشروع ندارند.» (ص ۲۰۴)

آقای حاج سید جوادی در نامه‌ی مژروح خود فراوان از اعمال ساواک «از اختناق فکری و سیاسی و فرهنگی که هم اکنون چون کابوس بر فضای زندگی مردم ایران پنجه انداخته است» صحبت می‌کند. نمونه‌ها می‌دهد. رسوایی کند، شلاق می‌کشد که متناسبانه ذکر همه‌ی آن‌ها در اینجا امکان ندارد. آنچه این نامه‌ی او را به طور اخسن برجسته می‌کند، پی‌گیری او در منطق و صراحة و شجاعت او در بیان آن‌هاست. به همین علت به بیان فساد تن جامعه اکتفا نکرده و نشان می‌دهد که ماهی از سرش می‌گند. آقای حاج سید جوادی خواستار رسیدگی به حساب و فعالیت‌های مالی و اقتصادی دربار پهلوی و خاندان پهلوی است.

ام الفساد کجاست؟

«... فرمان می‌باشد برای اینکه از حداقل اعتماد مردم برخوردار شود و حامل حداقل ممکن اراده برای رسیدگی به ضایعات باشد، در درجه‌ی اول و به طور جدی و صریح رسیدگی به فعالیت‌های مالی و اقتصادی و انتفاعی سازمان‌های وابسته به دربار و افراد خانواده‌ی سلطنتی نظیر بنیاد پهلوی و بانک عمران و سایر موسسات

وابسته مستقیم و غیر مستقیم به این موسسات را مورد توجه قرار دهد. زیرا عوارض اجتماعی و سیاسی ناشی از فعالیت‌های مالی و انتفاعی این سازمان‌ها، گذشته از آثار منفی بیکران به روی اقتصاد کشور، خود یکی از عوامل اشاعه فساد و گسترش خایعات اقتصادی و تبعیض‌های اداری و غارت ثروت‌های ملی و اموال عمومی از سوی سایر افراد و گروه‌های مالی و بازرگانی در بخش عمومی و خصوصی می‌باشد. امتیازاتی که اکنون در شهرک غرب تهران و اراضی خورده‌ین و یا در سازمان خانه‌سازی اکباتان و سایر سازمان‌های متعدد که به طور مستقیم و غیرمستقیم به بنیاد پهلوی و بانک عمران و موسسات وابسته به افراد خاندان سلطنت تعلق دارد، نصیب دست‌اندرکاران آن‌ها می‌شود و چنان سرسام‌آور است که جز از طریق یک برنامه‌ی ضربتی و موثر که کمیسیون رسیدگی به خایعات فاقد آن است، نمی‌توان از آثار مخرب آن بر وضع اقتصادی و اجتماعی کشور جلوگیری کرد ... «

« ... وقتی روزنامه‌ها عکس مردمی را که به اتهام استعمال تریاک دستگیر می‌شوند با تفصیل و البته به دستور مقامات سانسور چاپ می‌کنند، پس دهه ها هکتار اراضی که از سوی شاهپور محمود رضا در جنوب کرمان و سیرجان به زیر کشت خشخاش رفته است، صرف نظر از آنکه اراضی آن چگونه به دست آمده و چگونه برای کشت تجهیز شده است، و هر سال خروارها محصول آن به صورت تریاک ناب و به اصطلاح سناطوری و مافوق سناطوری به بازار می‌آید و با قیمت‌هایی بسیار گران‌تر از قیمت رسمی به مصرف‌کنندگان فروخته می‌شود، چه صیغه‌ای است؟ چگونه کاشتن و فروختن تریاک جرم نیست، اما کشیدن آن جرم است؟ ... آقای حاج‌سیدجوادی در خاتمه‌ی نامه‌اش تاکید می‌کند که «به هیچ دسته و گروه خاص و یا ایدئولوژی و مکتب سیاسی داخلی و خارجی بستگی ندارد و در برابر قانون اساسی و اصول آن و نظام مشروطه به عنوان خون‌بهای جان بازی‌های پدران ما در انقلاب مشروطه و تلاش آن‌ها برای استقرار عدالت اجتماعی و حقوق انسانی و ریشه‌کن کردن قدرت‌های مطلقه‌ی فنودال در همه‌ی سطوح سیاسی و اجتماعی و اقتصادی سر تعظیم و تکریم و اطاعت فرو می‌آورم.» آقای حاج‌سیدجوادی البته شیفتنه نظام مشروطه است. او می‌گوید:

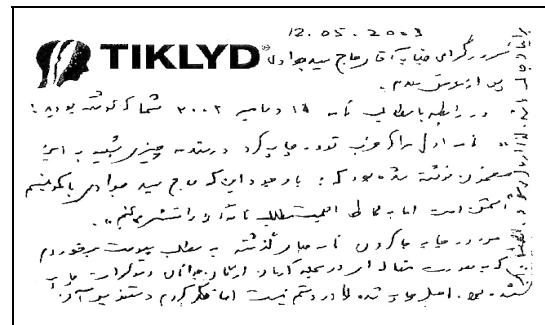
«... به اعتقاد من با نظام مشروطه آن چنان که قانون اساسی ما تعیین کرده است و اصولی که در قانون اساسی ما پیش‌بینی شده است، به شرطی که نبودن از دخالت قوای سه گانه اجرایی و تقاضی و قضایی در کار یکدیگر و حوزه‌ی اختیارات قانونی آن‌ها جلوگیری کرده، می‌توان عدالت اجتماعی و اقتصادی واقعی را بدون توصل به خشونت آن چنان که شامل اکثربت افراد ملت گردد تامین کرد و بدون اینکه نظام سیاسی مشروطه به نظام سیاسی مطلقه تبدیل شود و یا دستخوش هرج و مرج آشتگی و آثارشی گردد، حقانیت و مشروعیت آن را تثبیت و ثبت کرد.» (ص ۲۶)

البته ما تا آنجا که احیاء مشروطه و قانون اساسی ایران در جهت واژگون کردن رژیم مطلق‌العنان و استبدادی کنونی قرار بگیرد، با ایشان موافقیم. ولی تصور خوش‌باورانه‌ی اینکه عدالت اجتماعی و اقتصادی واقعی بتواند از طریق آن تامین بشود، موافق او نیستیم. یک چنین عدالتی، به خصوص اگر منافع اکثربت مردم زحمتکش شهر و ده منظورمان باشد، فقط از طریق تغییر بنیادی در زیر بنا و روینای کشور ما می‌تواند تامین گردد، که برای رسیدن به آن مسلماً چارچوب قانون اساسی احیاء شده هم کافی نمی‌باشد. البته نکته‌ی مورد اختلاف ما با مسائل مطروحه در نامه فقط به همین نکته محدود نمی‌شود. اما هدف ما در اینجا وارد شدن در این گونه مطالب نمی‌باشد. به خصوص اینکه ما نه آن محیط جهنمی را که نامه در شرایط آن نگارش یافته از نظر دور می‌داریم و نه مخاطب نامه را که سلطانی است مستبد و مبتلا به بیماری خود بزرگ‌بینی.

تایید ما از سند – نامه‌ای که آقای حاج سیدجوادی، به علت پشتیبانی بی‌دریغ ما از تمام افراد و نیروها و سازمان‌هایی است که به اشکال مختلف در چارچوب متفاوت و با دورخیزهای متنوع علیه دیو استبداد ایران صادقانه مبارزه می‌کنند. که الحق آقای حاج سیدجوادی با نامه‌ی سرگشاده‌ی خود قدم قابل تحسینی در آن جهت برداشته است.

امضا آرش^۲

۲- آرش، نام تشکیلاتی یا بک امیرخسروی است در آن مقطع زمانی، او عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران و مسئول واحد آن حزب، در فرانسه بود.



آرمان

نشریه دیرینه‌انه علیین
سازمان جوانان و دانشجویان دمکرات ایران

سال سوم، شماره ۳

فریضت، ۱۳۵۶

نامه
دکتر حاج سیدجوادی
به شاه

تroller و اختناق

آنچه دکتر حاج سیدجوادی، بدلال نامه‌ی ۲۷ بهمن ۱۳۵۱ خواهد نامه‌ی معلم دیگردی را صدری ملکیه شدند پایی از ۱۳۵۵ تعلیم کنسرسیون و آرمانی طبیعی معتقدان به این مفهوم است. نسخه‌ای از این نامه بدست مأذن و مهدیه است، در این نامه هم آفسی دکتر حاج سیدجوادی روزنم قدر و اختناق را مورد انتقاد شدید قرار دیده و پوچره مسئولیت شخصی شاه را در انتقام زخم ایگان توپیوسی مذکور شود. «ما در زیر، به طبع حد و دیت ملحت، (تفصیله هایی از این نامه را به اطلاع خواهند آلنگاری داشتیم. شایان ذکر است که میان دید و پوچره ایستبا و آفسی دکتر حاج سیدجوادی، رساله میان ایشان، آنچه باعث ناچاری این رساله شده بود، این است که در این رساله، مانند آنچه در رساله ایشان و اینچنانی ایران و جهان غای و همای جدی وجود دارد، آنکه و سلطنه آنها باید ایم در محل شکربری و سانشی و هایلایز از زیر ایران به خواهشند باشد. هم‌النکت در در این رساله و عالی‌قدر انسان آندر متعلق سازی اینها دارد و این اینکه برخوبی این آنکه و سلطنه آنها هنرکشی و تغیر و دشمنی و اینکه زرین و سویاند بدنها و دکنها و دشمنو نکشند. سباهه و باها، یعنی اتویز رانی شاند. هزار بایان است.» (صفحه ۷۴)

آنچه نهادهات و سمعت ام برای تحصیل «سلطنت ام شا هنداشی، پدره، بر مبنای پیش از آنچه ایشان طبیعت و ملک می‌کویی بخواهد سلطنت را آغاز آنچه ایشان آمیخته و لاییته جهیز فرار دارد، میگوید: «آنچه نکوئیست مفتقره ام، ولی قصد های راجه‌سا

نامه سرگشاده هر عذر اصرح حاج سید جمادی بنده

* این صدای گیج مردوکیت این نزدیت . صدای گیج فخر و خوب دیگر جاس دنده ای تاریخ است *

هاریاج سید جمادی چنانی - ۲۷ مهر ۱۳۵۸ قمری، سنی - ۴۶ ای مفضل و پیره در ۴۳۰ صفحه
باشند . شاهنامه ۲۳۵۵ تسلیم کرد . رازگران میسیان ب شاه مرتیاوه . هم آکرزا شاه
سته د مریدی سه آن دایران دست بخت سیگرده . طبل امدادهات را صد، ستر کل امدادهات این
سنی از طرف سازمانه را مرانی خارج از کشور . مردمی خواه است و هر در در در راه اخبار امدادهات توار خاصه گزند
که همچنانی طبله ای مفضل و پیره باشند . شاهنامه ۲۳۵۵ تسلیم کرد . شاهنامه ۲۳۵۵ تسلیم ، دستله
شاهنامه پیش سادگ . ب ب شاهنامه از اتفاق در فرصلی داشتند دلت شاه ساخته بود و داشته باشد
آشنا گزنه ، ترجمون اسات . داشتند و اندیش دهد و دهه هزار در سُنگواره و میان بون ایرانی سیمه
« شاه اول که بر از پیش از این دعیسه هزار آوردن دیگر اخبار مفتده » و گی در پار
جهیز که سادگ بر پا گردید . بست ، « مظلوم » که مژده گزیر بخوبی خورد . بست ، ایل دیار خانه
اگر آن من سبب شد و بست .

لار مایه سیده چه اوس رسانید . پیش میگیرید : « مفضل کردن چه در سیستان شاه که حق دارد
قادر نیز باید ماست است . اینسته در مشترک ششم هیچ سری برای حکم داش » گفتند
شایعه شد . در مشترک ششم هیچ سری میسر نه سرمه دهانی هم داشم اما عالمه کردند
آنسته کنند و دسته از نایه بیهی داشم در عالم خیک خوازه رسانی شد از ششم امین سیستان بشاه
که لذت داشتم . دسته از نایه بیهی داشم . دادر صد ترین ایشان رسانی شد از ششم امین دادی از این دادی
جان ایشان رسانی شد از نایه بیهی که هر شکنی رختر و دشام ، لکه زدن و سرمه از همها داشتند
حلکت دسته دیگر ، هیچ قاعده را نداشت ، راوف با خاسته است ». صلاحت

هر سایه سید جمادی از پیره را گردید . بیهی از لکه زدن بیاراد ، بالله درون شده قیاس ، دریکای
مددعی شد . دسته از نایه بیهی شاهزاده بیان میکرد ، داشتادهات درینها که رعایت خارجی و معنای
قریبه ای مفضل و پیره داشتند .

استه کار فضایی او در دنای از قاعده ساره شده ، راضی شکر مرد صلح اداره در میانشان
درینهش آنها بیار خیز منزه داشتم شاهنامه هر بود آن ، بیهی بیهی ام واقع ، کل ایشانه
و ستدس رک گزیر ، بیهی رسد ایان در این ایشانه داده ای هیچ قاعده ای داشتند . هر دن شک از عیشه

سرمه ایان - حاج سید جمادی .

نمايه

۱

- | | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| ابوالخير، ابوسعید / ۲۷ | آزرم، نعمت(میرزازاده) / ۱۷۴، ۱۴۸، ۱۹ |
| ابريشمچى، مهدى / ۱۱۴، ۵۳، ۵۲، ۳۵ | آل احمد، جلال / ۴۸ |
| احمدزاده، طاهر / ۱۳۱، ۳۹ | آل احمد، شمس / ۱۳۹، ۱۳۷، ۱۳۶ |
| استالين، ژوزف / ۴۹ | ۱۹۰، ۱۵۱ |
| اسکندری، پروانه (فروهر) / ۱۳۶ | آتوان - یل / ۱۶۵ |
| اسفندریاری، عالم / ۱۵۹، ۱۴۲، ۱۱۹ | آن، رژه / ۱۴۳ |
| اسماعيلي، على / ۱۶۳، ۱۱۶، ۱۰۷ | آيرم / ۱۴۴، ۱۴۳ |
| اسماعيلي، امیل - دارا / ۱۶۲، ۱۶۰ | |
| اسماعيلي، لئا - نور / ۱۶۳ | |

- افغان، مسعود / ۳۶
 اقبال، عارف / ۳۷
 اقبال، محمد / ۳۱، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹
 ۴۱، ۴۰
 الزا / ۷۸
 امام حسین / ۵۳
 امام رضا / ۵۳
 امام زمان / ۷۴
 امیری فراهانی / ۱۶
 امیرخسروی، بابک (آرش) / ۴، ۱۵۸، ۲۰۴
 ۲۲۸، ۲۱۵، ۲۱۳، ۲۰۹، ۲۰۵
 امیرکبیر، میرزا تقی خان / ۱۲۳
 امینی، علی / ۱۵۲، ۳۷، ۲۲، ۱۳۲
 اویسی، غلامحسین / ۲۹
 ایرج میرزا / ۱۲۸
 ایزدی، شیده / ۳، ۹۱، ۹۲، ۹۵، ۱۰۰
 ۱۰۱
ب
 باهنر، محمد جواد / ۱۳
 بختیار، شلپور / ۳۰، ۲۹، ۲۲، ۲۱
 برزه، میشل / ۳۳
 برومnde، عبدالرحمان / ۲۹، ۲۳
 برومnde، رضا / ۱۴۱، ۱۴۰، ۱۳۶، ۱۳۵
 ۱۶۲، ۱۴۲
 بشیری، سیاوش / ۴، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۱۸۷
 ۲۰۲، ۲۰۰، ۱۹۸، ۱۹۷، ۱۸۸
پ
 پاکدامن، ناصر / ۱۹، ۲۱، ۱۳۶، ۴۹
 پهلوی، اشرف / ۲۹، ۹۶
 پهلوی، رضا شاه / ۲۲
 پهلوی، رضا / ۱۵۲
 پهلوی، محمدرضا شاه / ۴، ۲۱، ۱۴، ۲۵
 پهلوی، امیر / ۳۷، ۳۸، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۵۳، ۸۲
 پهلوی، امیر / ۱۳۹، ۱۳۸، ۱۳۱، ۱۵۲، ۱۵۸
 پهلوی، امیر / ۲۱۳، ۲۱۲، ۲۰۷، ۲۰۶، ۱۹۱، ۱۷۱
 پهلوی، امیر / ۲۲۰، ۲۱۸، ۲۱۷، ۲۱۶، ۲۱۵، ۲۱۴
 پهلوی، امیر / ۲۲۶، ۲۲۴، ۲۲۲، ۲۲۱
 پهلوی، محمود رضا / ۲۲۷
 پورتراب، اقدس / ۴۴
 پوروکیل، جواد / ۲۹
 پیشداد، امیر / ۳۸، ۳۲، ۳۱، ۲۲، ۵۱، ۱۰۱
 پیکاسو، پابلو / ۱۳۴

ت

تارکوفسکی، آندره / ۱۰۶
تروتسکی، لئون / ۱۳۴
تنی / ۱۶۷

ج

جزنی، بیژن / ۱۳۱
جوادی، عباس / ۱۵، ۱۵۴
جوادی، مریم / ۱۶

خ

خاتون / ۷۰
خامنه‌ای، علی / ۹۵، ۱۱۰
خانبابا تهرانی، مهدی / ۴۰، ۴۰، ۲۱
خانلری، مولود / ۲۱، ۲۲
خبره‌زاده، علی اصغر / ۱۵۱
خلخالی، صادق / ۲۰، ۹۶
خمینی، روح الله / ۱۱، ۱۲، ۲۲، ۲۶
خیابانی، موسی / ۵۳، ۱۱۴، ۱۳۷
خیابانی، مینا / ۵۳

د

دالی، سالودور / ۱۳۴
داوری، عباس / ۳۵، ۳۷
دانشیان، کرامت الله / ۱۱۴، ۱۳۱

چ

چاپلین، چارلی / ۱۴۱
چانوشسکو، نیکلای / ۸۲
چیتگر، حمید / ۲۹

ح

حاج سید جوادی، شمس الدین / ۳۲، ۱۱۶
حاج سید جوادی، علی اصغر / در بسیاری از
برگ‌های این کتاب.
حاج سید جوادی، لیلا / ۱۱، ۷، ۳، ۱۶،
۱۷، ۳۲، ۳۳، ۴۲، ۴۳، ۵۰، ۵۹، ۷۹
۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۷،
۱۱۶، ۱۲۸، ۱۳۳، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۵۲،
۱۵۴، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۷،
۱۶۸، ۱۷۶، ۱۶۸

س

- ساتوریان، سوریک / ۱۶۱، ۷۰
 سارتر، ژان پل / ۱۳۴، ۲۲
 سادعی، غلامحسین(گوهر مراد) / ۴، ۱۹،
 ۱۴۷، ۱۴۵
 سامع، مهدی / ۲۱
 سعدی / ۱۶۱، ۱۷۰
 ریبعی، اشرف / ۲۰، ۳۱، ۱۱۴
 رجایی، محمدعلی / ۱۳
 رجوی، مسعود / ۴، ۱۲، ۲۰، ۱۳، ۲۱،
 ۳۰، ۳۱، ۳۵، ۳۶، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱
 ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۹۵، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۹
 ش

ش

- شادکام بزدی / ۲۹
 شانمن، رالف / ۳۷
 شرفکندي، صادق / ۲۹
 شريعى، على / ۱۱۲، ۳۶
 شريعتمدارى، سيد كاظم (آيت الله) / ۱۴
 شفاء، شجاع الدین / ۴۷، ۴۶
 شفيعي، سيد على / ۱۵۲، ۱۵۶
 شفیق، شهریار / ۲۹
 رشیدی مطلق، احمد / ۱۳۷
 رضایی، آذر / ۱۱۴
 رضایی، خلیل الله / ۳، ۱۱۳، ۱۱۲، ۱۱۴،
 ۱۳۱
 رضایی، صدیقه / ۱۱۴
 رضایی، مهدی / ۱۱۳
 رفیع، محمود / ۱۲
 روحانی، محمدرضا(صالح رمکی، مذک) /
 ۴۱، ۴۰، ۱۷
 روحانی، فاطمه / ۱۷
 روستا، کامبیز / ۲۱
 روسو، ژان ژاک / ۴۸، ۱۶۰، ۱۶۹
 روکار، میشل / ۶۷، ۶۶

ز

- زهري، محمد / ۱۱

ص

- صدام، حسین / ۲۶، ۳۵، ۵۳، ۷۳، ۱۷۲
 صدر حاج سید جوادی، احمد / ۳۷، ۵۴
 صدر حاج سید جوادی، شهرزاد / ۳۱، ۳۵
 ۱۱۴، ۳۶
 صدر حاج سید جوادی، على / ۳۶
 صور اسرافیل، بهروز (کتابه سلطانی) / ۱۳۲

- ط**
- طالقانی، محمود / ۱۹، ۱۱۲، ۱۱۰، ۱۳۹، ، ۱۳۹
۲۲۲
- طاهر / ۳۹
- طبری، احسان / ۲۰
- طلوعی، ابوالحسن / ۵۴، ۵۳
- طلوعی، ماهرخ / ۵۴، ۵۳
- ع**
- غضبانلو قاجار، مریم(رجوی) / ۵۲، ۵۳
۱۱۴، ۹۵
- غضبانلو قاجار، محمود / ۱۱۴، ۳۵، ۳۱
علی آقا / ۲۸
- علی بابایی، احمد / ۱۹، ۱۹، ۲۳، ۳۱، ۳۸
۱۱۲
- ف**
- فاطمی، شاهین / ۱۵۲، ۲۳
فرخزاد، فریدون / ۲۹
- فردوسی، حکیم ابوالقاسم / ۱۶۱، ۴۲
فروهر، داریوش / ۱۳۶
- ق**
- قاجار، محمد شاه / ۲۱۷
قاجار، محمد شاه / ۲۱۷
قاسملو، عبدالرحمان / ۴۹، ۲۹، ۲۳، ۲۱
- گ**
- گنجی، منوچهر / ۲۳، ۱۵۲
گلسرخی، خسرو / ۱۱۴، ۱۳۱
- ل**
- لباسجی، قاسم(حاج) / ۱۹، ۲۳
لاجوردی، اسدالله / ۱۵، ۶۲

- مسعودی، خانم / ۱۳۶، ۱۳۷
 مسعودی، منوچهر / ۱۳۶، ۱۳۷
 مشایخی، ناهید / ۱۶۶، ۱۶۷
 مصباح‌کریمی، فاطمه / ۱۳
 مصدق، محمد / ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۱۱۰، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۲۳، ۱۳۱، ۱۳۸
 مظلومان، رضا / ۲۹
 معینیان، نصرالله / ۱۳۸، ۲۱۵
 ملکی، خلیل / ۱۳۸، ۳۸
 ممکن، مهدی / ۲۱
 مهابادی، هادی / ۲۱
 مهاجر، ناصر / ۵
 مولانا، جلال الدین / ۱۶۱، ۱۷۸
 مومنی، باقر / ۲۳، ۱۶۴
 میتران، فرانسوا / ۱۴۳، ۱۵
 میرمطهری، عصمت / ۱۲۷
 میرزازاده، رویا / ۴، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۴۹
 میرزازاده، نیما / ۱۴۹
- ن**
- نزیه، حسن / ۲۳
 نصر اصفهانی، رمضان / ۴، ۳۴، ۳۳، ۲۹
 نصر اصفهانی، پری / ۶۰
 نصر اصفهانی، پرستو / ۳۴
 نصر اصفهانی، نوید / ۳۴
- لارین، قاسم / ۲۹
 لاھیجی، عبدالکریم / ۲۳، ۳۲، ۳۷، ۷۵
 لاھیجی، نوشی(نوشین) / ۱۸۴، ۳۴
 لنین، ولادمیر ایلیچ / ۲۲۶
 لورن، سوفیا / ۱۴۳
 لویی شانزدهم / ۲۱۷، ۱۶
 لین، دریا / ۱۶۷، ۱۶۶
 لین، علی / ۱۶۷
- م**
- MASALI, HASSAN / ۴۰، ۴۹
 مالخاسیان، زوارت / ۷۰، ۱۶۱، ۱۶۶
 مانی / ۱۶۱
 متین دفتری، هدایت / ۱۹، ۲۱، ۳۷، ۳۸
 محبتی / ۲۸
 محسن / ۵۹
 مدنی، احمد / ۱۳۵، ۱۳
 مدیر شانهچی، محسن / ۱۰۸
 مدیر شانهچی، محمد(حاج) / ۳، ۱۹، ۲۳
 مرتضوی، باقر / ۲
 مزدک / ۱۶۱
 مسعودی، بنفشه / ۲

- نصر، ولی الله / ۶۸، ۷۲
 نیرومند، بهمن / ۲۱، ۴۰
 نیرومند، پرویز / ۳۴
 نیرومند، زری(زرین) / ۳۴، ۳۷، ۱۴۹

۹

- و جداني، على(سرهنگ) / ۹۷، ۹۸، ۱۳۱
 ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۷
 وزيري، قمرالملوك / ۱۲۸
 وکيلیزاده، على / ۲۲
 ولتر، فرانسوا / ۴۸، ۱۶۹

۵

- هاول، واسلاو / ۲۰۷
 هاشمي رفسنجاني، على اکبر / ۹۵
 هزارخانی، منوچهر / ۲۱، ۴۰، ۱۳۷
 هدایت، صادق / ۱۴۶
 هدایتی، هادي / ۴۸
 هوشنسگ، بهزادی / ۲۰۸
 هوگو، ويكتور / ۴۸، ۷۰، ۱۶۹
 هويدا، امير عباس / ۲۲۲

۵

- يحيى (استاد) / ۱۲۸

- *Displaced*

- Kian Katouzian(Hadj Seyed Djavadi)
- Cover design by Banafsheh Massoudi

Based on a painting by Morteza Katouzian(*Alonge the Desert*)

- Printed in Germany by BM- Druck service
- Published by *Noghteh Books*
- First edition: winter 2010



In Europe :

Noghteh

B.P.157

94004 Créteil, Cedex

France

In USA :

Noghteh

P.O Box 8181

Berkeley,CA,94707-8181

USA

E.mail : nashrenoghte@yahoo.fr

Displaced

Memoirs of Exile

*Kian Katouzian
(Hadj Seyed Djavadi)*

